



خیاط

جادو

شده

اثر: شولم علیکم
ترجمه: ابوالعزم لویسی باغی

کتابهای رایگان فارسی



شالوم علیکم

خیسا طجادوشده

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

ترجمه: ابراهیم بولینسی بانہ

حق چاپ محفوظ و مخصوص است به :



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

از این کتاب دو هزار نسخه در اردیبهشت ماه یکهزار و سیصد و چهل در چاپخانه
بانک بازرگانی بچاپ رسیده است

پاس نیکی و انسانیت

انتشار این اثر گرانمایه را که محصول مغز روشن یک یهودی دانشمند و ترجمه آن بقلم یک ایرانی دانشمند است بر حسب اتفاق مؤسسه امیر کبیر در تهران به عهده گرفته بود که من خود از سفر اسرائیل باز گشتم .

فرصتی مناسب است تا بر پیشانی این کتاب که نخستین ارمغان ادبی جدید از فرزندان اسرائیل و سرزمین باستانی توحید برای فارسی زبانان است نیکی و محبتی را که از مردم آن دیار بخاطر سپرده ام نقش کنم و بیاد آن روزها که دوران بیماری خود را در اورشلیم ، در پر تو علم پزشکان آنجا و در فروغ محبت و انسانیت انسانهای آنجا گذرانیده ام سپاس خود را بیاد کار بگذارم .

رضای خدا و اجر بسزا حلالش باد ملتی که در فجر تاریخ تمدن بشکستن بتها و انهدام فراعنه مفتخر است و در عصر دانش و صنعت نیز تنی آسیب دیده و مهمانی از دور رسیده را با چنین مهر و صفا پذیرا میگردد و در جستن دوی دل و راحت جان کسان چنین بیقرار محبت میورزد .

پیامبر اسلام فرمود : « آنکس که پاس محبت آفریدگار ندارد سپاس نعمت آفریدگار را نخواهد گذاشت . »

تقی جعفری

مدیر انتشارات امیر کبیر

تقدیم به ہوشنگ قربان نژاد

فهرست مطالب کتاب

صفحه

مقدمه	۵
نخستین ماجرای عشقی من	۲۹
سه بیوه - داستان یک پیر عزب	۶۱
خیاط جادوشده	۱۱۵
اگر روچیلد بودم	۱۸۵
دیزی	۱۹۳
راهنمایی	۲۱۳
خوشبخت ترین مرد کودنو	۲۲۷
متوشالغ	۲۵۲

شولم علیخیم

نویسنده بزرگ یهودی

شاید تنها آنان که با ادبیات اروپا سروکار دارند نام «شولم علیخیم»
Sholom Aleichem نویسنده بزرگ یهودی را شنیده باشند و گمان
می‌کنم برای اولین بار در دوره گذشته مجله سخن نامی ازین نویسنده
در ایران به میان آمده است!

«شولم علیخیم» که نام حقیقی اش «سولومن رابینوویچ»
Solomon Rabinovitch است در کشورهای جهان خاصه مملکت
های انگلیسی زبان سخت معروف است و روسیان نیز ارج بسیار بر او
می‌نهند. و چون جنبه طنز آثارش بسیار است مردم با اشتیاق بدانها
راغبند و از سوی دیگر یهودیان جهان نیز در رواج کتابهایش
کوشیده‌اند.

«شولم علیخیم» نامی مستعار و به معنی «سلام علیکم» است
یا بهتر بگوییم تلفظ عبری همین عبارت سامی است که نویسنده بر خود
نهاده است. او در سال ۱۸۵۹ در «پولتاوا» که شهر کوچکی در نزدیکی

Yehupetz یا «کیف» است به دنیا آمد و در حقیقت نویسنده‌ای اکرائینی است. اما چون در تمام آثارش کوشیده است که مردم یهودی را آنچنان که هستند نشان دهد به نویسنده‌ای یهودی شهرت یافته است.

در نویسندگی شیوه‌ای بس ساده دارد و یا بهتر بگوییم درست به زبان مردم عادی می‌نویسد و از پیرایه‌ها و آرایش‌های بیان سخت‌گیران است. رئالیستی واقعی و دقیق است که همیشه بی‌آنکه از جنبه واقع بینی‌اش کاسته شود روح طنز آمیز نوشته‌هایش از لابلای کلمات ساده و بی‌پیرایه‌ای که به کار می‌بندد به چشم می‌خورد.

نویسنده‌ای موشکاف و حساس است که خیالی بس قوی دارد. اما به هیچ روی اجازه نمی‌دهد رؤیاهایش خواننده را از زندگی عادی دور سازد و شیوه نگارشش را تغییر دهد. به سبب همین خیال قوی بعضی آثارش را می‌توان شعر خواند مانند:

«مناخم مندل» Menachem Mendel «هفتاد و پنج هزار»

«خیاط جادو شده» «توبه شیر فروش» Tevye der Milchiker
«داستانهایی برای کودکان» «غزل غزلها» و «بازگشت از بازار».

«شولم علیخیم» داستانهای «استم پنیو» Stem peniu و «یوسلف»

بلبل «Yosseles olovoy» را در دوره‌ای که بس جوان بود نوشت. خودش درین باره گفته است: قهرمانان این دو کتاب من نیز مانند دیگر آثارم از میان مردم ساده برخاسته‌اند که مانند آنها را میان قوم یهود بسیار می‌توان یافت. خود «شولم علیخیم» نیز از میان همین مردم عادی برخاسته است. او به مدرسه نرفته و دبیرستان و دانشکده ندیده

است. آنچه آموخته است خود آموخته است. و فرشته الهام بخشش جز بینوایان قوم یهود که در ناحیه یهودی نشین روسیه یا بهتر بگوییم اکرائین، باتیره روزی زندگی را به سر می بردند کسی دیگر نبوده است. این انسانهای بینوا تنها به سبب پیروی کردن از کیش یهود مورد بغض مسیحیان و دولت تزاری روسیه بودند و بدین گوشه دور افتاده روسیه رانده شده بودند. حکومت مرکزی و حکام مسیحی نواحی اکرائین به جد در آزار اینان می کوشیدند و همین سبب شد که این مردم خود را جدا از دیگران بدانند و باصمیمیت بیشتر به گرد هم آیند. این یهودیان زبانی خاص خود دارند که کم کم زبان تمام یهودیان اروپای شرقی شده است. این زبان مجموعه ای از لغات و اصطلاحات چند زبان، یعنی اکرائینی، عبری، آلمانی، لهستانی، روسی و... است که «بیدیش» نامیده میشود. اینان خود را هلتی می دانند که ملیت آنها جدای از مسیحیان است. و آداب و رسوم خاص دارند که بیشتر از تورات گرفته شده است. عید های رسمی اینان عید های یهودی است.

«شولم علیخیم» بیش از دیگر نویسندگان یهودی درباره این مردم یا بهتر بگوییم این ملت سخن گفته و آداب و رسوم آنان را در نوشته های خود منعکس ساخته است. درین مورد بی شباهت به «مارک توین» که سخت به مردم امریکای غربی توجه داشت نیست.

اولین اثر «شولم علیخیم»؟ «فرهنگ فحش های نامادریم» است. این کتاب شرح واقعی قسمتی از دوران کودکی خود اوست. در خردسالان فحش های نامادریش از صبح تا شام چون تگرگ بر سرش فرو

می‌بارید. بعدها این دوران کودکی وورشکست شدن پدرش را مفصل تر و دقیق‌تر با جمله هائی طنز آمیز در کتاب «بازگشت از بازار» تصویر کرد. این کتاب که در آن زندگی یهودیان اکرائین در سالهای ۱۸۶۰ تا ۱۸۸۰ میلادی ترسیم شده است در بررسی کارهای شولم علیخیم اهمیت بسیار دارد، چون اندیشه‌ها و برداشتهای بسیاری از آثار دیگر این نویسنده مربوط به همین دوره است.

پایان داستان «بازگشت از بازار» آن دوره از زندگی «شولم علیخیم» را نشان می‌دهد که اربابش یعنی صاحب زمینهای که او در آنها کار می‌کرد او را از کار برکنار و بیرون می‌کند. رانده شدن شولم علیخیم از درگاه این ارباب بی‌سبب نبود، چون او دل به دختر ارباب داده و فرار از کف دختر نیز رفته بود. و بدان سبب که مردی چون او از طبقه پست حق این را که عاشق دختری از طبقه برتر شود نداشت، از کار برکنار و از دستگاه ارباب رانده شد.

مدتی بیکار بود، و پس از جستجو و تلاش بسیار به سمت «رابی» رسمی شهر «لوبنی» (شهری در نزدیکی پولاتاوا) برگزیده شد و بدانجا رفت. بیش از دو سال «رابی» این شهر بود. کوششش برین بود که مانند دیگر رابیان نباشد و به پلیدی های آنان تن در ندهد. در تمام این دو سال سرگرم کارهای اجتماعی بود. در آغاز چون دید کودکان در کنیسه درس می‌خوانند و وضع آموزش آنان سخت بد است و از سوی دیگر در همان کنیسه از بیماران نیز پرستاری میشود، هم خود را صرف

۱- **Rabbiner** مردی یهودی که به سمت نمایندگی «تزار» برای اداره

شهرها و قصبه های یهودی نشین از طرف حکومت مرکزی روسیه فرستاده می‌شد.

بنای دبستان و بیمارستانی کرد. بدنیت یادآور شوم که در همین کار خیر نیز اهالی چندین بار بر او ناروها زدند و کجرفتاری ها کردند. اما او پیروز شد و کارهای نیک بسیاری درین شهر کوچک کرد. اکنون با گذشت زمان و از میان رفتن يك نسل هنوز درین شهر کوچک یاد اومی کنند و بدو مثل می زنند و حکایت ها ازوبازمی گویند.

در هزار و هشتصد و هشتاد و سه میلادی «سولومن را بینویچ» یا شولم علیخیم و «الگا لویووا» دختر همان مالک ثروتمند، دو باره به یکدیگر بر خوردند و با وجود مخالفت سخت پدر دختر، آن دو با یکدیگر عروسی کردند.

دو سال بعد یعنی در ۱۸۸۵ زندگی شولم علیخیم یکباره صورتی تازه به خود گرفت. بدین معنی که این نویسنده فقیر ناگهان ثروتمند شد. چون پدرزنش درین سال مرد.

چندی بعد بازرگان شد. اما گروهی بازاری دغل گردش را گرفتند و کارش را به ورشکستگی کشاندند. البته این جریان بسیار طبیعی بود، چون او بیشتر به کارهای ادبی خود می اندیشید و توجهی به کسب و تجارت نداشت.

در سال ۱۸۸۸ یعنی دو سال پیش از ورشکستگی اش دست به انتشار دوره ای کتاب از نوشته های ملی یهودیان زد و نام این دوره را «کتابخانه ملی قوم یهود» نهاد. درین زمان بهترین نویسندگان یهودی گردش جمع شدند و آثار ارزنده آنان درین دوره کتاب منتشر گردید. «مندله

هویدخر اسفوریم»^۱ نیز که از نویسندگان برجسته یهودیست با او همکاری داشت و داستان معروفش «انگشتر نافروختنی» را درین دوره کتاب منتشر ساخت.

درین زمان یعنی دوره‌ای که امکان نداشت نویسنده‌ای در روسیه بتواند از حق التالیف امرار معاش کند، شولم علیخیم هر جا نویسنده‌ای یهودی و با ارزش سراغ می‌کرد به نزدش می‌شتافت یا نامه بدومی نوشت و آثارش را درین دوره کتاب منتشر می‌ساخت و پولی بسیار بیش از آنچه دیگر ناشران به نویسندگان می‌دادند بدو می‌پرداخت. از سوی دیگر هر گونه یاری که از دستش برمی‌آمد در حق آنان روا می‌داشت. اما دیری نپایید که شولم علیخیم سرمایه‌اش را به تمامی از کف داد و طلبکاران گردش را گرفتند و از بیم آنکه به زندانش بیندازند به اروپا گریخت.

در دوره «کتابخانه ملی قوم یهود» دو کتاب که از کارهای جوانی شولم علیخیم است یعنی «یوسله بلبل» و «استم پنیو» به چاپ رسید.

کتابهای «کتابخانه ملی قوم یهود» در پیشرفت ادبیات ملی یهودیان اروپای شرقی نقش مؤثری داشته است. انتشار این کتابها تا زمان ورشکستگی شولم علیخیم ادامه داشت و پس از آن تعطیل شد. شولم علیخیم در دوره کوتاه ثروتمندیش توانست با عده‌ای از

۱ - Mendele Moicher Sforim (۱۸۳۵ - ۱۹۱۷) نویسنده

بزرگ یهودی که پایه گذار ادبیات «بیدیش» است. نیمی از آثار این نویسنده به زبان عبری است. امیدواریم در شماره‌های آینده سخن درباره این نویسنده ارجمند صحبت کنیم.

مال و منال داران یهودی آشنا شود و شخصیت و ضمیر آنان را بشناسد . پس از ورشکستگی در ۱۸۹۴ کتاب «یا کنه هوس Yaknehoos» را که قهرمانان آن ثروتمندان یهودی بودند منشر ساخت . درین کتاب چنان آنان را به باد طنز و مسخره گرفته بود که نتوانستند تاب بیاورند و از شکایت به حکومت بردند . کتاب توقیف و فروش ممنوع شد . در همین زمان شاهکار شولم علیخیم یعنی « مناخیم مندل » که دو سال پیش ازین شروع به نوشتن آن کرده بود انتشار یافت . چندی بر نیامد که اثر درخشان دیگرش یعنی « توبه شیر فروش » از چاپ خارج شد و او را به اوج شهرت رساند .

همچنان که شهرت روز افزون به شوقش می آورد و روحش را شادان می ساخت فقر و تنگدستی رنجش می داد و تنش را می کاست . تهی دستی زندگی را بر او سخت ساخته بود و از سوی دیگر کارهای ادبی مجال این را بدون می داد که به قدر کفایت درین راه بکوشد . ناشران کتابهایش را به چاپ های متعدد می رساندند و سودها می بردند ، اما چون حق تألیفش را به بهای ناچیزی از او خریده بودند پیشیزی بدو نمی دادند .

در ۱۹۰۹ گروهی از روشنفکران یهودی جمع شدند و جشن بیست و پنج سالگی کوشش های هنری و ادبی او را به پا داشتند . گردانندگان این جشن تصمیم گرفتند که پولی گرد آورند و حق چاپ کتابهای او را از ناشران باز پس خرنند . درین زمان روشنفکران یهودی جهان همتی کردند و پولهای بسیار به « کمیته » این جشن فرستادند . حق چاپ کتابهای شولم علیخیم از ناشران خریداری شد . در همین زمان

این نویسنده بزرگ که دچار بیماری سل شده بود در شهر کوچک «نروی Nervi» ایتالیا روزگار میگذراند.

پس ازین جشن آثار این نویسنده به زبان روسی ترجمه شد و شولم علیخیم کتاب «پسران متل Metel dem chazens» را برای ما کسیم گور کی فرستاد. چندی بعد گور کی به او چنین نوشت:

... کتابتان به دستم رسید. کتابی بس ارزنده است. سراسر این کتاب پوشیده از انسان دوستی است، باید بگوییم که اینگونه احساسات درین روزگار کمتر دیده میشود...

در سال ۱۹۰۴ شولم علیخیم شخصاً با گور کی آشنا شد و به توصیه او تصمیم گرفت مجموعه‌ای از آثار ادبی نویسندگان یهودی را به زبان روسی منتشر سازد. آماده ساختن این کتاب مدتی وقت او را گرفت، اما «یهودی کشی»ئی که در همین زمان در شهر «کیشی نیف» روی داد که صدها قربانی بی گناه داشت، مانع انتشار کتاب گردید. بدنیست یاد آور شوم که درین زمان علیخیم نامه‌هایی به تالستوی، گور کی و کارالنکو نوشت و از آنان خواست که برین جنایت اعتراض کنند، و آنان کتابی درین باب منتشر ساختند.

در اکتبر ۱۹۰۵ شولم علیخیم به امریکارفت ولی در ۱۹۰۶ احساس غربت و دوری از وطن او را وادار ساخت که به میهنش باز گردد. اما هنگام جنگ جهانی اول به ناچار دوباره به امریکا باز گشت و در سیزدهم مه ۱۹۱۶ در Bronx (نیویورک) زندگی را بدرود گفت. در وصیتنامه‌اش چنین نوشته بود:

... به هر کجا که مردم، در میان ثروتمندانم به خاک نسپارید.

مرا در آغوش زحمتکشانش یهودی دفن کنید . اینان آن ملت واقعی هستند که عمری پاسشان داشته‌ام . آرزو مندم مجسمه‌ای که بر فراز گورمن جای می‌گیرد همان زیبایی‌را که ملت یهود به آثارمن بخشیده است به گورمن ببخشد !

دورهٔ ثمربخش نویسندگی «شولم علیخیم» از نیمهٔ دوم قرن نوزدهم تا آغاز جنگ جهانی اول است . این نویسنده سخت به آثار « مندل هویخرا سفوریم » معتقد بود . بدو احترام می‌گذاشت و او را « پدر بزرگ » خود می‌خواند . می‌گفت بسیار چیزها در نویسندگی ازو آموخته است . به راستی نیز وارث حقیقی و شایستهٔ « سفوریم » بود . در میان نویسندگان روسیه ، بیش از همه به « نیکلای گوگول » که او نیز از مردم اکرائین بود ، ارج می‌نهاد و به آثارش علاقمند بود .

در اواسط قرن نوزدهم کم‌کم تازه‌های تمدن جدید به شکل‌های گوناگون به روستاها و دهکده‌های اروپای شرقی راه یافت . در شهرهای بزرگ اکرائین مردم ثروتمند به پیروی از مراکز بزرگ روسیه از مظاهر این تمدن استقبال کردند ، اما چون مردم آمادگی پذیرش آن را نداشتند ، نابسامانی و سردرگمی پدید آمد و اهالی روستاها و شهرهای کوچک را به کلی از شهر نشینان بزرگ جدا ساخت .

مردم سادهٔ داستانهای « شولم علیخیم » که اغلب از روستاها یا شهرهای کوچک برخاسته‌اند ، در شهرهای بزرگ که تمدن جدید در آنها نفوذ کرده است ، خود را بیگانه احساس می‌کنند . در هر قدم که پیش می‌گذارند بیم آن دارند ، که نکند کاری به غلط انجام دهند

ودچار ناراحتی شوند . کثافت و آلودگی شهرها را هیبینند ، ولی با چشم پوشی از آنها در می گذرند . ظاهر اشخاص برای آنان معرف شخصیت آنهاست ، اما این مردم ساده حتی مقیاس صحیحی هم برای سنجش این ظاهر ندارند و اغلب درین مورد اشتباه می کنند و احترام بیمورد به کسی که در خور نیست میگذارند و از این رومضحك جلوه میکنند . اما نویسندگان این کارها را با چنان صداقتی انجام میدهد که خواننده در همان حال که می خندد ، در دل از خنده خود شرمنده است .

در همهٔ موارد کوشش این مردم بر این است که خود را دور از تازه‌های ناشناس نگه دارند و به اصطلاح از شتر دور بخوابند و خواب آشفته نبینند . اما گاه گاه دل به دریا می زنند ... در داستان « به حساب يك كلاه » چنین می خوانیم :

« ... می بایست به انتظار ورود قطار تمام شب را در ایستگاه بگذرانند . چه می توانست بکند ؟ طبیعی است که اطرافش را بر انداز کرد تا جائی برای نشستن بیابد . چه کسی در عمرش چنین چیزی شنیده است ؟ نه جائی ، نه چیزی . هیچ جا برای نشستن نبود . دیوارهای ایستگاه پوشیده از دوده و کف آنجا پوشیده از تف بود ... عاقبت در گوشهٔ نیمکت کهنه و از هم در رفته‌ای جائی کوچک یافت که می توانست آنجا فقط چنباتمه بزند . بیش ازین جا نبود . نیمکت را افسری ، از آنگونه افسران که لباسهای خاص و پر از دکمه به تن دارند گرفته بود . افسر روی نیمکت طاق باز دراز کشیده و خرخرش هوا رفته بود .

او کیست که این همه کمه دارد! ... از د کمه هایش معلوم بود آدم بزرگی است. کلاش نیز شاهد این مدعا بود. کلاهی نظامی بانوار قرمز و آفتاب گردان ... حتماً تا گلویش مشروب و گوشت پروار خورده است که اینجا، درست مثل اینکه در باغ انگوری بابایش خوابیده باشد، پهن شده و خرخرش را سرداده است ...

... به خود جرأت بدهم و بروم و بنشینم؟ نه بهتر است خودم را نگه دارم! این روزها نمی شود حدس زد که کنار چه کسی می نشینی ... ممکن است کاری به دست خود بدهی ... شاید يك افسر معمولی نباشد و يك ...

این ساده دلی و شك در هر کار بطور عادی، و در همه جا به چشم می خورد، در نوشته های این نویسنده محدودیت زندگی و درآمد ناچیز یهودیان فقیر اکرائینی بادقت و واقعیت تصویر شده است؛ کوشش های بی ثمر آنان در راه ثروتمند شدن و راه های کودکانه ای که انتخاب می کنند، و عاقبت رؤیاهای آنان، که پس از شکست به دامن خیال چنگ می زنند و در آن عالم گنج ها به دست می آورند ...

در کتاب «مناخم مندل»، قهرمان کتاب که به همین نام خواننده میشود، انسانی است کوشا و پرتلاش، هدفش در زندگی ثروتمند شدن است، اما هر چه می کوشد به جایی نمی رسد و بدین سبب مضحك بنظر می آید، اما او همچنان در کار خود کوشاست و امیدوار است. خواننده در عین حال که از کوشش بی ثمر او می خندد متأثر است. در اثر معروف دیگرش «توبه شیر فروش» نیز همین مسأله به صورتی دیگر جلوه گر

شده است . قهرمان این کتاب با وجودی که بر او ظلم ها شده است و همه زندگیش را در فشار و احساس نا برابری با دیگران گذرانده است ، نا امید نیست و دست از کوشش نمی‌شویید .

هنر اصلی شولم علیخیم در داستانهای کوتاهش نمایان است . او اصلاً نویسنده داستان کوتاه است و حتی کتابهای بزرگش نیز (چون دو کتاب بالا) به صورت مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه است که قهرمانان آنها مشترك می‌باشند و رشته پیوند این داستانها نیز همین اشخاص مشترك‌اند .

اشخاص داستانهای شولم علیخیم چون ساده دلانی که در همه جا می‌توان یافت همیشه خودشان در باره خود صحبت می‌کنند و نویسنده باهمین روش ، سادگی ضمیر آنان را نشان داده است . اینان آنقدر ناراضی و ناراحتند که به هر کس درد دل می‌کنند و زود با افراد گرم می‌گیرند و سرگذشت زندگی خود را باز می‌گویند و یا حکایت‌هایی که شنیده‌اند یا دیده‌اند بیان می‌دارند :

مردی که چشمان گردی چون چشم گاو داشت و تمام این مدت در گوشه‌ای نشسته بود و به داستانهای مادر باره دزدان و راهزنان و غارت‌های آنان گوش می‌داد گفت :

« اینها که چیزی نیست ! من برایتان داستان دزدئی را می‌گویم که در شهر ما ، آن‌هم در کنیسه و در « یوم کیپور »^۱ روی داد ! فکر می‌کنم به شنیدنش بیرزد .

شهر کوچک ما « کاسریلوکا » - شما می‌دانید که من اهل این

۱- مهمترین تعطیل مذهبی یهودیان . هشتروز پس از « روش‌هاشانا »

شهر هستم - شهر كوچك و فقير يست . هيچ دزدی در آنجا روی نمیدهد . هيچكس چیزی از كس دیگری نمی دزدد . دليلش بسيار ساده است چون آن جا نه کسی که دزدی کند پیدا میشود و نه چیزی که به دزدی بپردازد .

محيط بيشتري داستانهای شولم عليخيم شهر كوچك يا قصبه «كاسريلو كا Kasrilevka» است . اگر کسی تمام داستانهای او را بخواند ، بامردم اين شهر و وضع زندگی آنان و حتی برزن ها و گذر - های آن آشنا می شود . وضع شهر چنان بيان شده است که باسادگی مردم آن كاملاً هماهنگ است ، چون اين شهر ساخته همين مردم است .

همانطور که گفته شد اين مردم ساده هر چه می انديشند بر زبان می آورند و چون اندیشه و تخيل انسان تا زنده است به كار است ، اينان نيز از صحبت كردن باز نمی ايستند . پر گوئی یکی از خصوصيات قهرمانان اين نويسنده است یکی از آنها خود را چنين معرفی می کند .

« نمی دانم مرا ميشناسيد يانه . . . مرا همه ميشناسند . . . »

من انتا Enta هستم ، انتای مرغ فروش . . . »

اين « انتا » خانم آنقدر پر حرفی می کند که خواننده از پر - گوئيش سخت به خنده می افتد . اما خواننده در همان حال که به شدت می خندد ، احساس میکند که به فضل راه گلوئيش را بسته است . مثلاً در همين داستان که «قابلمه» نام دارد به خوبی اين احساس درك میشود . «قابلمه» داستان مرگ خانواده ای از بیماری سل است ، چون خداوند

قصه «کاسریلوکا» را از دو چیز محروم کرده است، یکی هوای آزاد و دیگری لقمه‌ای نان!

اشخاص پر حرف داستانهای شولم علیخیم چنان پر گوئی میکنند که جریان صحبت آنها را از موضوع دور می‌سازد و گاه گاه آنرا فراموش میکنند، پس از اندیشه بسیار و یاری دیگران، باز گوینده صحبت خود را از سر می‌گیرد... خواننده اگر توجه نکند فکر میکند در داستان پیش رفته است، اما با کمی دقت درمی‌یابد که در همان جای اول است و تنها به گرد نقطه‌ای گردیده است! شولم علیخیم پر گوئیان مختلفی را در داستانهایش ترسیم کرده است و با وضع صحبت کردنشان شخصیت آنها را نشان داده است. مثلاً «ملامد» (معلم) در پر گوئی‌هایش مرتباً سوره‌ها و جمله‌های تورات را شاهد می‌آورد و گاه گاه اینکار به صورت بیماری جلوه میکند، یعنی گوینده برای اینکه عبارتی از کتب مقدس را به رخ دیگران بکشد، جمله‌ای می‌سازد که که اصلاً ربطی به موضوع ندارد... خواننده درین گونه مواقع از شدت خنده از خواندن باز می‌ماند. یکی دیگر از علل پر حرفی این مردم ساده، بی ثمر بودن کوشش آنان است. فعالیت آنها هیچ عکس-العملی در خارج ندارد. غالباً چون مطلبی برای گفتن ندارند يك-دیگر را مسخره میکنند و بهم بد می‌گویند:

«گفتی آدم احمق و بی‌هوش! مادر شهر خود «کاسریلوکا» یکی از همین آدم‌هایی که تو می‌گوئی داریم، شنیدی چی گفتم؟ اسمش «شولم شاخناه» است، اما ما او را «شولم شاخناه کله پوک» صدا می‌زنیم آنقدر احمق است که انسان

فکر میکنند مغزش را گم کرده است . موجود گیجی است . داستانهای که مردم در باره اش میگویند یکی دوتا نیست ، میتوان انبیاها و سیدها پر از داستان های او کرد .
من برای شما ... »

این قهرمانان وقتی دستشان از همه جا کوتاه میشود ، پس از اینکه همه کس و همه چیز را مسخره کردند ، به ریش خودشان میخندند و خودشانرا دست می اندازند ، گاه گاه کار به جاهای باریک میکشد و خدا را به باد مسخره میگیرند که دنیا را بد جور خلق کرده است ...

خنده بهترین پناه گاه برای مردم فقیر است . آنها از رنجها و دردهای خود بدان پناه می برند . در ماندگی ها ؛ لغزش ها و نادانی های خود را به صورت مضحك برای یکدگر تعریف میکنند و بدانها می خندند و بدین وسیله آنچه رنجشان میدهد و سبب رنجشان شده است بازیچه می پندارند و ناچیزش می گیرند .

در داستانهای کوتاه «شولم علیخیم» قصه هایی که مردم آفریده اند بسیار دیده میشود . درین قصه ها که بی اندازه بی پیرایه است آرزوی مردم فقیر و ساده یهودی که ثروتمند شدن است به خوبی به چشم میخورد . این داستانهای ساختگی که بدانها جنبه حقیقی داده شده است ، اغلب سرگذشت قهرمانان یهودیست که به گنجی دست می یابند و یا به نزد ثروتمندی میروند و ... پول یعنی آنچه پایه خوشبختی به نظر آنان است به چنگشان می افتد :

«... مثلاً میان مردم شایع است که میگویند

یکی از اهالی «کاسریلوکا» از فقر و گرسنگی این شهر به ستوه آمد و ترك «کاسریلوکا» گفت و به دنبال بخت خویش در جهان بزرگ راه افتاد... عاقبت به «پاریس» رسید. واضح است که خواست «روت شیلد» را ببیند، آخر ممکن است یهودی به پاریس برود و به دیدن روت شیلد نرود؟ اما به منزل «روت شیلد» راهش ندادند...

- کتت پاره است.

یهودی گفت:

- احمق، اگر کتی نو داشتم به پاریس به چکار می آمدم؟ به نظر میرسید که باید نا امید شده باشد. اما مردم «کاسریلوکا» به این سادگیها از میدان در نمیروند. کمی فکر کرد و گفت:

- به اربابت بگو، این ازون گداهای معمولی نیست که به در خانهات میآیند. تاجری یهودیست که برایت چیزی گرانبها آورده است...

«روت شیلد» این را شنید و کنجکاو شد و گفت:

- بازارگان را به داخل خانه بیاورید...

- شولم علیخیم (سلام علیکم).

- علیخیم شولم (علیکم السلام).

- بنشین. اهل کجاستی؟

- اهل «کاسریلوکا».

- چه خبر خوشی برای من آورده‌ای؟

- بله آقای «روت شیلد»، آن طور که مردم شهر ما میگویند، شما آدم بدی نیستید. اگر نیمی از ثروت شما مال من شود، یا تنها يك سوم آن - آنچه باقی میماند برای اینکه شما همچنان ثروتمند باشید کافی است - در ازای آن چیزی به شما می‌دهم که اکنون بدان دسترسی ندارید. میدانید چه، زندگی جاویدان! ...

روت شیلد، از شنیدن این سخن گفت:

- خوب، حاضرم، بیا معامله کنیم، قیمت آن

چقدر است؟

درین جا مرد یهودی این پا آن پا کرد:

- قیمت آن ... سیصد روبل.

«روت شیلد» گفت:

- همین!

و سیصد روبل در آورد و شروع به شمردن کرد. کاسریلو کائی ما، پول‌ها را در جیب گذاشت و به روت شیلد گفت:

- اگر می‌خواهی همیشه زنده بمانی، نصیحت من به

تو این است که این شهر پر سر و صدا را ترك کنی و به «کاسریلو کا» بیائی. در آنجا هر گز نخواهی مرد، چون از آن وقت که «کاسریلو کا» به وجود آمده است تا کنون، يك مرد ثروتمند هم در آن نمرده است.

همانطور که پیش ازین هم یاد آور شدیم، شولم علیخیم داستانهای برای کودکان دارد. درین داستانها محبت عمیق او نسبت به بچه ها به خوبی به چشم می خورد. اوزندگی آرزوئی انسان را در کود کان که هنوز رنجها و سختی های زندگی، آنان را ضایع نکرده است، مجسم می دید. با وجودی که در آثار دیگرش طنزی شدید وجود دارد، در داستانی که برای کودکان نوشته است خلاف این است. چون او به هیچ روی در بچه ها چیز مضحکی نمی دید، بلکه معتقد بود مضحك ترین موجودات، انسانهای بزرگسال و به کمال عقل رسیدگان هستند. گاه گاه درین داستانها، بزرگسالانی دیده می شوند که از نیشخند او درامان نمانده اند. محیط این داستانها چیزی به تمام معنی تازه و نو است. معمولا بزرگسالان روحیات بچه ها را نمی فهمند و خواسته های آنان را در نمی یابند و همیشه بند بر آنان می نهند و آنان را آزار می دهند. در داستان «پول هانو گاه» آمده است:

« بچه ها، شما می توانید حدس بزنید کدام روز

بهترین روز های تعطیل است؟ بی شك «هانو گاه».

« Hanukah

دیگر هشت روز تمام تعطیلید و صف بسته به مکتب Cheder

نمی روید. هر روز، کلوچه می خورید... از همه مهمتر از همه طرف

برایتان پول هانو گاه می بارد. چه تعطیل دیگری می تواند با این روز

برابر باشد؟ ..

۱ - هانو گاه که جشن روشنائی و چندین جشن دیگر در يك روز است

یکی از اعیاد مذهبی و محترم یهودیان است و درین روز چون نوروز ما به کودکان

عیدی می دهند.

... پدرم سرفه کرد :

... هوم ... بچه‌ها بیائید اینجا .

... او هو ، آنها چیست ؟

... اینها پول هانو گاه شماس است ...

... در باز شد و عمو «بنی» وارد شد .

... بیائید اینجا ، بچه‌های شرور . براتون پول هانو گاه آورده‌ام .

عمو بنی دستش را به جیب جلیقه‌اش کرد و ...

در قسمت چهارم این داستان نویسنده نیشخند خود را متوجه بزرگسالانی کرده است که جریان زندگی و پرورش غلط ، آنان را چنان تنگ چشم و خسیس ساخته است که از عیدی دادن به بچه‌ها نیز ابادارند : اینها برای پوشاندن نظر تنگی خود ، دلیل‌ها و نصیحت‌ها و یاوه‌های دیگری به میان می‌آورند و نویسنده ازین راه مضحکی بزرگسالان را با همان کلماتی که خود آنان بر زبان میرانند جلوه گر ساخته است :

« ... فردای آن روز ، پس از اینکه دعا خواندیم

و صبحانه خوردیم ، مادرمان لباسهای نوو گرممان را که

از پوست بود به تمنان کرد ... و ما برای گرفتن پول

هانوگاه به دیدن خویشاوندان خود رفتیم . اول از همه به

سراخ عمو «مویسه آرون Moische - Aaron» رفتیم .

زنش خیلی خوب است . لاغر و باریک ، يك

ابرویش سیاه و ابروی دیگرش سفید است . به پیشبازمان

آمد ، لباسهایمان را در آورد ، بعد پیشبندش را پیش آورد

ودماغ‌پایمان را گرفت :

- محکم‌تر فین کن ، نترس ، دو مرتبه ! باز هم !

آهان ، این راهشه !

خوب ، حال پدرت خوبه ؟

- بله .

- و مادرت ؟

- بله .

- غازها را در منزل کشتید ؟

- البته .

- چاق بودن .

- خوب بودن .

- مادرت کلوچه درست کرده ؟

- بله ...

... و همینطور سؤالها ادامه داشت. عاقبت دوباره

دماغ ما را گرفت و رو به عمو « مویشه آرون » کرد و

گفت :

- مویشه آرون ، ما باید به بچه‌ها پول هانوکاه

بدهیم .

- مویشه آرون نشنید ... سر گرم دعا بود ...

زنش دو باره گفت :

- مویشه آرون ! بچه‌ها ! پول هانوکاه !

- هان ؟ چی ؟

...

«پسیل» زنش در گوشش داد کشید :

– بچه‌ها ! پول‌هانوگاه !

...

– گفتی پول هانوگاه ؟ بچه پول می‌خواهد چه

کند ؟ پول می‌خواهید چکار ؟ ولخرجی کنید ؟ پدرتان چقدر
به شما داد ؟

من گفتم :

– يك «روبل» به من داد و نیم روبل به او (اشاره به

برادرش).

– يك روبل ؟ هوم ! ... بعضی‌ها به دست خودشان

بچه هاشان را خراب می‌کنند ...

... عاقبت عمو از جایش بر خاست ، پس از

جستجوی بسیار ، يك سکه درین جعبه و یکی در آن

کشوپیدا کرد . سکه‌ها مسی و بزرگ و سنگین و کهنه

بود. یکی شش کویک ... دیگری سه ... از پولهای قدیمی

بود ...»

در پایان داستان آشپز به نژد بچه‌ها می‌آید و میبیند که گوشش

میکنند پولهایشان را بشمرند، اما نمی‌توانند ، مشکلی بر سر راهشان

است و مرتباً حساب از دستشان درمی رود این مشکل پولهای عمو همیشه

آرون است که در حساب کردنش عاجزند. بچه‌ها تا او را می‌بینند از او

کمک می‌خواهند. آشپز می‌گوید :

« - اینها چه جور پول خردی است ، چه کسی اینها

را به شما داده است ؟

ما خجالت کشیدیم بگوئیم چه کسی آنها را به ما داده

است و ساکت ماندیم .

برادرم گفت :

« می دانی چه؟ بیا وقتی کسی نیست که ما را ببیند، اینها

را بیندازیم توی برفها .

من گفتم :

« چه بچه بدی هستی ، بهتر است به گدا بدهیم .

مدتها انتظار کشیدیم ، اما گدائی به درخانه نیامد

ما را از شر عیدی عمومویشه آرون رهائی بخشد . »

آرزوهائی که انسانها در سر می پرورند و می پندارند که اگر

آنها جامه حقیقت پوشد شادکامی بهره آنان می شود ، پایه آثار «شولم

علیخیم» است . البته آنچه او می گوید خیال واهی نیست ، نوید

امیدبخشی است که بر اندیشه متکی است . قهرمانان او هرگز از پای

نمی افتند و دل از امید بر نمی کنند . کتاب « اولین داستان من » و

داستان کوتاه « صفحه ای از غزلها » آرزوهائی را نوید می دهند که هر

انسانی در دل می پرورد .

زندگی قهرمانان «شولم علیخیم» آکنده از اینگونه توهم ها و

رؤیاهای طلائی است که امید می رود روزی واقعیت بیابد . اشخاص

داستانهای او بهیچ روی خوشبختی واقعی را نمی شناسند ، اما تمام عمر

را در امید رسیدن بدان آرزوی ناشناس به سر می‌برند و در آن باره می‌اندیشند و خیال‌های خام می‌پرورند. شولم علیخیم معتقد است که انسان به هر چه بخواهد دست می‌یابد و می‌گوید: «انسان آن می‌شود که می‌خواهد». این آخرین جمله کتاب «بازگشت از بازار» است که نویدزنگی و امیدواری می‌دهد.

علیرضا حیدری

نخستین ماجرای عشق من

فصل اول

کسی که مجبور بوده است شب تادیر هنگام ، در حالیکه خود را در يك کت کهنه نخ نما پیچیده است در پرتو نور کم سوی شمع نزاری با شکم گرسنه بنشیند و بر روی دستور زبان روسی کز کند و اسعاه و صفات را در عبارت «نان سفید تازه» صرف نماید حال آنکه رؤیای تکه ای از نان سیاه معمولی را به بیند ؛ کسی که ناگزیر بوده است بر روی نیمکت سفتی بخوابد ، بجای بالش دستها را زیر سر بگذارد ، حال آنکه شمع دود میکند ، بچه جیغ میزند ، و پیرزن ناله میکند ، کسی که مجبور بوده است با کفشهای زهوار در رفته - کفشهایی که پاشنه يك لنگه آن افتاده و تخت لنگه دیگر آن لق میخورد و انسان نمیداند چگونه از دست آن خلاصی یابد - از میان قشر ضخیمی از گل با تقلا راه خود را باز کند ؛ کسیکه کوشیده است ساعتش را گرو بگذارد ، ساعتی که گرو گیر آنرا بعلت اینکه نقره خالص نیست و بسبب اینکه پیچ و مهره هایش به انگشتی انقیه نمیارزد بگرو نمیگیرد ، کسی که ناگزیر گشته است

وامی ازدوستی بخواهد و آن دوست دست در جیب میکند و کیفش را بیرون میآورد و قسم میخورد که آه ندارد تا با ناله سودا کند - بله ، کسیکه این جریانات را از سر گذرانده باشد ، آنچنانکه من گذرانده‌ام ، بدون شك درك خواهد کرد که هنگامیکه اولین شغلم را با ماهیانه‌ای دوازده روپل ، بعلاوه خوراك و پوشاك و منزل بدست آوردم چه احساس کردم . سرتان را با داستان اینک که چطور شد این شغل را بدست آوردم بدره نمیآورم ، و لزومی هم ندارد بدانید که عمویی دارم و آن عمو عمه‌ای دارد و آن عمه دوستی دارد و آن دوست خویشاوندی دارد و آن خویشاوند دامادی دارد که گرچه آدم ساده‌ای است بسیار ثروتمند است و در ده زندگی میکند . این مرد یگانه پسری دارد که برایش معلمی خصوصی میخواست که زبان یدیش^۱ (Yiddish) و روسی و آلمانی و حسابداری را باو بیاموزد . این معلم باید مردی محترم و از خانواده‌ای خوب باشد ، و زیاد هم نخواهد ، نه بیش از آنچه که استطاعتش را داشته باشند ، من غایت سعیم را میکنم ، شتابان پیش عمویم میروم ، و از او میخواهم که از عمه‌اش بخواهد ، عمه‌اش از دوستش بخواهد ، دوستش از خویشاوندش بخواهد که دامادش - مرد ثروتمند - را قانع کند که من را ، و فقط من را ، استخدام کند ، چه علاوه بر من جوانهای دیگری نیز در مازپووکا (Mazepovka) هستند که یدیش و روسی و آلمانی و حسابداری میدانند و برای بدست آوردن لقمه‌ای نان حاضرند بهر جائی بروند . اربابم

(۱) Yiddish زبان آمیخته‌ای است که کلیمیان روسیه و آلمان و برخی

جاهای دیگر بدان سخن میگویند.

پیش از موافقت به استخدام مدتی معطل میکنند تا تصمیمش را بگیرد. اولاً باین دلیل که خاطر جمع نیست که اصولاً معلمی میخواهد یا نه، و ثانیاً باین جهت که نمیدانند که آیا من را استخدام کند یا شخص دیگری را. بالاخره خدا را شکر که بنفع استخدام معلمی تصمیم میگیرد و انتخابش بر من قرار میگیرد، و آن هم اگر میخواهی بدانی، بدین علت است که زیاد اهمیتی بدانش نمیدهد. اشخاص باسواد و دانشمند، بدیهی است اربابم میگویند، این روزها تعدادشان به زیادی سگهای ولگرد است. مسئله عمده این است که این معلم باید از خانواده محترمی باشد؛ و چون من از خانواده محترمی هستم استخدام میکند. این آن چیزی است که ارباب جدیدم گفت، اما - معذرت میخواهم از اینکه همچو چیزی می گویم - متأسفم از اینکه دروغ میگفت. رقبای من از خانواده - هائی بودند که کمتر از خانواده من «محترم» نبودند. پس علت چه بود؟ بله، همین، - نفوذ - رشته اقوام و کس و کار. بله، کس و کار قدرت عجیبی است. وای خوش بسعادت آنکه عموی دارد، آن عمو عمه ای دارد، آن عمه دوستی دارد، آن دوست خویشاوندی دارد و آن خویشاوند دامادی دارد - که مرد ثروتمندی است و در ده زندگی میکند، و او هم یگانه پسری دارد که برای او معلمی میخواهد که یدیش و روسی و آلمانی و حسابداری بداند، و جوان محترمی باشد، و خیلی هم نخواهد، نه بیش از آنچه که استطاعتش را داشته باشند.

فصل دوم

خوب این ارباب من کی بود؟ از چه راه گذران میکرد؟ به

چه میمانست؟ کوتاه قد بود یا بلند بالا، چاق بود یا لاغر، سرخ و سفید بود یا سیه چرده؟ فکر نمیکنم احتیاجی بدانستن این جریان داشته باشید. اسمش چه بود؟ اینهم، اینقدرها مهم نیست. ممکن است هنوز در قید حیات باشد، و لذا تذکر اسمش تا حدی برای من مناسب نخواهد بود. اجازه بدهید بجای این اولین گفتگوئی را که هنگامیکه بداخل درشکه اش که درشکه مجللی بود و دو اسب باشکوه آنرا میکشیدند دعوتم کرد و بسیگاری مهمانم نمود و آن سیگار باعث خانه خرابیم شد، با او داشتم بازگو کنم.

در حالیکه در خاکستر سیگار سیاهش دقت میکرد گفت «پس که این اولین تجربه ات از زندگی در ده است؟ گمان میکنم فکر میکنی که دهات جایی است که خدا آنرا فراموش کرده، و مایهودی-های دهاتی ذوق و سلیقه‌ای برای یک زندگی خوب نداریم. پس، جوان، بگذار بشما بگویم که سعادت دیدن یک خانه بیلاقی واقعی یک جهود روستائی را خواهی داشت- خانه‌ای بامحوطه مخصوص حیوانات اهلی، باغ، باغ میوه- خانه‌ای که یک قصر درست و حسابی است! و اما اطاقهایش- جلو و عقب، نشیمن و پذیرائی- بگذار جوان بدون اغراق بشما بگویم- که در حدود بیست تا هشتاد. گفتم، بیست تا؟ - ه، بیش از سی تا! این اطاقها را میخواهیم چه کنیم خودم هم نمیدانم. جز آنکه برای مهمان لازمشان داریم. اغلب مهمانهای دارم که میایند و با من میمانند. گفتم اغلب؟ هر هفته، هر روز. روزی نمیگذرد که مهمانی نرسد، تازه اگر دو تا و سه تا نباشند. آنهم چه مهمانهای!

ملاك ، كميسر پليس^۱ ، رئيس پليس ناحيه^۲ ، امين صلح ... با همه مردمان حوالی و حدود روابطم حسنه است . بسا اوقات کالسکه چهار-اسبه‌ای بتاخت به جلوخان خانه‌ام می‌آید . می‌پرسم . کیه ؟ می‌گویند ، حضرت اشرف . این ، فرماندار است ، اگر منظورم را درک بکنی . خوب ، طبعاً نمی‌توانی آدم بی‌تربیت و آداب ندونی باشی ، و ناگزیری اورا با ادب و آراستگی بپذیری ، و بهترین اطافهای خانه‌را آنجائی که باغچه خوشگلی هم دارد باو بدهی . و اما باغ من ، بگذار بشما بگویم ، منظره‌ای است که دیدن دارد ! باغ نیست - جنگلی است ! باید به بینی چه سیبهای ، چه گلابی‌های ، چه گوجه‌های دارد ! و انگور ، سبحان الله ! همه چیز هایم را خودم پرورش میدهم ، از گیلاس ها و انگورم شراب درست میکنم ، کشمش خودم را دارم ، و حتی صاحب ماهی خودم از رودخانه خودم هستم . و چه ماهیهایی ! کپور ، شیو ، سیم - سیم‌هایی باین اندازه ! اربابم منباب توضیح دستهایش را باز میکند و من ناچارم کمی عقب بکشم تا جابرای ماهیهای سیمش باز کنم . او داستانش را ادامه میدهد ، و ادامه میدهد ، حال آنکه من شش دانگ حواسم متوجه لب‌های او است و هر چه می‌گوید در هوا می‌قایم . کالسکه بمانند گهواره‌ای اینسو و آنسو می‌جنبد ، اسبها با یورتمه یکنواختی پیش می‌روند ، دم‌هایشان را تکان میدهند ، و نمیدانم چه چیز است - اینکه آیا جای نرم داخل درشکه گهواره مانند است ، تکان خوردن دم اسبها است ، یا دروغهای اربابم است - ولی شروع به چرت زدن میکنم . شب تابستانی آرامی است . نسیم ملایمی

چهره‌ام را باد میزند ، و درحالی‌که صدای خره اربابم در گوشه‌هایم می‌پیچد بخواب می‌روم .

هنگامی‌که رسیدیم آفتاب در آسمان بالا آمده بود - آسمانی بود صاف و بی لکه و درخشان و گشاده پیشانی که من تازه وارد را با لبخند خوشامد می‌گفت .

فصل سوم

انواع مختلفی دروغگو در جهان وجود دارد . دروغگوهائی هستند که بسهولت دروغ می‌گویند بی آنکه اجباری بگفتن آن داشته باشند ، زیرا زبان ، همانطور که میدانید ، برای این ساخته شده است که دردها تکان بخورد و به‌جنبید . سه نوع دروغگوی سرسخت و پروپا قرص وجود دارد : دروغگوهای دیروز ، دروغگوهای امروز ، و دروغگوهای فردا . دروغگوی دیروز قصه‌هایی برای شما سرهم می‌کند و آسمان ریسمانهائی برای شما بهم می‌بافد و قسم می‌خورد که همه آنها را بچشم خود دیده است - حالا بیاو ثابت کن که ندیده ! دروغگوی امروز حقیقتاً آنقدر که گزافه‌گو است دروغگو نیست . بشما اطمینان می‌دهد که همه چیز دارد ، همه چیز میداند ، و به انجام هر چیزی توانا است - بیاو این راهم اگر میتوانی ثابت کن که اینطور نیست ! دروغگوی فردا تنها آدم غریب خوش خلقی است که هر چه را که بخواهی بشما وعده می‌دهد ، می‌گوید که خواهد رفت و فلان کسک را بخاطر شما خواهد دید ، هر کاری را برای شما خواهد کرد ، و بدیهی است ناگزیری

که قولش را در این مورد سند بدانی . این سه دروغگوهر سه می‌دانند که دروغ می‌گویند، ولی فکر میکنند که همه حرفشان را باور میکنند. اما دروغگوهای هم هستند که در طبقه‌ای جدا از اینها قرار دارند . کافی است یکی از آنها دروغی برای خود بگوید و خود آنها را باور کند و مجاب شود باینکه دیگران هم آنها را به بهای اعتباری آن می‌پذیرند . اینها مردمان خیالبافی هستند که در عالم رؤیا زندگی میکنند . اینها آنچنان اشخاصی هستند که میتوانی آنها را افسانه پرداز بنامید ، اشخاصی که همیشه در کار ساختن قصه‌های تازه و تازه تر هستند و فراموش میکنند که دیروز چه گفته اند . تخیلشان مدام در کار بیرون دادن تصورات و افکار جدیدی است .

اربابم به این طبقه از دروغگوها تعلق داشت . مشکل احتیاجی باشد بشما بگویم که کاخش خانه‌ای معمولی از آب درآمد که اطاقهای خیلی زیادی نداشت ، و باغ هم باغی کاملاً عادی بود ، همانطور که باغهای دیگر هستند . بجای خوشه‌های انگور خارتوت های نرسیده ؛ بجای شراب ، شراب سیب معمولی ، بعوض ماهیهای سیم گنده‌ای که از دریاچه گرفته باشند اردک ماهیهای بود که از بازار خریداری شده بود .

زن تنومندی که دسته کلیدی با خود داشت ما را استقبال کرد . باچنان نگاه سرد و سختی بر اندازم کرد که وارفتم و بیکه خوردم . اگر نگاه میتوانست صحبت کند ، نگاهش میگفت «این دیگه کیه، از کدوم جهنم دره‌ای اومده !» اربابم نگاه را دریافت و بالحن نرم و پوزش آمیزی گفت :

«معلم جدیدی برای پسر من آورده‌ام. بچه کجاست؟»
 زن با صدائی امر دانه در حالیکه با نگاه بسیار سرد دیگری
 مورد عنایت قرار میداد جواب داد «بچه خوابیده.» خوشبختانه
 ارباب دستور داد میز را به چینند، و من را بغل دست خودش نشاند، و
 در طی چند دقیقه‌ای که سماور حاضر میشد وضع پسرش را برایم تشریح
 کرد. چه شاگرد خوبی که بود، چه خط زیبائی که مینویشت، و
 چه بسیار که می‌دانست.

«دستخطش اینجا شهرت دارد. هر کسی از خواندن نامه هایش
 لذت میبرد. آلمانی زبان مادری او است! و ترتیبی که فرانسه را صحبت
 میکند!»

خانم خانه در حالیکه کلیدهایش را بصدا در می‌آورد، کره و پنیر
 و خامه و شیر و عسل و سایر خوراکیها را آماده کرد و روی میز گذارد.
 گر چه چنانچه خانم خانه رو برویم ننشسته بود و در زیر نگاههای
 محبت آمیزش به ناراحتیم نکشانده بود احساس راحتی بیشتری
 کرده بودم. اربابم این نگاهها را متوقف کرد و با عجله به توضیح
 اینکه کی بودم و چه بودم پرداخت. احساس کردم که چهره‌ام،
 چشمانم، سرم و همه موئی از سرم شروع به سوزش کرد. بنا بگفته او من
 نوه «بعل شم»^۱ بودم، هم خانواده‌ام «رابی»^۲ و اشخاص صاحب اسم و رسم

۱ - معنی تحت اللفظی این کلمه «خداوند نام» است؛ و بشخص مقدس
 اطلاق میشد که گمان میرفت با بکار بردن «اسم اعظم» کارهای شگفت‌انگیز
 می‌کند.

۲ - خاخام یا حاخام؛ فقیه [در بنی اسرائیل]، دکتر در فقه یهود.

و «نو کیدا» بودند و من خودم از هر دانشجوئی، دکتري ویا پرفسوري با سواد تر بودم - حتی با سواد تر از سه پرفسور هم که توی هم چپانده باشند. نمی دانم اینکه آیا خانم خانه این دروغهای آشکار را باور کرده یا نه، اما نگاههای سرد و سختش بنظر من کمی تخفیف یافت.

فصل چهارم

شاگردم جوانی از آب درآمد خوش بنیه، زیبا و سرزنده و با نشاط. چهره سفید گرد و دلکش و گونه های سرخ و گلگون، و چشمان خاکستری و مهربان و دستهای سفید گوشتالوئی داشت، و به سه چیز علاقمند بود: خوردن و خوابیدن و خندیدن.

اما بخوردن بیش از همه تمایل داشت. از صبح تا شب میخورد. مادرش در فواصل بین غذاهای منظم یعنی صبحانه و خوراک مختصر پیش از ناهار و ناهار و شام همراه با قهوه و چای، مدام لقمه های لذیذی بصورت فنجانهای شکلات، ویانان قندی، یا کلوچه یا کماج و یا مرباهائی همراه با چیزهای خوشمزه ای از قبیل جگر سرخ شده جوجه، و یا سایر خوراکیهای از این قبیل اگر بود، و یا فقط برشی از نان سفید برای «بچه» میفرستاد تا چنانچه احساس گرسنگی کند بخورد، حال آنکه معلمش نگاه میکرد و لب و لوجه اش را میلیسید و چشم اشتهای خود را با سیگاری دست پیچ کور میکرد.

معلم در ابتدا تا وقتی که باشا گرد دوست شد نیش و درد گرسنگی

۱ - شخص ثروتمندی که در شهر نفوذ و اعتبار زیاد دارد چیزی شبیه به

را احساس نمود زیرا مادرش را گرده، یعنی خانم کلیددار، در دادن غذا با او بسیار امساک میکرد.

خانواده در و فور نعمت میزیست، - بخصوص از لحاظ لبنیات - اما روی هر چیزی قفل میخورد. گاهی ارباب تقاضا میکرد که چیزی به معلم بدهند بخورد، در جواب این تقاضا خانم کلیدهایش را به جلنگک جلنگک در میآورد - علامت اینک که مطمئناً عصبانی بود. میگفت «اما البته! معلم هر روز سه وعده غذاشو میخوره این کافی نیست؟»

و چه دروغگوئی بود! سه وعده خاطر شما يك و عده هم نمیخوردم، چه بسیار دیدم که تکه های بزرگ گوشت را بیرون میانداختند و کوزه های شیر را دور میریختند، حال آنکه من گرسنه در اطاقم می نشستم و رؤیای يك تکه نان سیاه می دیدم. روزهایی که ارباب خانه نبود گرسنگی میکشیدم. خوشبختانه، بزودی باشا کردم دوست شدم.

فصل پنجم

«بچه» در یکی از روزهای خوش و آفتابی هنگامیکه باهم در اطاقش نشسته بودیم، اطاقی که پنجره اش مشرف به باغ بود گفت «نگاه کن، اگه میخای بامامونی، اگه میخای باهم دوست باشیم، اگه نمیخای که این جارو بزاری و بری کتابهارا بنداز زیر میز. یا «دام» بازی میکنیم یا شصت و شش، یا بزار روی تخت لم بدیم و تف به سقف بندازیم.»

این را گفت و کتابهایش را زیر میز انداخت ، خودش را روی تختخواب ول کرد ، سرش را عقب انداخت ، و از میان دندانهایش با چنان زبردستی و مهارتی در تیراندازی به بالا و به سقف تف انداخت که هر دو زیر خنده زدیم .

از آنروز بیعد روزگار خوشی داشتیم . شاه کرد بازی « دام » و شصت و شش رابه معلمش یاد داد (حقیقتش را بنگویم تا آنوقت اسمی از آن بازی ورق بگویم نخورده بود ، اما وقتی که آنرا یاد گرفتم دل داده و شیدای بازی ورق شدم) .

معلم باشا گردش عهد اتحاد بست . با او « دام » و شصت و شش بازی کرد و یاروی تختخواب دراز کشید و به سقف تف انداخت ، و یا اورا در خوردن لقمه های لذیذی که مادرش میفرستاد کمک نمود ، و موفق شد که با سرافرازی و افتخار از عهده بر آید چند ماه بعد که بر حسب اتفاق نگاهی بآینه انداخت ، از اینکه دید چقدر چاق و تپل شده بود به شگفتی افتاد .

کسی جز خدمتکاری که خوراک میآورد باطاقمان نمیآمد . آقای خانه بندرت در خانه بود ، و خانم که هیچگاه کلیدها را از دست نمیانداخت شب و روز در خانه مشغول بود و هرگز باطاقمان سر نمی زد . حقیقتاً اوقات خوشی داشتیم . تکالیف و قیودی نداشتیم و آزاد بودیم هر کاری که میخواستیم بکنیم .

اما روزی اربابم از من پرسید « خوب ، درسها چطوری پیش

میره ؟ »

بدون اینکه تردید کنم و مره برهم بزنم جواب دادم « بسیار

عالی . «

گفت « می بینی که ! چی بهت گفتم ! » و متعجب بودم از اینکه دیدم هنوز میتوانستم در چشمانش بنگرم .
در آن خانه ، آنجائی که همه همدیگر را فریب میدادند ، آنجائی که همه دروغ میگفتند ، آنجائی که حتی هوا را رنگ دروغ آلوده بود - بله ، در آن خانه برای هیچکس مشکل نبود که یاد بگیرد چگونه دروغ بگوید .

فصل ششم

معدلك وظیفه‌ای داشتیم که بانجام برسانیم ، و این وظیفه دریافت نامه‌هائی و پاسخ بدانها بود . تقریباً هرروز نامه‌هائی دریافت میداشتیم . میگویم « میداشتیم » زیرا هر دو هیبایست بدانها جواب می‌دادیم . نامه‌ها را نامزد شاگردم مینویشت ، گر چه خودش پیش من اذعان کرد که احساسش نسبت بدو گرم و پر شور نیست .
تعداد این نامه‌ها و اوقات وصولشان در ابتدا زیاد نبود - هفته‌ای یکبار ، دو هفته یکبار . اما با ظهور من بر روی صحنه ، مکاتبات زمانشان منظم تر و تعدادشان بیشتر شد .
شاگردم روزی در حالیکه نامه محبوبه‌اش را توی صورتم پرت کرد گفت « بیزحمت این را بخون و جواب بده . ازمن چی میخاد ؟ »
آنها خواندم ، از محتویاتش خوشم آمد . آنچه که نویسته بود این است :

«جان شیرینم ، نامزد محبوبم . کاش میدانستی که چه کسالتی از نامه هایت عارض وجودم میشود - آنچنان بهم شباهت دارند که گوئی دو قطره از رودخانه‌ای واحدند ، انگار يك مادر آنها را زائیده است . مایلیم کلمات تروتازه‌ای از تو بشنوم ، کلماتی که قلبم را گرمی دهند ، و جانم را روشنی بخشند .
قلبم سرد است و جانم تار .

نامزد فداکارتو»

من بدون ، هیچگونه تردید و دودلی جواب نامه را برای‌ها گرفتم
انشاء کردم .

«عروس باوقایم ، محبوبه‌ام . مینویسی نامه‌هایم بهم شبیه‌اند انگار مادر واحدی آنها را زائیده است . هنگامیکه احساسی واحد آنها را بوجه‌د آورده ، جز این چگونه میتواند باشد ؟ میگوئی که آنچنان بهم شباهت دارند که گوئی دو قطره از رودخانه واحدی هستند . وقتیکه از يك سر چشمه ، از يك قلب ، میجوشند ، جز این چگونه میتواند باشد ؟

از من کلمات تازه میخواهی ، اما چه کلمه‌ای میتواند تازه تر از «من عشق میورزم» باشد ؟ جانت ، محبوبه من ، هنگامیکه من بتو میاندیشم چگونه میتواند تار باشد ؟

نامزد فداکار تو»

طولی نکشید . نامه زیر را در جواب دریافت داشتیم :

«عزیزم ، محبوبم . کلمات شیرینت بشوقم آورد ، قوت قلبم داد ، باطرافم نورپاشید . بیگمان نغمه تازه‌ای میشنوم - آهنگ آسمانی و

دلکش قلبی عزیز و دوست داشتنی . احساس میکنم آدم دیگری هستم . چنان مینمود که گفתי بال در آورده بودم و در آسمانها بلند پروازی میکردم و ارتشی از فرشتگان شتابان با استقبال آمده بودند و کلمات نواز شکر و دل انگیز از جانب نامزد محبوبم که از دل و جان و برای همیشه از آن او هستم نثارم میکردند .

عروس آینده وفادار و دوستدار تو . . . ،

جواب من بدینقرار بود :

« عزیزتر از هر کسم ، شیرین تر از همه کسم ، نازنین محبوبه ام ، خیر ، عروس دلدارم ، در اشتباه نبوده ای . آن کلمات ، کلمات سرد معمولی نبود ، احساساتی بود که یکر است از قلب بر آمد و بر قلب دیگری نشست . رشته هائی که دو قلب را با گره های جاودانی بهم پیوست . ارتش فرشتگان که کلمات دلنواز و نواز شکر از من بتو آورد کلماتی را از جانب تو برای من آورد که دلنوازی و نواز شگریشان ابد کمتر نبود ، و با این ارتش فرشتگان ، جان شیرینم ، بوسه ای گرم و پر شور برایت میفرستم ، بوسه مقدس دوستی که نسبت بتو همیشه وفادار خواهد ماند و خواب و بیدار تصویر دلکش و درخشانت را در سینه خود عزیز خواهد داشت .

عاشق سر سپرده و همیشگی تو . . . ،

فصل هفتم

شراره ای بال زنان از جائی نامعلوم میاید و بر سقفی پوشالی

فرو میافتد ؛ شعله خرد زبانه میکشد . باد آنرا باد میزند و به آتشی
خشمگین و سرکش تبدیل میسازد . آتش ، آتش !

این نخستین نامه ها شراره ای بود که از آن شعله ای دوزخی
زبانه کشید . نامه ها بیش از پیش پرسوز و گداز ترشد . شعله بیش از
بیش باد خورد و بالا گرفت . آتشی عظیم در قلبم زبانه کشید که همه
چیز را در کام خود فرو برد : بیمار بودم ، سخت بیمار بودم . اشتهایم
را از دست دادم ، از بی خوابی رنج میبردم ، همچون دیوانگان اینطرف
و آنطرف میرفتم . مکنونات قلبی را بیرون میریختم و در نامه هایم
جای میدادم . این نامه ها یگانه هایه تسلی و شادمانیم بود . روزی که
نامه ای دریافت میداشتم روز خوشی و تعطیل بود . آنرا میگشودم ،
میخواندم و جوابش را مینوشتم . هم آنچه که شاگردم میبایست بکند
این بود که بخط خود آنرا پاکنویس کند ، و حتی در این کار هم می-
بایست کمکش میکردم . و برای اینکه خود را لوند هم وه که پنهان
کردن این درد در اعماق قلبم ، مخفی داشتن چهره ام در میان بالش
و بآرامی گریستن ، و سپس برخاستن و پرداختن بکار با قیافه ای شاد -
بازی کردن «دام» و یا یک دست شصت و شش بادوست و شاگردم بقیمت
چه درد ورنجی برایم تمام شد !

خوشبختانه کسی توجه نداشت که رنج میبردم ، تحلیل میرفتم
و مانند شمع میگداختم . خوشبختانه شاگردم زیاد توجهی بمن نداشت .
اگر داشت ، بدیهی است در مییافت که این همه در مورد چه بود .
چهره ای را که بهنگامیکه میدید نامه های نامزدش را غرق در بوسه
میکنم در هم میکشید میتوانم پیش خود تصور کنم . و نبوسیدنشان

امکان ناپذیر بود!

خودتان قضاوت کنید. این است آنچه که مینویسد:

«فرشته‌ام، نور دیده‌ام! حقیقت را تمام و کمال باید بتوب‌گویم. عزیز دلم باید اذعان کنم که تورا تا کنون نمی‌شناختم. هرگز تصور نمی‌کردم که در وجود تو سرچشمه‌ای از چنین احساساتی تند و تیز، چنین افکاری بلند، چنین درکی عمیق خواهم یافت، هرگز از خاطر نمی‌گذشت که چنین فکر بزرگ و عقل‌کلی در وجود تو خواهم یافت. کلمات فرزانه‌ات بمن می‌گویند که چه آدم باسواد و مطلعی هستی. شگفت آور است که سابقاً بوئی از این جریان نمی‌بردم. این امر گویای طبیعت بی‌تزویر و فروتنی است، و ارزش قدرت را باز هم در نظرم بالا ترمینبرد. وقتی که تقدیر سرنوشتم را با سرنوشت مردی گره زده است که عالیترین صفات و خصوصیات: زیبایی، درک، فهم، پاکی و سادگی قلب و نیکوئی و مهربانی، در وجودش تبلور یافته است چگونه میتوانم احساس شادی و شادمانی نکنم. خوبی و مهربانیت از خلال کلمات فرزانه‌ات رخ مینماید. نامه‌های گرامیت را با دستی گشاده بمن ارزانی میداری. بخاطر آنها هزاران بار از تو تشکر میکنم، و تقاضای بیشتر دارم،

دل‌داده حقیقی و جاودانی تو...»

به این نامه تاحدی بطور مبهم جواب دادم:

«محبوبه بسیار عزیز و زیبا و تیز هوشم! من را بدینجهت نمی‌شناختی که ندیده بودی. آن را که دیده‌ای من نیستم، بلکه تصویر من است خیال کن که به تازگی با هم آشنا شده‌ایم و همدیگر را

ندیده ایم ، و باصطلاح از نو تولد یافته ایم . چه سعادت‌تمندیم ما که این جهان ، این جهان پست و نادرست ، و این موجودات پست و نادرستی را که در آن سکنی میکنند نمی‌شناسیم ،

نامزد دلداره تو، کسی که تادم مرگ وفادار تو است ... »

جواب زیر را از او دریافت داشتم :

«دلدار عزیزم ، فرشته خدا رسانده ام ! نامه‌ات بر اینم کتابی سر بمهر بود . بقدری پیچیده و مبهم مینویسی که برای درک و دریافت منظورت ناگزیر از فکر کردن بسیارم ، و اکنون گمان میکنم بتوانم بگویم که منظورت را تمام و کمال درک میکنم . میگوئی که باید خود را سعادت‌مند بدانیم از اینکه این جهان پست و نادرست و مردم پست و نادرستش را نمی‌شناسیم . پس من باید یکی از مردمان پست و بدبخت باشم ، چه که این جهان پست و نادرست و مردمان پست و نادرستش را میشناسم . و چه سعادت‌تی است که در میانم که دست کم مردی شریف و پاکدل ، مردی حقیقی و با صفا ، فرزانه و حساس در آن زندگی میکند که نامزد من است ، دلدار خدا رسانده من است ! عزیزترین کسم ، خوش و خرم باش ، بمن بنویس که اکنون چه میخوانی و چه کتابهایی را توصیه میکنی که من بخوانم ، دستت را با عشق و محبت می‌فشارم و تا ابد دلداره تو خواهم بود ...»

جواب من بشرح زیر بود :

«عمرم ، قلبم ، بهشتم ! اگر من تو را اینچنین متعجب ساخته باشم ، پس آنوقت درعالم خیال به بین که تو باید برای من چه معنائی ، چه مکاشفه‌ای بوده باشی . هرگز در خواب هم نمیدیدم که چنین

نامه‌هایی از تو دریافت بدارم. با قضاوت از روی کلمات عبری که گاه‌گاه در نامه‌هایت بکار میبری می‌بینم که زبان باستانی‌مان برایت نا آشنا نیست. تنها بخاطر این امر بقدری در نظرم منیعی که تقریباً می‌ترسم شایسته نباشم نامت را بر زبان جاری سازم! به عکست خیره می‌شوم و بخود می‌گویم: بله، این يك دختر یهودی حقیقی است. این غایت مطلوب من است، و آماده‌ام در هر دقیقه‌ای از روز زندگیم را بخاطر تو فدا کنم. می‌پرسی چه بخوانی؟ آثار کلاسیک‌های روسی و خارجی از قبیل گوگول (Gogol) تورگینف (Turgenev) تولستوی (Tolstoi) داستایوسکی (Dostoyevsky) پوشکین (Pushkin) لرمونتوف (Lermontov) شکسپیر (Shakespeare) گوته (Goethe) شیلر (Schiller) هاینه (Heine) و برنز (Burns) را برایت می‌فرستم. امیدوارم بتو خوشی و نشاط ببخشند. زود بمن جواب بده. روزی که نامه‌ای از تو دریافت میدارم روز تعطیلی من است. عزیزترین کسم. محبوبه‌ام، خوش و تندرست باش،
 دل‌داده دوستدار و فداکار تو...»

و این جوابی است که اوداد:

«تاج سرم، گوهرم؟ چراغ زندگیم!

نمی‌فهمم چرا باید چند کلمه‌ای عبری که در نامه‌هایم بکار برده است متعجبت ساخته باشد. عبری کهن، سرمایه ملی، گنجینه دانش ما است. آیادانستن این زبان باید شایستگی خاصی در دختری یهودی بحساب آید؟ مایه ننگ و رسوائی بود چنانچه نمیتوانست اشعاری چند از یهودا هالوی (Jehuda Halevi) را از بر بخواند، چنانچه

بهنگام اتمام دوره آموزشگاه، ماپو (Mapu) لوینسون (Levinsohn) سمولنسکین (Smolenskin) و گوردون (Gordon) و سایر کلاسیک های عبرانی را نمیشناخت؛ از تو بخاطر فهرستی که برایم فرستاده ای تشکر میکنم، گر چه مدت مدیدی است که این آثار این کلاسیک ها را خوانده ام. علاوه بر اینها آثار شعرا و نویسندگان مشهوری از قبیل بایرون (Byron)، سویفت (Swift)، سروانتس (Cervantes)، دیکنز (Dickens)، تگری (Thackeray)، شلی (Shelley)، بالزاک (Balzac)، دوده (Daudet)، هوگو (Hugo)، سینکویچ (Sienkiewicz)، اورزسکووا (Orzeszkowa) و غیره را خوانده ام. چیز تازه ای می خواستم، رمان نمیخواستم بلکه چیزی میخواستم که حاوی مطالب جدی و واقعی باشد. دلدادم، دلبندم، خوش و تندرست باش، کامل و بی نقص و بسیار صاحب کمالم مینداز. جز دختری عادی که از دل و جان دلداده تو هستم چیز دیگری نیستم،

دلداده تو . . . »

باین نامه بدین شرح جواب دادم . . .

اما آیا باندازه کافی از این نامه های عاشقانه صحبت نداشته ایم؟ میترسم در غیر این صورت کتاب منشئات از آب در آید و از حدود رمان خارج شود. بهر حال مایلم بیافزایم که هنوز این نامه ها را در کنج خلوت میز تحریرم نگه میدارم. چشم هیچ انسانی جز چشم خودم بر آنها نیفتاده است. اینها بهمان اندازه اوراق کهنه حوادث تاریخی زمانهای باستان در نظر من گرامیند، گواهان صامت نخستین شادیها و اولین دردهای منند؛ گلهای خشک و پژمرده روی مزار نخستین عشق من،

مزار نخستین ماجرای عشقی منند .

فصل هشتم

هنگامیکه کسی عاشق است سرزمیرش را همیشه میتوانید از چهره‌اش بخوانید . به‌بینید که چگونه چشمانش سرگردان میشوند، به چه طرز غریبی لبخند میزند، باچه پریشانی حواسی جواب میدهد، چگونه هر دقیقه‌ای از روز خود را درآینه مینگرد، چگونه هر روز دستمال گردن دیگری بگردن می‌بندد، گام‌هایش به چه سبکی و چابکی است و چگونه به همه جهان مهر می‌ورزد - اگر این‌ها کمرو و شرمرو نبود حتی دود کش پاک کن را می‌بوسید .

اما کسی مراقب من نبود . درست است که شاگردم گاهی از اوقات درضمن بازی «دام» ازمن سؤال میکرد که چرا این‌همه حواسم پرت است و عوض مهره‌های او مهره‌های خودم را می‌خورم . من متعجب جواب میدادم «چه مهره‌هایی؟» اربابم نیز یکبار درسر میز ازمن سؤال کرد که چرا این‌همه بدحال مینمایم . و خانم خانه درحالی‌که کلیدهایش را به جلنگک جلنگک درمی‌آورد (و ضمن اینکه نگاهی حاکی از رحم و شفقت بر چهره‌اش پرت می‌زد، گرچه باطناً خوشحال بود) باین سؤال جواب داد که معلم این‌اواخر مشکل چیزی می‌خورد .

ارباب پرسید «چه خبره، جریان ازچه قراره؟» و خود بجای من جواب داد :

«خیلی سخت‌کار میکنند، باین علت است . هر دو تن تمام مدت روز را توی خانه نشسته‌اید و روی کتاب‌هایتان کز کرده‌اید . باید

بیرون بروید و قدری قدم بزنید . «

شاگردم گفت «وقتیکه این همه کار داریم چطور میتوانیم برویم و قدم بزنیم؟» و این را با چنان قیافه معصوم و بی ریائی گفت که میخواستم به صورتش تف کنم و با حداکثر قدرت صدایم فریاد بزنم «مردم ! چطور میتوانید همچو دروغگو هائی باشید ! هوای خانه را دروغهایتان سنگین کرده است !»

اما این را نگفتم . بعوض اینکه حقیقت را بگویم دروغ دیگری گفتم .

«برای اقوامم دلم تنگ شده است .»

اربابم در حالیکه با تمام نیروی پندار سرشارش به حمایت و پشتیبانی دروغهای من برمیخواست گفت «این تعجب آور نیست . بله، اشخاصی دارد که جایشان را خالی بکنند. خانواده اش، خانواده بزرگ شهرشان، و خارج از شهرشان است .

میتوانم بگویم که خانواده دیگری را مثل آن در تمام ناحیه پیدا نخواهید کرد . رابی کوونو (Kovno) بگمانم قوم و خویش شما است ، نیست ؟»

باوقاحت تمام بدروغ گفتم «عمویم .»

«ما کیدا» اهل پورچی (Porechie) هم فکر میکنم دائیت باشد ؟

در جواب گفتم «بله ، دائیم است .»

«اپشتاین Epstein ، اپشتاین بزرگ هم قوم و خویش شما

است ، نیست ؟

گفتم «بله ، پسر عمو هستیم .»

«مویشل گالپرین Moishale Galperin هم بگمانم خویشاوند

نزدیک شما است ؟

جواب دادم «بله ، خویشاوند پدری .»

«بله! نو گید» های تولچین Tolchin هم شنیده ام اقوام نزدیکت

هستند ؟

گفتم «عموزاده دور .»

بسیار خوشوقتم ، و این خوشوقتی بدیهی است آنقدر که نتیجه تسلیمم به خلوت وجد آمیز و احساس مقدس خودم ، و نامه های شیرین و دل انگیز نامزد شاگردم است ، نامزدی که در نظرم گرامیتر از همه اقوام حقیقی و موهوم و دور و نزدیک است ، نتیجه تحصیل این چنین خانواده بزرگی نیست .

در یکی از نامه های دیگرش اینطور نویشت :

«مایه سرور من ، فرشته من !

این افسردگی و ملالت از کجا است ؟ نامه هایت چرا اینهمه حزن انگیز و غمبارند ؟ چرا از مرگ صحبت میداری ؟

این معماهایی که برایم طرح میکنی به چه معنا است ؟ چرا خودت را بدبخت ترین فرد میدانی ؟ چرا موجب اینهمه درد ورنجم میشوی ؟ چرا راز بزرگی را که بمانند خوره قلبت رامیخورد بر من فاش نمیکنی ؟ از من ، از کسیکه تنها ترا دوست میدارد ، و جز تو کسی را دوست نمیدارد ، و مشتاقانه روز شماری میکند و چشم انتظار روزی

است که بهم میرسیم و بخوشی و شادمانی برای همیشه و مادام العمر با هم خواهیم بود ، چه چیز میتوانی داشته باشی که پوشیده بداری !!!

از نامزد جواب زیر رسید :

«جان مقدسم ، نور دیده ام ، صنم !

از تو خواهش میکنم بخاطر نامه های اخیرم مرا ببخشی . اصلا فراموش کن که من آنها را نویسته ام . حق باشماست ، عزیزم ، حق با شماست ؛ حق ندارم شکوه کنم ، حق ندارم خود را سعادتمند بخوانم . ناسعادتمند کسی است که نه دوست داشته و نه دوستش داشته اند . باز هم تکرار میکنم که نامه هایت تنها مایه نشاط و خوشی من هستند ، که دیدن تو و مردن سعادت من است . اما خیر ، قسم خورده ام که دیگر از مرگ صحبت ندارم . بر راز بزرگم میخواهی وقوف یابی ؟ آه ، نه ، تا آن ساعت سعد (ویانحس) ، آنگاه که پیش از مراسم عروسی همدیگر را خواهیم دید فرانسد بر آن وقوف نخواهی یافت . آنوقت پی به همه چیز خواهی برد در این ضمن ، عزیزترین کسم ، جان شیرینم ، خوش و تندرست باش و بمن نامه بنویس ، بنویس ، بنویس !

دل داده سعادتمند و ناشاد تو ، کسیکه سخت آرزو مند است که

این اوقات بسر آید ...»

فصل نهم

آنکس که درزندگی عشق ورزیده باشد احساس خواهد کرد که هنگامیکه زمان تدارک عروسی فرا رسید چه احساس کردم . و

آنکس که فصول قبل را بدقت خوانده باشد خواهد فهمید که هنگامی که شاگردم در طی سه هفته جاری لباسهای عروسی را بتن اندازه میکرده چه احساس میکردم. عذاب و شکنجه دوزخیان در مقابل آنچه که من کشیدم چیزی نیست. دوزخ در مقام مقایسه با درد و سینه-سوزیم بهشت مینمود.

شاید فکر کنید که همه این احساس از کینه‌ای میزائید که نسبت به رقیب خوشبختم داشتم. خیر همچو چیزی نیست! بدیهی است خوب خوب میدانستم که این شاگردم نبود که هدف این عشق بود، بلکه خودم، یعنی نویسنده حقیقی نامه‌ها، بودم. خوب خوب میدانستم که فقط یک کار میبایست میکردم و آن اینکه اولین ملاقاتمان از راز، راز مقدس، پرده برمیگرفتم، و تنها کلمه‌ای بر زبان میاوردم و او بلافاصله درمییافت و همه چیز به مراد دل میشد. اما این کار چگونه میبایست انجام میگرفت؟ چگونه میتوانستم ترتیب کار را طوری بدهم که در خلوت با او صحبت کنم، حتی اگر فقط بمدت چند دقیقه باشد؟ فکرم را سخت بکار انداختم، شاید هفده هزار تدبیر مضحك اندیشیدم که یکی از دیگری خیالی تر و سست تر بود. بی‌پرده بگویم، چنان افکاری شیطانی به خاطر م راه یافت که با آنکه مدت کمی از آن زمان نگذشته است شرم دارم بر روی کاغذشان بیاورم. فکر میکنید در نظر داشتم رقیبم را بقتل برسانم و یا او را مسموم کنم؟ خدا از چنین افکار معصیت آمیزی در گذرد؛ فقط از خداوند بالتماس میخواستم معجزه‌ای رخ بدهد - شاگردم ناخوش بشود و برفتگان پیوندد تا من بتوانم جانشینش بشوم.

حقیقتش را بشما بگویم، شب و روز در این باره اندیشه میکردم، مشتاق بودم و امید داشتم که شاگردم در جریان هوا بنشیند و سرما بخورد و بمیرد، و یا اینکه سرفه و یا تبی بگیرد، یا اینکه در جایی بلغزد و گردنش بشکند، و یا سرش دست برقضا با سنگ ولی تصادف کند، و یا سگ هاری او را بگزد و هار شود، یا طوفانی درختی را از بن بکند و یکر است بسرش بکوبد، یا اینکه معجزات دیگری رخ بدهد، و بشرطی که از دستش خلاص میشدم چه و چون معجزه برایم اهمیتی نداشت.

در عین حال نیش تأسف باطن را احساس میکردم و برایش تأسف میخوردم. طفل معصوم چرا لطمه به بیند؟ چرا این همه جوان بمیرد؟ باطناً بر رویش مینگریستم و صمیمانه بر حالش تأسف میخوردم. نامه ای به دلبر دلبندم نوشتم که بابیت غم انگیزی ختم میشد که در آن جداً بر مرگ اندوه خیز شاگرد جوانم افسوس میخوردم. دنیا را بگورستانی تشبیه میکردم و او را به نونهای.

بلبلان در آنجا زاری میکنند

و ستارگان اشک میافشانند ...

ابیات دیگری هم بود اما بیادشان ندارم.

وبار دیگر نیروی پندارم صحنه های دیگری را برایم رنگ-

آمیزی میکند: یکسال از مرگش گذشته است، و من و محبوبه ام بمزارش آمده ایم تا قطره اشکی بر آن بیفشانیم و گلهای تازه خوشبو را نثار آن سازیم، حتی ابیاتی نیز وقف آن کرده ایم که بدینسان پایان مییابند:

بگذار گلها بر مزارت بشکفند

وبگذار روانت در بهشت بیارهد...

اینکه آیا گلها بر مزارش خواهند شکفت یا نه مسئله مسئله مشکوکی است، اما اینکه شاگردم بمانند سرخ گلی شکوفان است. واقعیتی است. سلامتیش روز بروز بهتر میشود، چهره‌اش گلگون تر و بدنش گوشتالوتر میگردد. خوش بود، سرشار از وجد بود، سرزنده و شادمان بود. شادمان نه از عشق بلکه از این حقیقت که بشهر بزرگی میرفت، آنجا که با مردمان جدیدی روبرو میشد و دیگر روی اقوام ملال‌انگیز خود را نمیدید.

جریان را از همین قرار بارها پیش من اذعان کرد، گرچه روبروی خودشان به پدر و مادرش میگفت که دلش شدیداً هوای آنها را خواهد کرد.

از او پرسیدم «دلت هوای من را هم خواهد کرد؟»

در حالیکه بشیوه‌ای دوستانه در آغوشم میکشید، جواب داد «البته! اما ترا باخودم خواهم برد. اوقات خوشی باهم خواهیم داشت. «دام» بازی خواهیم کرد و به تئاتر خواهیم رفت. هرگز از تو جدا نخواهم شد، هرگز!»

میدانستم که این دروغ بیشرمانه‌ای بود. از آنجا که از دروغ زائیده بود، با دروغ بار آمده و با دروغ پرورش یافته بود، باز هم دروغ گفته بود.

فصل دهم

احترام و توجهی را که هنگامیکه برای عروسی رسیدیم نسبت

بما میبذول داشتند هرگز فراموش نخواهم کرد. کالسکه مجللی که در ایستگاه بانتظار ما بود ما را به عمارت زیبائی برد، آنجائی که اطاقهای جداگانه بما دادند، وبا قهوه‌ای مطبوع و شیرینی و ناهاری مر کب از تخم مرغ نیمرو شده و اردک سرخ کرده از ما پذیرائی کردند. واما جمعیت، چه جمعیتی! و مردم پشت سر هم می آمدند که با ما تعارف و احوالپرسی کنند و آشنا بشوند.

در نظر فکر آشفته من به گروهی از حشرات می ماندند که شتابان اینسو و آنسو می رفتند و مثل مگس وز وز می کردند. غرق در افکارم، افکار تیره و تارم بودم - اینکه به چه نحو او را در خلوت به بینم. چه کسی میداند که در آنصورت هم موفق میشدم! اگر برراز مقدسم وقوف می یافت چطور میشد؟ و چنانچه ... اما جرأت ندارم آنرا بلفظ در بیاورم ... وحشت انگیز است، وحشت انگیز!

قبلا هنگامی که خانه را ترک کردیم توی جیبم - نترس، طپانچه خیر، خدا نکند، نامه‌ای خطاب «باو» جای داده بودم. نامه‌ای در سه صفحه که شرح داستان عشقم بانضمام ترجمه و تفصیل احوال شخصیم بود. اما چگونه اینرا میبایست باو میدادم؟ بوسیله چه کسی؟ وچه وقت می توانست آنرا بخواند؟

در این ضمن همه اقوامش، زن و مرد، مانند موش مسموم شتابان اینسو و آنسو می رفتند، خدمتکارها فشار می آوردند، تهیات جشن عروسی را تسریع میکردند، دنبال نوازندگان و «رابی» می فرستادند. زود باشید، در بر گزارای مراسم عجله کنید - عروس و داماد باید از روزه داری نا نداشته باشند، طفلكها!

این را که داماد روزه نبود - بعنوان امری مسلم میدانم. در اطاق من يك ظرف درست و حسابی اردك سرخ کرده تاته خورده و ته بشقاب را لیسیده بود و بعد تظاهر به روزه داری می کرد ، و فیافه‌ای که در خور داماد است بخود می گرفت و سعی می کرد چنان بنماید که گوئی متفرق در افکار جدی و مهمی است .

از آنجا که از دروغ زائیده بود و با دروغ پرورش یافته بود ، حتی در روز عروسیش دروغ می گفت. در این ضمن نوازندگان رسیده بودند و تشریفات توری پوشاندن به عروس شروع شده بود . سرو صدا و شلوقی و اینسو و آنسورفتن و حشمت انگیز بود ! هر کس می خواست بدیگران بقبولاند که بجیزی مشغول است . «زود باشید! زود باشید ! یاالله! عجله کنید!» و شخصی - چه کسی ، نمی دانیم - به بیرون هدایتمان کرد - بکجا ، نمی دانیم ، و شخصی با ما صحبت کرد ، نمی دانیم ؛ احساس کردم گیج و آشفته‌ام ؛ گوشم زنگ می زد ، قلبم می کوفت - تيك توك ، تيك توك ...

نوازندگان می نواختند، ویلن هق هق می کرد - ترومپت جینگ می زد ، فلوت سوت می کشید ، طبل بزرگ ، بام بام ، می غرید و قلبم تيك توك ، تيك توك ، می کوفت .

فصل آخر

در میان چهره‌هائی که بطور مبهم از جلو چشمانم چرخ می خورد و میگذشت متوجه چهره‌ای شدم که می نمود بهمان اندازه‌ای که من نسبت به محل بیگانه بودم بیگانه بود . این چهره به جوان عینکی

و بلند موئی تعلق داشت که تنها مشغولیتش نگاه کردن و توجه بآنچه بود که می گذشت . چنان می نمود که گوئی او هم لذت میبرد !
نگاهش بر من قرار گرفت و احساس کردم که اعماق وجودم را کاوید ، قلبم را دید ، رازم را ، راز مقدسم را مشاهده کرد . چشمانم را بزیر افکندم . معذک آگاه بودم از اینکه نگاه خیره دقیقش بر من دوخته بود ؛ احساس کردم که همه مدت پیوسته نگاه میکرد ، و هنگامیکه سر بالا کردم با نگاهی مواجه شدم که چنگ در قلبم انداخت و بمانند آهن ربائی مرا بسوی خود کشید .

نمی دانم چطور شد ، اما دیدم که باهم ایستاده ایم - من و جوان عینکی ؛ و به صحبت پرداختیم ، و بدیهی است طبعاً در مورد عروسی - در مورد عروس و داماد .

والدین زیر بازوی داماد را گرفتند و او را بسوی عروس هدایت کردند . عروس در وسط اطاق در صندلی دسته داری نشسته بود ، موهایش فرو ریخته بود ، و چهره اش رادر میان دو دست گرفته و مخفی کرده بود - انگار می گریست . نوازندگان مینواختند ، ویلن هق هق میکرد ، ترومپت جیغ میزد ، فلوت سوت میکشید ، طبل بزرگ ، بام بام ، میغرید و قلبم تیک تاک ، تیک تاک میکوفت . فکر کردم «دقیقه دیگر ، دقیقه دیگر ، و همه چیز پایان خواهد رسید .»

جوان عینکی ناگهان در گوشم بنجوا گفت « گاو !»

همچنانکه پیرامون رامینگریستم ، گفتم « کجا ؟»

در حالیکه حرکتی در جهت جائی که عروس نشسته بود به

عینکش داد گفتم « آنجا است .»

از آنجائیکه آشفته‌گی و بهت کامل در چهره‌ام خواند آهسته گفت:
 « يك گاو ، يك گاو بتمام معنی . هیچ چیز بلد نیست ، و تا
 آنجائیکه امکان داشته باشد کینه‌ای است . آنوقت با همچو شخص
 نازنینی ازدواج میکند . فکر میکنم ، معلمش باشید .»
 نمیدانم که آیا من او را بکناری کشیدم و یا او مرا ، و یاهر دو مان
 همدیگر را ؛ اما دو دقیقه نکشید که مانند دوستانی دیرین در کنار
 هم نشسته بودیم . جوان عینکی - معلم عروس - چیزهائی درباره او بمن
 میگفت که اگر نشنیده بودم بمراتب خوشبخت‌تر بودم .
 فریاد بر آوردم اما نامه‌هایش را نگاه کنید ! نامه‌هایش چگونه ؟
 جوان عینکی بشنیدن این کلمات از شدت خنده دست روی
 دلش گذاشت .

«نامه‌هایش؟ ها، ها، ها، ها! نامه‌هایش! او، چه خنده دار! نامه‌های

او هستند؟»

«پس مال کی هستند؟»

«مال او؟ ها، ها، ها، ها! نامه‌هایش! مال منند! ها، ها، ها! مال

منند! مال من! مال من!»

فکر کردم که جوان دیوانه شده و یا چیزیش شده باشد. دست‌هایم
 را محکم گرفت دور اطاق بسرعت راه افتاد ، با ضربات ملایم به پشتم
 میکوفت و لاینقطع میخندید .

«نامه‌هایش ، ها ، ها ، ها ، ها! نامه‌هایش!»

آیا هرگز رؤیائی درخشان از کاخی زیبا ، با فرشتگان ،

نوشیدنیهای عالی ، میوه‌های تروتازه ، و بوهای خوش ، و بهشت دیده‌اید

که «او» شهزاده خانم زرینه موی آن باشد؟ بعالم بالا عروج میکنی، بالا و بالا راه عالم ملکوت را در پیش میگیری. سپس ناگهان رؤیا می‌پژمرد. از جنگل صدای صفیر ناگوار، بال زدن‌ها، شلیک خنده شدید و غریب - ها، ها، ها بگوش میرسد؛ در میان جنگل طنین می‌افکند و در حاشیه آن بسان خمیازه فروخورده‌ای فرومیبرد: آ-آ-آ! ورطه‌ای در زیر پایت دهن باز میکند و دهن دره میکند. لحظه بعد باسرباعماق آن پرت میشوی. یکه میخوری و بیدار میشوی، باسر و روی سخت و جانکاه بیدار میشوی، ومدتی وقت میگیرد تا بخود بیایی. رؤیائی که در آن دم، در آن دم بس کوتاه که جوان در مقابلم ایستاده بود و لاینقطع به نامه‌هایم می‌خندید و خصوصیات عالی‌دل‌بندم را مرور میکرد اینچنین بود.

نوازندگان در سالن مینواختند، ویلن‌ها حق می‌کرد، ترومپت جیغ میزد، فلوت سوت میکشید، کنترباس وزوز می‌کرد، طبل بزرگ می‌فریاد: بام بام! و قلب من مشحون از بی‌کسی و پریشانی و نیستی بود.

سہ ماہیہ
دانشان یک پیر عزب

پیوه شماره ۱

اشتباه میکنی آقای عزیز - همه پیر دخترها بدبخت نیستند و همه پیر عزب هاهم خود خواه نیستند . سیکاری بلب و کتابی دردست در اطاق مطالعات می نشینی ، و فکر میکنی که اعماق نهانگاه روح انسانی را پیموده ای ، همه آنچه را که باید بدانی میدانی و مسئله ای برایت لاینحل نمانده است . بخصوص هنگامیکه ، بتوفیق خدا ، به کلمه استثنائیه « روانشناسی » هم بر خورده باشی . چه کلمه ای - روان - شنا - سی ! اما میدانی روانشناسی چیست؟ سبزیئی هست بنام جعفری... قیافه بد چیزی نیست، خوشبو است و وقتی آنرا چاشنی خوراک هم میکنید خوشمزه هم هست. حالا، روانشناسی هم کما بیش مثل جعفری است . اما جعفری را هیچوقت تنها میجوی ! نمیخواهی بجوی ؟ پس آنوقت چرا سعی میکنی روانشناسی را تو حلق من بریزی ؟ اگر میخواهی بدانی روانشناسی حقیقتاً چیست پس لطفاً بفرما بنشین و بدقت به آنچه که خواهم گفت گوش بده . بعد از آن نظرت را میتوانی در خصوص اینکه بدی ها و پلیدی های دنیا از کجا است و علل خود خواهی در کجا نهفته است و غیره .. ابراز کنی .

برای نمونه من را در نظر بگیر . پیر عزیبی هستم پیر عذب هم خواهم مرد . چرا ؟ بعلت اینکه دلایل و موجبات خاصی برای اینکار هست . همینکه از من میپرسی چرا ، و حاضری صحبت هایم را تا آخر گوش بکنی - این خودش روانشناسی حقیقی است . فقط يك تقاضا از سرکار دارم - تو صحبت من ندو ، صحبت من را با سؤالات که ؟ کی ؟ قطع نکن . خوشم نمیاید صحبت من را قطع کنند . همانطور که میدانی عاری از وساوس خاص خودم نیستم ، و اخیراً وضع اعصابم تعریفی ندارد . نترس - دیوانه نشده ام . احتمال دیوانه شدن شما بیشتر است - برای اینکه تو متاهلی و من نیستم . و بعلاوه ، نمی توانم ، از قدرتم ساخته نیستم ، باید عاقل و سالم بمانم . باید خودت هم همین را خواهی گفت . پس ، در يك کلمه ، لطفاً سؤالی نکن و چیزی نپرس . وقتیکه همه داستان را برایت تعریف کردم و نکته یا نکاتی هنوز برایت روشن نبود آنوقت میتوانی با تمام قواشکوائیه ای تقدیم کنی . بله ؟ همین ؟ خوب ، بفرما اینجا ، سر جای من بنشین ، و من هم اگر ایرادی نداری در صندلی گهواره ای شما خواهم نشست . میدانی ، دوست دارم چایم نرم و راحت باشد . و برای شما هم بهتر خواهد بود . خوابت نخواهد برد .

خوب ، داستانمان را شروع کنیم . از مقدمات و وراجی بیخود

بیزارم .

اسمش پایا (Paya) بود و او را « بیوه جوان » صدا میکردند . چرا ؟ الله اکبر - چرا ، برای چه ؟ بقدر کافی روشن است ، یقیناً ؛ روزی ، روز گاری « بیوه جوان » صدایش کردند ؛ این بدان معناست که جوان بود ، که بیوه بود . من از او جوانتر بودم . چقدر ؟ چه اهمیت دارد ؟

میگویم جوانتر بودم ، و بنابر این جوانتر بودم . قصه را کوتاه کنیم ، اشخاصی بودند که زبانشان دائم می جنبید ، و در مورد اینکه من مردی زنی بودم و او بیوه جوانی و راجی می کردند . متوجه عرایض هستی که ؟ بعضیها حتی بمن تبریک میگفتید و برایم آرزوی خوشی و سعادت میکردند . میتوانی باور کنی ، و میتوانی هم نکنی - بکنی یا نکنی برای من اهمیتی ندارد . دلیلی نمی بینم که پیش شما لاف بزنم و خودستائی کنم . با او همانقدر صمیمی بودم ، که تو با من هستی ... دوستان خوبی بودیم و بهم دیگر علاقه داشتیم . چیز تعجب آوری در این مسئله نیست . شوهرش را میشناختم . و نه تنها میشناختم بلکه روابط دوستانه هم با او داشتم . نمیگویم که دوست بودیم . گفتم مناسبات دوستانه داشتیم . اینها دو چیز متفاوتند . میتوانید مناسبات دوستانه داشته باشید اما دوست نباشید ، و حتی دشمن هم باشید ، میتوانید دوستان نزدیک و صمیمی باشید ولی مناسبات دوستانه باهم نداشته باشید . این عقیده من است . شما عقیده خودت را میتوانی برای خود محفوظ نگهداری . بسیار خوب . من و شوهرش مناسباتمان دوستانه بود ، باهم ورق بازی میکردیم و گاهی از اوقات هم شطرنج . میگویند که من شطرنج باز طراز اولی هستم . نمیخواهم خودستائی کنم . ممکن است شطرنج باز بهتر از من هم باشد . فقط آنچه را که مردم میگویند برایت تعریف میکنم . شوهرش مردی بود جوان ، فشنگ ، شیک ، باهوش و مهمتر اینکه آدم مطلعی بود ، و باید بگویم ، آدمی بسیار مطلع . خود آموزی کرده بود . در هیچکدام از این مدارس و دانشگاههای شما تحصیل نکرده و درجه ای نگرفته بود . تمام این درجات شما یک پاسی نمیارزند . چه ؟ قبول نداری ؟

خوب نداشته باش! به بحشم نمیتوانی بکشی. ثروتمند بود، خیلی هم ثروتمند. گرچه نمیدانم که صورت از ثروتمند بودن چیست. در نظر ما، جهودی که خانه‌ای از خود دارد، کالسکه‌ای دارد، و بالای اینها کارو کسبی دارد آدم ثروتمندی بحساب می‌آید. میدانی، قیل و قالی راه نمی‌اندازیم و خود نمائی هم نمی‌کنم؛ راهمان را آهسته و آرام ادامه می‌دهیم. بسیار خوب، کارو کسبی داشت و معاشی درست و حسابی پیدا میکرد. رفتن و دیدنی کردن از آنها خوشی و کیف بزرگی بود. همیشه مطمئن بودی که مقدمت را گرامی میدارند. نه مثل بعضی‌ها که اولین دفعه‌ای که از آنها دیدن میکنی نمیدانند شمارا کجا بنشانند؛ و دفعه دوم که بدیدنشان میروی نصف سروصدا و بیابروئی که دفعه اول راه انداخته بودند راه نمی‌اندازند، و دفعه سوم بقدری بسردی شمارا می‌پذیرند که احتمال دارد بچائی. لازم نیست تبسم کنی، به زیدی که میشناسیم اشاره نمی‌کنم. وقتی که آنجا میروی خوراکی و مشروب جلوت میگذارند و مثل یکی از افراد خانواده باشما رفتار میکنند. بیش از این چه میخواهی؟ فی‌المثل معذرت میخواهم، اگر دگمه‌ای افتاده باشد بلافاصله برایت میدوزند. میخندی؟ این را خنده دار میدانی؟ يك دگمه؟ يك دگمه چیست؟ بگذار بشما بگویم يك دگمه برای ما آدمهای عزب و بی‌زن خیلی است! يك عالمه! يكبار بخاطر يك دگمه حادثه بسیار ناگواری اتفاق افتاد: جوانی به يك جشن عروسی آمد، شخصی به یکی از دگمه‌های افتاده‌اش اشاره کرد و متلکی گفت. جوان بخانه رفت و خودش را حلق‌آویز کرد. اما بگذار داستان را ادامه بدهیم. دوست ندارم انواع و اقسام مسائل را بی‌آنکه

ضرورت باشد بمیان بیاورم. وزن وشوهر مثل يك جفت قمری زندگی میگردند. وبگذار بشما بگویم، آنرا خیلی بهتر از بسیاری از زن و شوهر های جوان متجدد سرکار، حتی زن و شوهر های متجدد طبقات بالا، میگذرانند. از کسی انتقاد نمی کنم، بکسی هم خرده نمی گیرم. اگر نظر مغایری داری، مختاری. بسیار خوب، داستان را ادامه بدهیم.

روزی «پینی» (Pinye) یعنی شوهر «پایا» بخانه میاید و ناخوش میافتد، پنجروز در بستر بیماری میماند، و در روز ششم - بله، دیگر پینی ای وجود ندارد! که؟ چه؟ چه وقت؟ پرس. گردنش کورکی زد، میبایست سرش را باز میگردند، اما باز نکردند. چرا؟ زیرا ادکترها برای همین کارند. دود کتر برایش بردم، و اینها بحثی راه انداختند. یکی اصرار میگرد آنرا بشکافند و سرش را باز کنند، دیگری میگفت، خیر. وقتیکه بحثشان دارد به تفاهم نزدیک میشود مریض میرود و میمیرد. بله، این هم حال و قضیه. گاهی از اوقات وقتیکه انسان به تعداد مردمی که اینها روانه آن یکی دنیا کرده اند فکر میکند موبه تنش سیخ میشود. اینها خواهر خودم را هم مسموم کردند. فکر میکنی سم بهش دادند؟ خیر؟ دیوانه نیستم که همچو چیزهای احمقانه ای بگویم. وقتی میگویم مسمومش کردند، منظورم این است که چیزی بهش ندادند که میبایست میدادند. اگر بموقع گنه گنه بهش داده بودند، ممکن بود هنوز هم زنده باشد. ناراحت نباش، میدانم داستان را کجا اول کردم. بسیار خوب، دوستان «پینی» را از دست دادیم. غم مرگش را چه کسی میتواند توصیف کند؟ اگر

برادر خودم ، یاپدرم بود آنقدر متأسف نمیشدم . فکرش را بکن - پینی! آنچنان بود که گوئی سال‌های بسیاری از عمرم را گرفته بودند. و درد و ناراحتی این فقدان! درد این بدبختی! و بیوه! که بچه ریزه‌ای رودستش مانده بود - روزا (Rosa) کوچولو ، يك فرشته . تنها دل - خوشیمان! اگر این بچه نبود نمیدانم ، این مرگ را چطور میتوانستیم تحمل کنیم - من و بیوه چطور میتوانستیم . من زن نیستم ، مادر نیستم که بیخود و بی جهت از بچه‌ام تعریف کنم و بگویم شاخش اینطور بود و دمش آنطور بود . اما اگر بشمامیگویم که بچه در میان يك میلیون بچه طاق و منحصر بفرد بود - میتوانی قولم راسند بدانی که بود . از نگاه کردنش سیر نمیشدی . خلاصه کلام ، ثمره عشق دو نفر آدم فوق العاده زیبا بود . نمیدانم کداميك زیباتر بود - زن یا مرد . «پینی» خوشکل بود ، «پایا» دلربا بود . بچه چشمهایش بیدرش رفته بود - چشمهای آبی . هر دو مان بچه را دوست داشتیم ، اما نمیدانم کدامان بیشتر - مادرش یا من . از شما میپرسم - همچو چیزی امکان دارد ؟ او مادر و من بیگانه؟ باشد ، این امر به درست یا نادرست بودن چیزی کمک نمیکند . بادقت و عمق بیشتری باید به مسئله نگاه کرد : دل بستگی من بآن خانه ، تأسفم بحال بیوه زن ، دلسوزیم نسبت به طفل بیچاره شیرین و بی پدر ، و این حقیقت که در جهان بکلی بی کس و کار بودم - همه اینها ، روی هم ، همان چیزی است که شما اسمش را «روانشناسی» میگذارید . جعفری خیر ، بلکه روانشناسی ساده و بی غل و غش . شاید بگوئی که این بدان علت بود که مادرش را دوست داشتی؟ دوست داشتیم ، انکار نمی کنم . میدانم چطور دوستش داشتیم؟ دلم برایش لك میزد ، اما جرأت نداشتم جریان

را از همین قرار باو بگویم . شب پشت سر شب در رختخواب بیدار بودم ، فکر میکردم که جریان را به چه ترتیب با او در میان بگذارم . صبح ظاهر آبا عزم و تصمیم بلند میشدم که بروم و صاف و پوست کنده بگویم « پایا ، میخوام بدانم که - حال و قضیه از این قرار ، و شرح و تفصیل بدینمنوال . و راجع به بقیه مطلب - خودت تصمیم بگیر ... »

اما وقتی که آنجا میروی کلمات خشکشان میزند و درنمیایند . خواهی گفت آدم کم دل و جرأتی هستم ؟ هر چه دلت میخواهد بگو . اما سعی کن زیر سطح ظاهر را به بینی : بینی دوست من بود ، از يك برادر دوستترش میداشتم . خواهی پرسید « پس ، پایا چه ؟ همین حالا نگفتی که دلت برایش لك زده بود ؟ » همینطور است ، بشما جواب خواهم داد . درست بهمین علت که دلم برایش لك زده بود ، بهمین علت که بعد جنون دوستش داشتم ، نمیتوانستم بخودم دل و جرأت بدهم و جریان را از اینقرار باو بگویم . گرچه متأسفم که منظورم را درك نمیکنی . البته ، اگر به « روانشناسی » سر کار متوسل میشدم ، بقدر کافی زود متوجه عرایض میشدی ، اما وقتی که انسان از يك قلب پاك و بی غل و غش داستان ساده و بی شیله پیله ای را تعریف میکند سست و بی معنی بنظر میآید هر چه میخواهی فکر کن - چه اهمیت میدهم ! ادامه بدهیم . بچه بزرگ شد . گفتن اینکه « بزرگ شد » بدیهی است در حکم این است که چیزی نگفته باشیم . بچه بزرگ میشود ، درخت بزرگ میشود ، شلغم هم بزرگ میشود . گرچه اختلافی در میانه هست . فقط بخاطر روزی زنده ای که بچه بنشیند ، بایستد ، راه برود ، بدود و صحبت کند ! خوب ، بالاخره می نشیند ، می ایستد ، راه می رود

میدود و صحبت می کند. چطور؟ لابد انتظار نداری که خاله زنکی بشوم و درباره آبله مرغان، سرخك و دندان درآوردن و سایر چیزها برایت صحبت کنم؟ زن نیستی که بیخود و راجی بکنم و ازورجه و رجه بچه ها برایت تعریف کنم. دخترک بزرگ شد، و اگر بزبان شما رهان-نویس ها می گفتم «مثل يك سرخ گل لطیف شکفت» بله شما رهان نویس-هائی که بهمان اندازه گاو شباط از گلهای سرخ سرتان میشود؛ میدانی، همان بهتر که در اطاق مطالعه شان بنشینند، پاهایشان را دم بخاری گرم کنند و طبیعت را، جنگل های سرسبز را، دریا های متلاطم و طوفانی را، کوه های شنی را، برف سال پیش را توصیف کنند. این نوشتجات حقیقتاً نفرت انگیزند. دلم را بهم میزنند. من اینها را نمی خوانم. وقتی کتابی را برمیدارم و در آن خورشید راتابان، ماه را بر پشت آسمان، هوارا عطربیز، و پرندگان را نغمه سرامیابم- کتاب را پرت میکنم و روی کف اطاق میاندازم. میخندی؟ فکر میکنی دیوانه ام؟ هرچه دلت میخواهد فکر کن!

بنابر این بزرگ شد، روزا را میگویم؛ و تعلیم و تربیت شایسته ای تحصیل کرد، تعلیم و تربیتی که در خور خانه مردمان بافهم و کمال است. مادرش این امر را مراقبت میکرد، من هم کمکمی باین جریان میرسیدم. گفتم کمکمی؟ از شما چه پنهان مقدار زیادی از توجهم را مصروف این بچه میکردم، عملاً، در واقع، تمام وقتم را. مراقبت میکردم که بهترین معلم ها را داشته باشد، هیچ وقت دیر بمدرسه نرود، پیانو بزند، رقص یاد بگیرد - بهمه اینها میرسیدم، همه را خودم تنها انجام میدادم. چه کس دیگر بود؟ همچنین بکارهای بیوه زن هم

میرسیدم، در غیر این صورت خانه خراب شده بود، بله شده بود! جهودهای شما بقدر کافی بقول معروف پشمپایش را چیدند. میدانم از اینکه میگویم « جهودهای شما » از من ناراحت میشوی و به دل میگیری. اما وقتی که همچو مردمانی وجود دارند چه میتوانم بگویم؟ میتوانی تا دلت بخواهد مرا « ضدسامی » بخوانی، اما من در این باره عقیده‌ای خاص خود دارم. امیدوارم « ضدسامی » ها بآن اندازه که من میدانم یک جهود چیست بلا و طاعون بجانشان بیفتد. اگر میخواهی یک جهود را بشناسی از من بپرس. من خودم، همانطور که میدانی، زیاد با آنها سر و کار نداشته‌ام. همانطور که میدانی صاحب خانه های خودم و دکانهای خودم هستم، و از آنها عایدی خوبی هم دارم و این برای من کافی است. حتی باین وجود هر وقت که اجاره نامه‌ای باید تجدید شود، خانه‌ای تعمیر شود، و یا اجاره هائی جمع آوری شود دادم بآسمان می‌رود. غیر کلیمی‌ها هم، بگذار بشما بگویم، بهتر نیستند. اما آدم انتظار دارد یک جهود بهتر از این باشد. با تمام این تفصیل، میدانی، آخر « قوم برگزیده » اند. فکر میکنی که بامدح و ستایششان بعنوان « قوم برگزیده » خدمتی بآنها میکنی؟ هیچ همچو چیزی نیست! چه؟ قبول نداری؟ مایل نیستم باشما بحث وجدل راه بیاندازم. میگوئی اینطور نیست - بسیار خوب اینطور نباشد. هر کس حق دارد عقیده خاص خودش را داشته باشد. عقاید سایر مردم من را اصلا ناراحت نمیکند. عقیده خودم را هم میدانم.

بعد از مرگ « پینی » جماعت مردمان پست، همه رویهم - خیر -
خواهان و مشاوران و از این قبیل وقماش - روی سرش ریختند و شروع

کردند باینکه پشم زن بیچاره را به چینند ، بطریقی که معمولامی -
چینند. خوب بود که بموقع پادرمیان گذاشتم و مداخله کردم - بس! -
وامورش را در اختیار گرفتم . درست است که میخواست با او شريك
بشوم ، اما من صاف و ساده رد کردم . نمی خواستم خانه هایم را بفروشم
و درد سر بخرم ، گفت لازم نیست خانه هایم را بفروشی ، همینطوری
هم میتوانی شريك بشوی . فکر میکنی در مقابل این چه گفتم ؟ گفتم
دیگر همچو پیشنهادی بمن نکند والا عصبانی میشوم . گفتم « او » -
خداوند روحش را غریق رحمت کند - « مستحق این نیست که شما
را وادار کنم زحماتم را جبران کنید ؛ و در خصوص وقتی هم که صرف
رسیدن بکارهایتان میکنم ، پولی بخاطر آن نمیگیرم . وقت فراوان
دارم . بیش از آنچه که بدانم چه کارش کنم . » من این را باو میگویم ،
واو ، یعنی بیوه زن ، کلمه ای بر زبان نمیآورد . فقط چشمانش را پائین
میاندازد و چیزی نمیگوید. اگر اصولا چیزی سرت بشود ، باید حدس
بزنی که منظورم چه بود . خوب ، این را چرا صاف و پوست کنده
نگفتم ؟ نپرس . این حقیقت باقی میماند که نگفتم . يك چیز میتوانم
بشما بگویم - بهمان اندازه که این سیگار را اینجا آتش میزنم ساده بود.
يك کلمه - و باهم ازدواج کرده بودیم . اما فکر کردم : خوب ، اما
« پینی » چطور ؟ همچو دوستهایی بودیم ؛ میدانم چه میخواهی بگوئی -
میخواهی بگوئی که عشق میان ما خیلی نمیتوانست شدید باشد .
اشتباه میکنی . این را که دلم برایش لك زده بود همین حالا بشما گفتم ،
اما در این باره که اود لش برای من يك ریزه شده بود یا نه بهتر میدانم
چیزی نگویم ، در صورتیکه فکر کردی - اما چه اهمیت میدهم که توجه

فکر میکنی! بگوچای چیزی بیاورند، گلویم دارد خشک میشود. خوب، آقای عزیز، حالا اگر بیادت میاید، کجا بودیم؟ امورات، بله. بله، امورات! آنها را مادامی که زنده‌ام بخاطر خواهم داشت. میفرمائی که از انسان بهره برداری میکنند و انسان را دور انگشت کوچکشان میچرخانند! دقیقه‌ای صبر کن، اینقدر ذوق نکن! من یکی را خیر - اورا چرا. من را باین آسانی دور انگشت کوچکت نمیتوانی بچرخانی، بگویم چرا؟ بعلت اینکه من اجازه اینکار را نمیدهم. اما چه اجازه بدهی و چه ندهی وقتیکه با گوش برها، کلاه بردارها و دزدهای سرگردنه‌ای که سر خود شیطان کلاه میگذارند درمیافتی چه میتوانی بکنی؟ حداکثر شیطنتشان را بکار انداختند که در آنچه که نمیتوانستند چنگ بیاورند. اما همانطور که خوب میتوانی تصورش را بکنی پول در آوردن از من کار سهل و ساده‌ای نیست. به پیسی افتادند، و میتوانم بشما اطمینان بدهم که خون استفراغ کردند تا نتوانستند از من چیزی در بیاورند. میدانی چقدر؟ آنقدر که نتوانستند! خوب شد که بموقع پادرمیان گذاشتم و مداخله کردم و به بیوه زن گفتم «بس است، کافی است!» و خلاصه جلوش را درست و حسابی گرفتم، چاقو وسطش گذاشتم و قطعش کردم! حتی با تمام این تفصیل، مقدار زیادی متضرر شد. خواهی پرسید، چرا گذاشتم؟ دلم میخواست میدیدم که اگر تو جای من بودی چطور نمیگذاشتی. شاید بهتر از من عمل میکردی، این را نمیگویم. شاید هم مردم درباره من بگویند - کاسب خیلی خوب نیست. ناراحت بشوم! آدم بهتر است کاسب بدی باشد و دزد سرگردنه نباشد. فکر میکنی که این برایم خیلی هم تمام نشد؟ در اینخصوص

نمیخواهم لاف و گزاف بیايم . همه آنچه را که میخواهم بشما بگويم این است که جريان چطور چرخید و چرخید که بیوه بیوه نماند و من هم عزب نمانم . تنها يك کلمه میبایست باو میگفتم اما این کلمه هرگز به زبان نیامد . چرا؟ نکته همینجاست . این همان جایی است که « روانشناسی » حقیقی سرکار سر و کله اش پیدا میشود . فصل جدیدی تحت عنوان « روزا ! » . درست بدقت گوش بده ، کلمه ای از نظر دورندار ، برای اینکه افسانه نیست ، می فهمی ، برشی از زندگی است - زندگی حقیقی و گرم و پر ضربان .

نمیدانم چرا اینطور است ، اما فکر هر مادری تمایل خاص و غریبی دارد . همینکه دختر روپوش بچگانه اش بتنش تنگ میشود ، مادر دلش پر میزند که به بیند بزودی زود نامزد میشود . و وقتی که مادر می بیند که جوان ها دنبال دخترش میافتند پاك از ذوق و خوشی دیوانه میشود . هر جوانی در نظرش نامزدی است احتمالی . و اینکه این نامزد ممکن است آدم بیکاره و بیعاره ای باشد ، شارلاتانی باشد ، قماربازی باشد ، و خدا میداند چه معجونی باشد - اصلا ککش نمی-گزد ، خیالش نیست . میتوانی اطمینان داشته باشی که شارلاتان و وراجی به خانه ما راه ندارد ؛ اول از هر چیز بعلت اینکه روزادختری نبود که با این جلفهای رفاص که نزدیک جایگاه موزیک قر و قمیش می آیند و رفاصی میکنند ، آرنجهایشان را کج میکنند ، پائی عقب میبرند ، گردنی خم میکنند و تعظیم میکنند ارتباطی داشته باشد . درثانی ، پس من آنجا چه کاره ام ؟ میتوانی به بینی که اجازه میدهم هر جوانك خود سازی بيك متری روزا نزدیک شود ؟ استخوانهایش را

برایش خرد می‌کردم ، بله می‌کردم ؛ یکبار با او به مجلس رقصی ،
 یکی از کلوبهای یهودی ، و بمیان اشراف واقعی آنهایی که تو بورژوا
 صدایشان میکنی رفتیم . بسیار خوب ، یکی از آن جوانهای خود ساز
 جلو آمد - آرنجی کج کرد . سری بی‌کسوخم کرد ، لبخندك ملیحی
 بر لب آورد ، پائی به عقب برد و با صدائی شش‌دانگ دخترانه بصحبت
 آمد . شیطان میدانند چه گفت . بنظر می‌آمد تقاضا می‌کرد با او بر قصد .
 اما رقصی‌نشانش دادم ؛ فراموش نخواهد کرد ؛ آی بعدها باین جوانك
 خود ساز نخندیدیم ؛ از آنوقت ببعدهم ژینگولوها میدانستند که پیش
 از آنکه باروزا آشنا بشوند ، باید اول با من در بیفتند ، یعنی امتحان
 بدهند ، و تا آنوقت که زورم چربید نتوانستند نزدیک بشوند . اسمم
 را گذاشته بودند «سربروس» (Cerberus) یعنی سگ سه سر پاسبان
 دروازه بهشت . ناراحت بشوم ؛ اما میدانی چه کسی از این بابت عصبانی
 بود ؟ مادرش . میگفت « مردم را می‌رمونی . نمی زاری کسی نزدیک
 شه . » من میگفتم « کدوم مردم ؟ اونا مردم نیستن ، سگند . » این جر
 و بحث چندین دفعه پیش آمد . و یک دفعه تقریباً به مصیبتی انجامید .
 فکر میکنی دعوا کردیم ؟ قبول دارم آدم باهوشی هستی ، اما ایندفعه
 را کور خواندی . حالا گوش کن به بین چه اتفاق افتاد .

روزی بخانه بیوه زن می‌آیم و مهمانی در آنجا می‌بینم - جوانی
 در حدود بیست یاسی . میدانی ، آنچنان جوانهایی هستند که هرگز
 نمیتوانی بگوئی چند سال دارند . گرچه باید بگویم جوان نازنینی
 بود . همچو جوانهایی دوست داشتنی‌ای هستند .

... صورت قشنگ ، چشمان زیبا که خلاصه چیزی ندارند که

از آنها خرده بگیری و عیب جوئی نکنی . بلافاصله محبتش بدلم نشست . میدانی چرا ؟ برای اینکه در مقابل اشخاصی که چهره ای خوشگل دارند و لبخند کی عسلی تو صورتشان پرسه میزند ، هیچ نمیتوانم مقاومت کنم . از آن بله بله قربان گوهای نفرت انگیزی که توی چشمهایت نگاه میکنند و باهر چیزی که میگوئی موافقت دارند متنفرم . بگو که در مرداد ماه برف میبارد ، یا يك ماهی روی درخت سبز شد ، حتی با این هم موافقت میکنند . وقتیکه همچو مخلوقی می بینم دلم میخواهد غسل به سر و رویش بمالم و بگذارم زنبورها از سر و کولش بالا بروند . میخواهی بدانی اسم آن جوان چه بود ؟ چه فرق میکند؟ بسیار خوب، بگذار بگوئیم «شاپیرو Shapiro» بود . رضایت خاطرت فراهم شد ؟ و حسابدار کارخانه عرق کشی بود ؛ و حسابدار نبود و بلکه رئیس بلا معارض بود ، حقیقت امر این است که حرفش در کارخانه از حرف کارفرما بیشتر در رو داشت . کارفرمائی که به کارگش اعتماد نکند ، لایق کارفرمائی نیست . شما ممکن است نظریات دیگری در این مورد داشته باشی - این مربوط به خود شما است .

قصه را کوتاه کنیم ، من را با جوانی بنام «شاپیرو» يك حسابدار ، يك مدیر ، يك مرد محترم ، و آنها هم يك شطرنج باز عالی آشنا کردند . شطرنج را اگر بهتر از من بازی نمیکرد بدتر هم بازی نمیکرد . همانطور که گفتم ، من خودم را شطرنج باز بزرگی نمیدانم . بسیار خوب ، چه کسی میدانست که جریان عشق و عاشقی ای در اینجا در شرف تکوین بود ، آنها چه عشق و عاشقی ای ! عشقی پر شور : و من

احمق متوجه هیچ چیز نشدم! میتوانی تصورش را بکنی - با دست خودم نفت روی آتش ریختم و سر این مرد را با تعریف و تمجید به آسمانها رساندم! الهی این شطرنج باهمه شطرنج بازهای جهان آتش بگیرد! وقتیکه شطرنج بازی میکردیم او همه وقت خیالی دیگر در خاطرش می‌پخت. من وزیرش را گرفتم، او «روزای من را. من در ده حرکت ماتش کردم، او درسه حرکت؛ زیرا در حرکت چهارم، یعنی وقتیکه برای چهارمین بار آمد، بیوه من را بکناری کشید و درحالیکه نور غریبی درچشمانش برق میزد بمن اطلاع داد که روزا نامزد این مرد شده است و او با دمش گردو میشکست و از خوشی به عرش عروج کرده بود. القصه - بمن تبریک گفت، بسرکار و به هر دو مان.

در این باره که وقتیکه این خبر خوش را بمن دادند چه اتفاق افتاد بهتر است چیزی نگویم. خواهی گفت آدم بد ذات و دیوانه و شوریده‌ای هستم؟ این همان چیزی است که او هم گفت - یعنی همان بیوه. اولش خندید، بعدش شروع بداد کشیدن روی سرم کرد، و دنباله آن هم اشک و غش و بیهوشی و سایر چیزها - مختصر، دعوا! طاوولتر کید و عقده سر باز کرد، می‌فهمی چه می‌گویم. میان خودمان عقده را شکافتیم و گفتنی‌ها و نگفتنی‌ها را گفتیم، و در مدت نیمساعت حقایق تلخی بهم گفتیم که در مدت بیست سال که از آشنائیمان می - گذشت بر زبان نیاورده بودیم. من صاف و پوست کنده باو گفتم که او فرشته شر من بود، مایه هلاکت من بود، زندگیم را تباه کرده بود، تنها دلخوشی زندگیم یعنی روزا را از دستم گرفته و بدیگری داده

بود. و او در مقابل این مطالب گفت که اگر اصولاً کسی سعی کرده باشد روح دیگری را بدزده، آنوقت آن کس من بودم که در ظرف هیجده سال و اندی روحش را خرد خرد دزدیده بودم! اینکه منظورش چه بود لازم نمی بینم برای توضیح بدهم - حتی يك احمق هم درك می‌کند. اما آنچه را که جواب دادم برای تعریف نمیکنم. همه آنچه را که خواهم گفت این است که با او جوانمردانه رفتار نکردم، و این مثل این است که تلویحاً بگویم نسبت باو خشونت بخرج دادم، خشونت بسیار. کلاهم را برداشتم، مثل دیوانه ها بیرون دویدم و در را محکم بهم زدم؛ و قسم خوردم که تا عمر دارم دیگری را به خانه شان نگذارم. خوب، چه میگوئی؟ تو آدم باشعوری هستی، نیست اینطور؟ «روانشناسی» سرکار در این مورد چه دارد بگوید؟ چه میبایست می کردم - خودم را غرق می کردم؟ و یا يك طیپانچه میخریدم و بزند گیم خاتمه میدادم؟ و یا خودم را به نزدیکترین درخت میآویختم؟ اینکه خودم را غرق نکردم، یا با گلوله نکشتم، و یا حلق آویز نکردم، خودت خدا را شکر میتوانی به بینی. بعدش چه اتفاق افتاد؟ دفعه دیگر در این مورد برای تعریف خواهم کرد. کمی صبر کن طوری نمیشود و چیزی اتفاق نمیافتد. باید بروم و بیوه هایم را ببینم. برای ناهار منتظرم هستند.

تا اینجا در مورد بیوه شماره ۱

پیوه شماره ۲

چرا اینهمه معطلت کردم؟ خوب، میخواستم معطلت کنم، همین و بس، دلیل دیگری نداشت. اگر خواستی چیزی بگوئی هر وقت نوبتت رسید بگو. این را که ایرادی به گوش کردن نداری هر کس میتواند به بیند. هر کس قصه دوست دارد، بخصوص وقتی که قصه، قصه جالبی هم باشد. مثلاً، عیب این کار چیست که بعد از ناهار سیگاری بلب در صندلی دسته‌داری بنشینم، حال آنکه تو برای اینکه سرگرم کنی حرف بزنی و خودت را داغ کنی؟ برای تو چه اهمیت دارد که قصه گو، شاید، از تعریف کردن آن رنج ببرد؟ همه آنچه که برای تو مهم است این است که بداستان جالبی گوش بدهی. منظورم تو نیستی، خلقت تنگ نشود، آرام باش. پس بدقت گوش بده. و گر چه آنچه را که میخواهم بگویم با داستان قبلی ارتباطی ندارد، معذک ما یللم آنچه را که دفعه پیش برایت تعریف کردم بیاد بیاوری، زیرا که ارتباطی بینشان هست، و حقیقتش را بخواهی، خیلی هم هست. و اگر چیزی فراموش شده باشد، بخاطرت خواهم آورد. پس بفرما اینهم خلاصه قصه پیش در چند کلمه.

دوستی داشتم بنام «پینی»، پینی زنی داشت بنام «پایا» و دختری بنام روزا. دوستم مرد و پایارا بیوه گذاشت، و من نسبت باو دوستی نزدیک، و مشیر و مشاور و برادر بودم. دلم برایش لك زده بود. اما جرأت اظهارش را نداشتم. بهترین سالهای عمرمان باین ترتیب گذشت. دختر، روزا، بزرگ شد، ترگل و ورگل شد، و من آرامش خاطر را از دست دادم و بدام عشقش دچار آمدم. شیطان، جوانی را، حسابداری را بنام «شاپیرو» وارد معرکه کرد که شطرنج خوب بازی میکرد، و روزا عاشقش شد. تمام ناراحتی و خشمی را که در سینه‌ام مشتعل بود روی سر مادرش خالی کردم. در را محکم بهم کوبیدم و قسم خوردم که تا عمر دارم پا به خانه‌شان نگذارم. خوب، راضی هستی؟

يك چیز است که مطمئنم برای دانستنش جان میدهی، و آن این است که آیا بقولم وفا کردم یا نه؟ اما بدیهی است که تویك آدم «روانشناس» هستی. بگو به بینم - میبایست میکردم یا نمیکردم؟ ساکتی؟ بگویم چرا؟ برای اینکه خودت هم نمیدانی. خوب، پس این جریانی است که آنوقت اتفاق افتاد.

همه شب را مثل دیوانه‌ها در شهر راه رفتم، خیابانها را بالا و پایین گز کردم، و بعد دهامهای صبح بخانه رفتم، کاغذها و نویشتجاتم را یکی یکی دیدم، بسیاری از آنها را پاره کردم - هیچ نمیتوانم تحمل کنم کاغذ باطله اینطرف و آنطرف ولو باشد - لباسهایم را توی چمدان گذاشتم و چند نامه‌ای به آشنایانی نوبشتم - خدا را شکر، دوستان و خویشاوندانی ندارم و تك و تنها هستم. در خصوص واگذاری

خانه ها و مغازه هایم دستوراتی دادم و سفارشاتمی کردم ، و وقتیکه این کار بانجام رسید . با سرفرو افتاده روی تخت خواب نشستم ، فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم تا صبح شد . بعد استحمامی کردم ، و درست و پاکیزه لباس پوشیدم و رفتم که بیوه ام را ببینم . زنگ زد ، تورفتم دستور قهوه دادم ، و منتظر ماندم تا بیوه از خواب برخیزد ، چیزی نکشید بیوه از خواب برخاست . بدیدن من دقیقه ای خشکش زد . چشمانش باد کرده بود ، زنگ و رویش پریده بود . آیا او هم شبی بیخواب گذرانده بود ؟

پرسیدم «روزا حالش چگونه ؟»

درست در همان وقت روزا داخل شد ، تر و تازه و باصفا مثل روز خدا ، خوش و خندان مثل آفتاب تابان . بدیدن من کمی سرخ شد ، سپس بطرفم پیش آمد ، سرم را با دستهای کوچکش نوازش کرد ، آنچنانکه بچه ای را نوازش میکردی ، بعد بدقت در چشمانم نگریست و خندید . و فکر میکنی چگونه خندید ؟ اهانت آمیز که خیر ، خدا نکند ، حاشا ، اما بشیوه ای که خودت هم میخواستی بخندی ، و همه چیز دور و بر حتی دیوار بنظر میآمد خنده را بر میگردداند . بله ، آقای عزیز ، این نیروئی است که روزا تا با امروز هم صاحب آن است ، و من حتی حالا هم با کمال میل حاضرم هر چیزی که دارم بدهم و خنده آشنایش را بشنوم . بدبختی اینجاست که دیگر نمی خنده . از خنده اش گذشته : اما نباید جلو جلو بروم . وقتی که چیزی را شروع میکنم دلم میخواهد منظم و مرتب جلو بروم . بسیار خوب پس بگذار منظم و مرتب جلو برویم .

شوهر دادن دختر میدانی یعنی چه ! نه؟ نمیدانی؟ امیدوارم خدا کمکت کند و هر گز ندانی. من تجربه دارم، میدانم چیست، حتی گرچه دختر خودم هم نبود. باین زودیهها آنرا فراهوش نمی‌کنم. اما از شما میپرسم، وقتی که بیوه‌ام، پایا، عادت کرده بود هر چیزی را پاك و پا کیزه روی يك سینی برایش ببرند و دودستی تقدیمش کنند، چه میتوانستم بکنم؟ و این اگر تقصیر من نبود تقصیر کی بود؟ هر وقت چیزی توخانه مورد احتیاج بود، هر چه که میخواست باشد فرقی نمی‌کرد، همیشه پیش من می‌آمدند - مادر و دختر. دنیا میبایست زیرورو میشد، آسمان میبایست زمین می‌آمد - و هر چیزی را که می‌خواستند تهیه و تحویل میشد، آنهم در مدتی نه بیش از دو ساعت! پول لازم است - پیش من می‌آیند. د کتر - من. آشپز - من. معلم رقص - من. لباس، کفش، خیاط، قصاب، سر قلم، قلاب - همیشه من بودم و من بودم و من! فکر می‌کنی سرزنششان نکردم « عاقبتتان بکجا خواهد کشید؟ به پاره پورگی خواهید افتاد! » من با آنها حرف می‌زنم و آنها می‌خندند - هی هی هی، ها ها ها - این را خیلی خنده دار و خوشمزه میدانند. و همینطور همه زندگیشان را. همچو اشخاص، میدانی، در دنیا وجود دارند. زیاد نیستند، اما هستند. و چه کسی، از میان همه مردم بارغمشان را باید بر خاطر میداشت؟ من! چه کسی میبایست غم بچه‌های دیگران را میخورد؟ من میبایست میخوردم. چه کسی میبایست بخاطر ناراحتی و درد سردیگران رنج میبرد؟ من میبایستی میبردم. چه کسی میبایست در عروسی دیگران میرقصید؟ من میبایست میرقصیدم. چه کسی میبایست در مجلس ختم دیگران

گریه می کرد؟ من میبایست می کردم. از من خواهی پرسید - چه چیز وادارم کرد که این کارها را بکنم؟ باین سؤال سرکار جواب میدهم: چه چیزی وادارت می کند که خودت را بدرون خانه ای که آتش گرفته پرت کنی و بچه دیگری را نجات بدهی؟ چه چیز وادارت می کند که وقتی که دیگری درد می کشد تو خودت را جمع کنی؟ بمن خواهی گفت که نه این را میکنی نه آن را؟ در آنصورت حیوانی. و من حیوان نیستم و انسانم. ادعا نمیکنم که آدم ایده آلی هستم، یک آدم معمولی هستم، آنهم یک پیر عزب. حالا، روانشناسی سرکار ادعا میکند که پیر عزبها خود خواهند. گرچه شاید اینهم بطریقی، نوعی، خودخواهی باشد؟ چه؟ نمیخواهی این را مورد تعمق و تحقیق قرار بدهی؟ من هم مایل نیستم.

بسیار خوب، روزا دختر بیوهام میخواست شوهر کند و من هم میبایست نقش «کارگردان» عروسی را بعهده بگیرم. چه کار دیگری بود بکنم؟ با وقوفی که هم اکنون باحوالم داری میتوانی خوب تصور کنی که این کار را چه اندازه دوست داشتم، همان کلمه «کارگردان» عروسی دلم را بهم میزند. «نوکر» صدایم کن، «پادو» صدایم کن، «لوده» صدایم کن، «شاگرد دکاندار» صدایم کن - هر چیزی صدایم کن و کارگردان عروسی صدایم نکن! اما کلمه کارگردان تا سرحد مرگ قلقلکش میداد - منظورم بیوه است. وقتی که کلمه کارگردان را می شنید از خنده غش میکرد. گفتم «نترس بزودی مادرزن خواهی شد.» اما او لبخندی زد و گفت «الهی بمونم و بزودی زود به بینم!» و چه مادرزنی هم شد! میبایست او را در روز عروسی دخترش میدیدی.

فواز شگر چشم! زیبا! هرگز نمیتوانستی بگوئی که مادر و دختر بودند. دو خواهر بودند. بی کم و کاست! وقتیکه بچه‌ها زیر سایبان ایستاده بودند چشم از او نمیتوانستم بر بگیرم. بخودم گفتم «اك» ، احمق! تو ای پیر عزب بیکس. بفرما اینهم فرصت. کلمه مورد نظر را بگو، با چشم اشاره‌ای بکن. و زندگی تنها و بی سر و سامانت به پایان میرسد. خانه و کاشانه‌ای درست میکنی. از باغ انگورت حاصل بردار. وارد باغ بهشت خودت بشو. زندگی آرام و آسوده‌ای رامیان نزدیکان و عزیزانت بسر ببر. روزا رافراموش کن، فراموشش کن! روزا بتونمی خورد. تو بآن اندازه که پدرش باشی پیری. خودت را گول نزن. مادری را نگاه کن. احمق، فقط يك کلمه بهش بگو. این همانی است که باید به سراغش بروی! بالاخره تصمیمت را بگیر! نمی‌بینی که باچه چشمهائی نگاهت میکند؟

پس از اینکه بدینترتیب تأمل میکنم نگاهش را ملاقات میکنم و دلسوزی بحال او قلبم را ریش ریش میکند. میشنوی؟ دلسوزی! دلسوزی هم آنچیزی است که اکنون باقی میماند. بیاد دارم که پیش از آن احساس کاملاً متفاوتی داشتم. و حالا. فقط دلسوزی. و اگر مسئله، مسئله دلسوزی است، پس آنوقت شاید منم قابل ترحم باشم؟ شاید هم بیشتر از او؟ چه کسی مقصر است؟ او چرا تمام این مدت ساکت ماند؟ حالا چرا صدایش در نمی‌آید؟ آن کلمه را چرا من میبایست باو می‌گفتم و او بمن نمی‌گفت؟ می‌گوئی، خجالت می‌کشد، شرم می‌کند؟ راه و رسم دنیا اینطور است؟ آری، خیلی مقید این دنیای شما هستم! تفاوتی نمی‌بینم در اینکه اول زن باشد یا مرد. مردم،

مردمند . اگر او چیزی نمی گوید منم چیزی نمی گویم . اسم این را می گذاری لجاجت ؟ غرور ؟ حماقت ؟ هر چه دلت میخواهد بگذار! یکدفعه قبلا بهت گفتم که یک جوهرم مقید نیستم . این را تنها باین منظور بتو می گویم که جریان با کمکت تمام و کمال تجزیه و تحلیل کنم و به کنه و ته و توی آن برسم . شاید بدین علت بود که من و پایا بمدت دو دقیقه هم با هم تنها نبودیم . همیشه کسی بود که توجه و وقت و احساسمان را مطالبه کند - غمها و شادیهایمان - هر چیزمان بآن یک شخص تعلق داشت ، نه بما . برای خودمان حتی یکدقیقه هم وقت اضافی نداشتیم . مرده شورش ببرد ، هر دو مان اینطور بنظر میرسیدیم که گوئی برای این ساخته شده بودیم که از دیگران مراقبت کنیم ! قبلا « پینی » بود . بعد ، بلطف خدا ، روزا بدنیا آمد ، و حالا خدا خوشی دیگری رساند - نگهداری داماد ! بهر حال ، داماد ، موهبتی خداداد بود . هر کس آرزوی همچو دامادی داشت . لازم نمی بینم بشما بگویم که من یکی از آنهائی نیستم که شروع بتعریف از خودشان میکنند ، وعادت هم ندارم که بدینگران و ربروم . اهل تعارفات غلبه بی خلوص و کلمات پوچ تو خالی مدح و تمجید نیستم . اما بگذار این را بشما بگویم که کلمه « فرشته » در این مورد فحش مینمود . متوجه عرایض هستی ؟ اگر عرشی باشد و فرشتگانی در آنجا در پرواز باشند ، و اگر آن فرشته ها باندازه آن « شاپیرو » خوب باشند ، آنوقت هر آنچه که می گویم این است که میارزه که انسان جان بدهد و با آنها باشد و با حیوانات دوپائی که در زیر آسمان خدا پرسه میزنند و زمین را ملوث می کنند نباشد . خواهی گفت که آدم مردم گریزی هستم ، از بشر

متنفرم . اگر مردم با تو همان کاری را میکردند که با ما کردند ، نه تنها مردم گریز بلکه تبه کار هم میشدی . با يك چاقو به سراغ مردم میرفتی و مثل گوسفند آنها را میکشستی و خودت را از شرشان خلاص میکردی ! راستی ، این چه تفننی است که انسان را وادار میکنند ساعتها صحبت کند و حتی از او نمی پرسند که آیا يك لیوان آب میخواهد یا نه؟ بی زحمت بگو قدری چای بیاورند !

بگذار به بینم ، کجا بودم . خوشی ای که تازه یافته بودیم ،

دامادمان « شاپرو . »

گمان میکنم همین حالا بشما گفتم که در کارخانه عرق کشی مدیر بود ، و نه تنها مدیر بود بلکه رئیس بلامنازع محل بود . همه چیز دست او بود . کارفرماها باو اعتماد مطلق داشتند ، و او را چنان دوست میداشتند که گوئی پسرشان بود . بهنگام عروسی ، کارفرماها - که دونهفر بودند (دو دزد ناحق وناتو - امیدوارم ازاینکه همچواظهاری میکنم من را ببخشند - و اکنون صحیح وسالم در آن سر دیگر دنیا ، یعنی در امریکا هستند - مثل اقوام نزدیک رفتار کردند . يك جعبه وسایل نقره به داماد هدیه دادند ، و رویهمرفته مثل «نوعدوست» های حقیقی دست و دل باز و مهربان بودند ، و میدانی که من اشخاص « نوع - دوست» را بخصوص کارفرمایان «نوعدوست» را که برای این به جشنها می آیند که «نوعدوستی» شان را برخ مردم بکشند به نحوی که هر کس به بیند که چطور يك کار فرمای «نوعدوست» از خدمت يك کارمند قدردانی میکند دوست ندارم . از کجا معلوم ، شاید هم از طریق همان کارمند بود که بدولت رسیده بودند؟ شاید اگر بخاطر آن بابان بود نه

کارفرما بودند و نه «نوع دوست»؟ نمیخواهد تبسم کنی. تظاهر به سوسیالیست بودن نمیکنم، اما اگر کسی باشد که از او متنفر باشم آن کارفرمای «نوع دوست» است. میتوانی ملامت کنی؟ اما صبر کن، هنوز نشنیده‌ای که یک کارفرمای «نوع دوست» بانجام چه عملی توانا است. فکر میکنی. خوب، حالا، اینجا مردی است که بتوفیق خدا مالک کارخانه‌ای است که سالی چندین هزار درآمد دارد، و شخصی را در خدمت خود دارد که میتواند کاملاً باو اعتماد کند. بسیار خوب، بهتر از اینکه با خیال راحت در خانه بخوابد و یا بخارجه برود و کیف کند چه میتواند بکند؟ اما خیر، این کافی نیست! دلشان میخواهد معاملات کلان بکنند، سروصدا راه بیاندازند، بقسمی که هر کس به بیند، هر کس بشنود! خلاصه کلام، این کارفرمایان چیزدار باینکه صاحب کارخانه پر درآمدی باشند که «شاپیرو» با موفقیت برایشان اداره میکرد قانع نبودند، در خط معاملات جدیدی افتادند! خودشان در گیر انواع و اقسام مقاطعه کاریها، سفته بازیها، خرید و فروش گندم، سبوس، و بالاخره خانه کردند. القصه بوی گندکار بدماغ خورد، گندکار بالا آمد و افتضاح کار در آمد. زمین در زیر پایشان لغزید، و همه چیز دود شد و بهوا رفت. «شاپیرو» ی مارا در گیر در این کارهای ناشرافتمندانهاشان کردند، سفته‌ها را روی دستش گذاشته و خودشان پول نقد را برداشتند و با امریکا فرار کردند. بنظر میامد که در آنجا کار و بارشان خوب بود و وضعیتشان رو براه بود. حال آنکه، او یعنی «شاپیرو» تا گردن زیر بار قرض مانده بود و سفته‌ها و پروات دست و پایش را بسته بود. خلاصه کلام، چه درد سرت بدهم، هنگامه‌ای بود؛

و کار بجائی رسید که کسی مقید نبود که او کار مند بود یا کار فرما -
 بگذار سفته ها بپهنگام سر رسید بپردازد، و از آنجا که نمیتوانست
 ورشکست شد. امانتوانست ثابت کند که ورشکستگی اش کار خودش
 وزیر سر خودش نبود. و ماهم چوشخصی را همانطور که میدانی، ورشکسته
 کلاه بردار میدانیم، یعنی يك آدم حقه باز میدانیم، و همچواشخاصی
 راروانه زندان میکنند، اینجا مردم از آنها خوششان نمیاید. میتوانی
 دهها بار ورشکسته بشوی، و دهها بار حقه سوار کنی، اما اگر آنرا
 پخت و پا کیزه و باصطلاح بازرنگی سوار کنی می توانی از ورشکستگی
 در بیائی و بدنی او مافیها دهن کجی کنی، و بعلاوه کاخی بامتعلقات و خرت
 و پرت برای خودت بخری و بریش همه بخندی. باز هم آدم صاحب اعتبار
 و با آبرویی هستی. بچه هایت خوب ازدواج میکنند، رأی و نظرت در
 شهر وزنی دارد و بیات آبی بر میدارد، دستور میدهی و کار گردان
 نمایش می شوی، راه خودت را ببالا باز میکنی و میخواهی یکی از اشخاص
 مقتدر روی زمین بشوی، یکی از آن کله گنده هائی که افسار همه
 را بدست دارند و همه را آلت اجرای مقاصد خود قرار میدهند. حقیقتاً
 تصور میکنی که خدا میداند که هستی؛ مثل بوقلمون نر باد در آستین
 میاندازی، دیگر مردم را در کوچه و خیابان بجا نمیآوری و خودت
 را متقاعد میکنی باینکه نیمچه خدائی هستی. معذرت میخواهم،
 متوجه هستی که منظورم تو نیستی. اما فایده صحبت چیست؟ «شاپیرو»
 نتوانست با این رسوائی روبرو شود، و بعلاوه، جگرش برای بیوه زنها
 و یتیم های بیچاره ای که کلاه سرشان رفته بود کباب بود، (کار فرمایانش
 از کسی نگذشته بودند، و بهر جائی که توانسته بودند چنگ انداخته

و چاپیده بودند ، بنا بر این رفت و خودش را مسموم کرد .

گمان نمیکنم برایت اهمیت داشته باشد اینکه چگونه و با چه خودش را مسموم کرد ؛ و چه نامه‌ای برای من جا گذاشت ؛ و چه بمن گفت ؛ و چگونه باروزاتودیع کرد و چگونه بامن و مادرش تودیع کرد . همه این چیزها ، چیزهای احساساتی‌ای هستند که رمان نویس‌ها برای اینکه بزور قطره اشکی از خوانندگان بی‌شعور بیرون بکشند بکار می‌برند . قصه را کوتاه کنیم ، این مرد تنها خودش را مسموم نکرد - همه ما را مسموم کرد ؛ غم و غصه مان حدی نمیشناخت ، درد مان بقدری عمیق بود که همه اشکهایمان را خشکاند . بهتمان برده بود ، گیج بودیم ؛ تبدیل به سنگ شده بودیم ؛ اگر کسی آمده بود و گردنمان را با ساطور زده بود و سرمان را از تن جدا کرده بود خوشبخت‌ترین مخلوقات فانی بودیم ؛ هر چه میخواهی بگو ، اما از همه آن اشخاصی که می‌ایند و اظهار همدردی میکنند و تسلیت میگویند نفرت دارم . آن حالت حاکی از پریشانی پرازرب و ریائی که بر چهره شان نشسته است و بر روی هر یک از آنها نویخته شده است «خدا را شکر که من نیستم...» کلمات خنک و خالی از احساسشان ، مداحی دروغشان ، وبعوض کلمات معمولی هنگام خدا حافظی ، آن زیر لبکی صحبت کرده‌شان ؛ اگر چه این چیزی نیست . حتی از « کتاب ایوب » که هر احمقی حسب‌المعمول در چنین مواقعی با آنکه هر از بر آن را امیداند آنرا نگاه میکند - بیزارم . میگوئی ، این کفر است ؟ آیا بعقیده تو این کفر است ؟ خوب ، زمین زدن يك آدم سراپا معصوم ، وواداشتنش باینکه سفته‌ها را امضا کند ، و فرار کردن و در رفتن به امریکا ، و بجیب زدن پول‌ها ، و گذاشتن عاملی معتمد در وضعی زار

ورقت بار و بنا بر این سوق دادنش به خود کشی ، ووا گذاشتن و تسلیم سه موجود بیگناه بدست خشن تقدیر و تباه کردن زندگیشان - خوب اسم این را چه میگذاری؟ خواهی گفت که این جریان باخدای تعالی ارتباطی ندارد . زیرا ، چطور میتوانی روی سر خدا غر بزنی؟ درست همانطور مینمائی که همان ایوب مقدس، در آن کتابی که مردم آنرا نگاه میکنند بدون اینکه يك کلمه از آن را بفهمند ، در آن باره میگوید . چیزی نداری بگوئی؟ من هم حرفی ندارم . زیرا میتوانی آنقدر صحبت کنی که صدایت بگیرد ، با این وصف کسی جوابت نخواهد داد ، يك مشك آب هم بخوری کسی نخواهد گفت عافیت باشد . درست همان کلمات کهنه را باز هم و باز هم نشخوار خواهی کرد «خدا میدهد ، خدا میگیرد.» و امیدوارم يك عالمه بحالت مفید واقع شود . چه میگوئی؟ بحث اخلاقی کردن مثل گاه نشخوار کردن است؟ من هم جز این نمیگویم .

بسیار خوب بر گردیم سر بیوه . . . اما چه دارم میگویم - بیوه؟ دو تا بیوه ام . روزاهم بیوه است . ها ، ها ، ها ، بسیار وقت انگیز است ، توهین آمیز است ، غیر طبیعی است . اما چه میشود کرد جز آنکه خنده تلخ سرداد . روزا - و بیوه ! میبایست او را میدیدی - بچه ای پانزده ساله نمیتوانست جوانتر از او بنماید ! روزا - و بیوه ! اما بیوه فقط نصف داستان است . روزا مادر است ! روزا کودکی دارد ! سه ماه بعد از مرگ «شاپیرو» صدای نوزاد دختری شنیده شد . تمام خانه را پر کرد . اسمش را فیگل Feigle گذاشتند و فیگل بود که بانوی مطلق خانه شد ؛ هر چه انجام میشد بخاطر فیگل انجام میشد ، و هر جا میایستادی ، هر

جا می‌نشستی ، هر چه میکردی - آنچه میشنیدی فیجبل بود و فیجبل و فیجبل . اگر آدم متدینی بودم و به اصطلاح شما به « ذات پروردگار » اعتقاد داشتم میگفتم که ذات ذوالجلال باری تعالی هم دردها ورنجهایمان را جبران کرده و مایه تسکین بر ایمان فرستاده بود . اما همانطور که میدانم آدم کاملاً متدین نیستم ، و قویاً تردید دارم شما هم باشی . چه ؟ میخواهی بمن بقبولانی که هستی ؟ بسیار خوب ، باشد ، مادامی که معتقدی که آدم ریا کار و گربه عابدی نیستی ، مهم نمیدانم . قیافه مردمان ریاکار و فاسق‌های زاهد نما را بهمان اندازه که يك يهودی مؤمن قیافه خوك را نمی‌تواند تحمل کند ، نمی‌توانم تحمل کنم ! باندازه ده هزار شیطان خدانترس باش ، اما در این کار صداقت داشته باش ! اما اگر آدم ریاکاری باشی ، گربه عابدی باشی که وانمود میکند که شیفته دین است آنوقت بهمان اندازه بتو احتیاج دارم که به يك گاری پنج چرخه دارم ! بله ، من همچو آدمی هستم .

خوب ، نفر بعدی که در فهرست ما وارد میشد که بود ؟ فیجبل ! همان دقیقه‌ای که فیجبل بدنیا آمد ، دنیا دنیائی روشنتر و خوشتر و نشاط انگیز تر شد . چهره‌ها از هم باز شد ، چشم‌ها درخشید . همه بنظر می‌آمد که از نو با بچه بدنیا آمده بودیم . روزا که اینهمه وقت تبسم بچهره‌اش نیامده بود باز بهمان شیوه مسری قدیمش که حتی اگر گریه هم میکردی به خنده ات و امیداشت شروع به خندیدن کرد .

این خدمتی بود که فیجبل کوچولو هنگامیکه چشم‌هاش ، چشمانی که ما آنها را چشم تفاهم میدانستیم ، گشود و شروع بدقت درسه تالی ما کرد نسبت به ما انجام داد . و هنگامیکه اولین تبسم بر لبهای فیجبل

ظاهر شد دوبيوه تقريباً از خوشحالی ديوانه شدند .

با چنان فریاد و سر و صدائی با من رو برو شدند که وحشت کردم .

روی سرم ریختند و گفتند « خاك عالم ! يه دقیقه پیش کجا بودی ؟ »

هراسان پرسیدم « چرا ؟ چی شده ؟ » در جواب گفتند :

« اوای ، همین یه دقیقه ونیم پیش فیجبل برای اولین بار لبخند زد ! »

در جواب تا اندازه‌ای باخونسردی گفتم « همه‌اش همین بود ! » حال آنکه خودم هم قبلاً خوشحال بودم که فیجبل تبسم کرده بود و دویوهام آنهمه شادمان بودند ؛ اما بدیهی است که به خوشحالی آنها نبودم . حالا میگذارم که پیش خودت تصور کنی که وقتی که اولین دندانش را در آورد چه خبر شد ! کسیکه اول آنرا کشف کرد طبعاً بیوه جوان ، یعنی مادرش بود . بیوه پیر ، یعنی پایارا صدا کرد ، و هر دو بكمك يك استکان بدقت شروع به امتحان دندان دخترک کردند و وقتی که شنیدند استکان بدندان خورد و جلنگی صدا کرد ، چنان سروصدائی زاه انداختند که شتابان از اطاق بغل دستی بیرون دویدم ، در حالیکه دل تودلم نبود .

« چیه ، چه خبره ؟ »

« یه دندون کوچولو ! »

عمداً برای اینکه سر بسرشان گذاشته باشم گفتم « خیال میکنید ! »

بلا درنگ پس از آن دویوه انگشتم را گرفتند و موجب شدند چیزی

را که نوک تیزی داشت در دهان کوچک و گرم فیجکل لمس کنم .
 هر دو با امید و آری و چشم انتظاری گفتند «خوب ؟»
 اما من وانمود کردم که متعجبم . خوشم میاید سر بسرشان
 بگذارم .

پرسیدم «خوب چه ؟»

«دندون نیس ؟»

«چه چیز دیگری می تواند باشد ؟»

و البته لازم نمی بینم بشما بگویم که فیجکل کوچولو اینکه دندان
 در میآورد ، زرننگ ترین کوچولوهاست و در سراسر جهان لنگه اش
 نیست . و حالا که فیجکل اینهمه زرننگ است آنوقت بایست او را آنقدر
 بوسید که گریه سر بدهد . آنوقت من او را از چنگشان در میآورم و
 بچه را آرام میکنم ، زیرا کسی سریعتر از من قادر نیست بچه ای را آرام
 کند ، و بهمین جهت فیجکل موهای کسی را باندازه موهای من دوست
 ندارد ، و بینی ای نیست که از نیشگون گرفتن آن با انگشتان ظریفش
 بیش از بینی من لذت ببرد . و لمس و تماس آن انگشت های ظریف بر
 روی چهره انسان حظ و سرور بی شائبه ای است ؛ میتوانی هر بند کوچک
 آن انگشتهای ظریف مخملی را هزار بار ببوسی ؛ من را نگاه میکنی
 و فکر میکنی :

«این مرد پیرزنی است ؛ والا اینهمه به بچه ها علاقمند نبود .»

درست حدس زدم ، نیست ؟ نمیدانم اینکه آیا پیرزن هستم یا نه ، اما
 البته بچه ها را دوست دارم ، و این واقعیتی است . اگر بچه ها را دوست
 نداشته باشی ، پس کی ها را باید دوست داشته باشی ؟ بزرگ ها را ؟

احمق‌های صاف و صوف و خوش خورد و خوراك را، با شكمهائی كه زندگي برایشان يك خوراك خوب، يك سيگار يا يك دست بازی پرفرانس **Préférence** است؟ يا ميخواستي آنهايي را دوست بدارم كه از گذشت و خون ملت تغذيه ميكنند و اينطرف و آنطرف ميروند و هورا ميكشند و بابوق و كرنا و آب و تاب بدنيا اعلام ميكنند كه هدفشان خير و رفاه عامه است؟ يا ميخواستي آن جوانهاي گستاخي را دوست بدارم كه راه ميافتند و ميخواهند جهان را از نو بسازند و با اصطلاح تجديد ساختمان كنند و من را «بورژوا» صدا ميكنند، و ميخواهند وادارم كنند خانه‌هايم را بفروشم و بنام «خلع يد و ياسلب مالكيت» و يا هر چه كه اسمش را ميگذارند بامن شريك شوند؟ يا ميخواستي خانمهائي را دوست بدارم كه غايت مطلوبشان اين است كه پر بخورند و لباس ابريشم بپوشند و الماس بخود بزنند و باين تئاتر و آن تئاتر بروند و مورد توجه خارجيان واقع شوند و با اصطلاح «سو كسه» پيدا كنند؟ و يا دخترهاي خانه مانده‌اي كه موهايشان را «آلا گارسون» كرده‌اند و قبلا نيهيليست^۱ **Nihilist** صدايشان ميكردند و حالا اسدسكوو كي **Esdkovki**، اسروو كي **Esserovki**^۲، كادتكي **Kodetki**^۳ و از اين قبيل اسمهاي عجيب و غريب صدايشان ميزنند؟ ميگوئي كه پير عزب بد عنق و بداخم و مردم گريزي هستم، و بددين علت است كه كسي را دوست ندارم؟

۱ - وابسته به گروهی از انقلابی‌های افراطی روسیه در سده نوزدهم که اوضاع همه بنگاهها و ادارات ... را بد میدانستند .

۲ - وابسته به حزب سوسیالیست انقلابی روسیه در سده نوزدهم .

۳ - وابسته به حزب کادت (حزب مشروطه‌خواه دموکرات روسیه در

خوب، چطور میشود؟ آیا کسی بخاطر این مسئله وضعیتش بدتر از آنچه که هست میشود! خوب، کجاست استان راول کردم؟ فیصل کوچولو، و اینکه چگونه همه مان دوستش داشتیم. هر سه نفر ما، همه زندگیمان را مصروف او کردیم، زیرا که این بچه شادی بزندگیمان آورده بود، نیرو و طاقتی را بمان داده بود که با آن بار زندگی ناهنجار و احمقانه را تحمل کنیم. اما این بچه برای من منبع امیدها و آرزوهای مکتوم بود. اگر بیاد داشته باشی که روزا برای من چه اهمیت و ارزشی داشت آنوقت بفوریت درک خواهی کرد که چه امیدها و آرزو هائی داشتم. بچه بزرگ شد، و روز بروز امیدم بیشتر شد که تنهائیم عاقبت الامر پایان خواهد رسید، و من هم روزی حلاوت زندگی را خواهم چشید، و تنهائیم در این امید زندگی نمی‌کردم. پایاهم همین امید را درد دل می‌پرورد. و گرچه هرگز در باره آن صحبتی نکردیم برای همه مان مثل روز خدا روشن بود که اینطور خواهد بود.

گمان می‌کنم خواهی پرسید. مردم چطور بدون کلمات میتوانند همدیگر را بفهمند؟ اما این بدان معنی است که شما روانشناسی میدانی اما از طبیعت و سرشت انسانی خبر نداری. در اینجا بگذار برای نمونه صحنه‌ای را برایت مجسم کنم، آنوقت خواهی دید که مردم چطور بدون حتی یک کلمه میتوانند همدیگر را بفهمند.

شب تابستانی است. رگه‌های شیری رنگ آسمان را لک انداخته‌اند. داشتم می‌گفتم - ستارگان میدرخشند، چشمک می‌زنند، نور می‌پراکنند، اما بیاد می‌آورم که این رادر کتابی دیده‌ام و خوش ندارم کلمات کس دیگری را بازگو کنم. بشما گفتم، صاف و ساده توصیف -

های طبیعت را که همان قدر به طبیعت میمانند که من به يك پاشای ترك میمانم نمی توانم تحمل کنم . خلاصه ، شبی بود تابستانی ، یکی از آن شبهای بس گرم و زیبائی که حتی قلب بی احساس ترین فردا نباشته از تخیلات شاعرانه است و زیبائی جاهای دور دست او را بسوی خود میکشد . آرامشی شگرف بر روی او فرود میآید ، و در قدح آبی رنگ واژگونه ای که آسمانش مینامند خیره مینگرد و احساس میکند که آسمان و زمین راجع به ابدیت ، بی نهایت ، و در خصوص آنچه که مردم الوهیتش میخوانند باهم نجوی میکنند .

خوب ؟ با توصیف من از طبیعت چطوری ؟ خوشت نمیاید؟ خوب ، خوشت نیاید ! اما صبر کن ، این همه اش نیست . فراموش کردم در خصوص سر گین غلطان چیزهائی بگویم . سر گین غلطان های غریب و سنگین و پر پرزنائی که در تاریکی و زوز کنان میگردند ، گاهی بدیوار یا پنجره ای بر میخورند ، زمانی با بالهای نیم گشوده بر زمین در میافتند . ناراحت نباش ، اندکی روی زمین میخزند ، باز بلند میشوند ، بالهایشان را میکشایند و بار دیگر پرواز بر گرد روشنائی را از سر میگیرند ، و زوز میکنند ، و رور میکنند ، باز هم به پنجره میخورند و سپس بز زمین در میافتند . هر چهار نفر مان ، پایا ، روزا ، فیجل و من بر روی پله های باغ می نشینیم . فیجل اکنون دختر بزرگی است - پائیز گذشته چهار سالش تمام شد - و مثل يك آدم بزرگ صحبت میکند ، مدام سؤال میکند . هزارها سؤال ! چرا آسمان آسمان است و زمین زمین است ؟ چه وقت شب است ، کی روز است ؟ چرا شب شب است و روز روز است ؟ چرا ماما ، ماما بزرگ را ماما صدا میکند و ماما بزرگ ، ماما را بجای ماما روزا صدا میکند ؟ چرا من عمویش هستم و پاپایش نیستم ؟

چرا عموبه ماما بزرگ نگاه میکند و ماما بزرگ ماما را نگاه میکند و ماما سرخ میشود؟ همه باین میخندیم. فیجلمی پرسد چرا میخندیم، و ما باز هم بلندتر میخندیم، و نتیجه این است که نگاههای رد و بدل میکنیم و خوب هم میفهمیم که معنی این نگاهها چیست. به کلماتی احتیاج نیست. کلمات بیفایده اند. کلمات مخصوص و راجحها، مخصوص زنها و مخصوص و کلاهی مدافع است. و یا همانطور که بیسمارک گفت، کلمات و الفاظ را برای این بماداده اند که بمدد آنها افکارمان را مخفی بداریم. پرنده هادر نظر بگیر، جانوران و سایر مخلوقات را در نظر بگیر. بدون کلمات و الفاظ کارشان میگذرد! درختان رشد میکنند، غنچهها میشکفند، نباتات سبز میشوند. چه زبانهایی دارند؟ چشم، آقای عزیزم، چشم انسانی. نکته همین است! چشم گاهی از اوقات در یک ثانیه چیزهایی بتو میگوید که زبان در یک روز نمی تواند است. نگاههایی که آن شبمن و آن دو بیوه باهم رد و بدل کردیم گویای چیزهای زیادی بود، زیاد... نگاههای فراهموش ناشدنی، ترانه زندگیمان، نوای غم خیز سه زندگی تباه، سه جان درهم شکسته و ناتوان که آشوب و غوغا و نابسامانی زندگی نگذاشته بود از چشمه ای که به خوشبختی موسوم است بنوشند، از چشمه ای که عشق نام دارد به چشند. کلمه عشق ندانسته از دهانم گریخت. این کلمه، بشما میگویم، دلم بهم میزند. چرا؟ زیرا که شما نویسندگان این کلمه مقدس را بیش از حد بکار میبرید و آنرا مبتذل میسازید. کلمه عشق در دهان شما نویسندگان بیحرمتی بمقدسات است. کلمه عشق باید بمانند دعائی بنماید که به پیشگاه قادر مطلق عرضه میشود، و یا بمانند آهنگی دلنشین و بی لفظ،

یانوائی از شعر خالص جلوه کند ، اگر چه بمانند پویه ، مویه ، جنگ ، جنگ ، معامله ، مساهله و چیز هائی از این قبیل وزن و قافیه نداشته باشد . این چیز های موزون احساس در من بر میانگیزد که انگار نخودمی بلعم و با کاغذ جویده آنرا فرو میدهم . این تشبیهات من ممکن است ترا خوش نیاید ، اما کمی حوصله داشته باش . بزودی داستانم را در مورد بیوه شماره ۲ بپایان خواهم رساند ؛ زیرا اگر چیزی باشد که نتوانم تحمل کنم آن این است که به بینم کسی دهن دره میکند . بگوبه بینم ، آیا همچو چیزی هیچوقت برایت اتفاق افتاده است : دندانیت بشدت دردمیکند ، باید آنرا کشید . اما رفتن پیش دندانساز را مدام به تعویق میاندازی و امروز و فردا میکنی . بالاخر ، دل و جرأت پیدا میکنی و میروی . بر روی تابلوی دندانساز این کلمات بچشم میخورد « اوقات پذیرائی از ۸ تا ۱۱ و از ۱ تا ۸ » ساعتت را نگاه میکنی و بخودت میگوئی : « از ۸ تا ۱ و از ۱ تا ۸ ؛ پس چه عجله ای است ؟ » بخانه میروی و باز از درد بخودت می پیچی . این همان چیزی است که برای من و روزا پیش آمده . هر روز صبح با عزم و تصمیم از خانه بیرون میرفتم که جریان را با او در میان بگذارم و از راز پرده بردارم . با بیوه شماره ۱ یعنی مادر ، صحبت خواهم کرد « حال و قضیه از اینقرار ، شرح و تفصیل بدینموال ... » کمی از شرم سرخ خواهد شد ، چشمانش را بزیر خواهد انداخت و خواهد گفت « من حرفی ندارم ، باروزا صحبت کن . » بعد از بیوه شماره ۱ پیش بیوه شماره ۲ میروم و با او میگویم : « گوش کن روزا ، حال و قضیه از اینقرار ، شرح و تفصیل بدینموال ... » پیش بیوه هایم میروم ، و فیجبل دوان دوان بیرون میآید ، بمیان

بازوانم میدود ، بازوانش را دور گردنم میاندازد . عینکم را میبوسد و از من میخواهد که حتماً همان روز به ماما و ماما بزرگ بگویم - همیشه از من حرف شنوی دارند - که باو اجازه بدهند درسپایش رونویس نکند ، تمرینهایش را عمل نکند و یا نرقصد ، بلکه باعموجان به باغ وحش برود ! میمونهای تازه ای آورده اند که بقدری بامزه هستند که انسان از خنده میمیرد ! خوب ، حالا بیا و بچه را بباغ وحش ببر که میمونهای بامزه را ببیند !

بیوه شماره یک غر میزند و میگوید « چی میشه این بچه ؟ »
بیوه شماره دو با او همصدا میشود « اخلاق این بچه را درست ضایع خواهد کرد . »

اما عموجان گوشش بدهکار غرولند ها و ملامت های دو بیوه نیست و بابچه بیرون می رود تا میمونهای بامزه را ببیند . و همینطور ، همیشه علل و جهاتی دیگر . روز پس از روز میگذرد ، هفته پس از هفته ، سال پس از سال . بچه بزرگ میشود و شروع به فهم چیزهایی میکند که از آنها صحبت نمیشود ، و ماهر سه به موافقتی ضمنی میرسیم مبنی بر اینکه صبر کنیم تا بچه بزرگ شود - وقتی که آن زمان فرا رسد خواهیم دید . وقتی که فیجکل بزرگ شد و نامزد شد آنوقت دست و بالمان باز است و آزادیم که ترتیبی بزنند گی خودمان بدهیم و آشیانمان را از نو بسازیم . و هر یک درخفا نقشه هایی طرح میکنیم که چگونه باهم زندگی خواهیم کرد : زوج جوان - فیجکل و شوهرش ، زوج پیر ، من و روزا ، حال آنکه ماما بزرگ ، پایا ، بر ماریاست خواهد کرد . منظور از زندگی همین است ! نکته این است که انسان نسبتاً زیاد عمر

کندوبه بیند که فیجل بزرگه میشود و نامزدی برای خود پیدا میکند. اما آنکس که عمر نسبتاً زیاد کند، زنده خواهد ماند و خواهد دید. گمان میکنم، مثل مشهور از همین قرار باشد؟ از مثل های پیش پا افتاده، میدانی، خوشم نیاید. شماخوشت میآید؟ آه، خوب، مفت چنگت، به شما ارزانی باد! بسیار خوب، آنکس که نسبتاً زیاد عمر کند زنده خواهد ماند و خواهد دید. فیجل بزرگ شد. بآن اندازه بزرگ شد که نامزدی برای خودش پیدا کند؛ و این همانجائی است که ناراحتی و درد سر شروع میشود. این همان جائی است که روانشناسی کذائی سرکار سروکله اش پیدا میشود.

لازم نیست به ساعت نگاه کنی؛ با اینهمه امروز بیشتر از این چیزی نمیخواهم بگویم. وقت آن است که بروم. بیوه هایم خدا میداند چه فکرهائی خواهند کرد. اگر مایلی داستان بیوه شماره ۳ را بشنوی طوریّت نخواهد شد که بیائی و سری بمن بزنی. دست بدامنّت نمی شوم و قربان و صدقه ات نمی روم. اگر مایل باشی خواهی آمد. خدا حافظ.

این هم در مورد بیوه شماره ۲

پیوه شماره ۳

خوب شد وقتی آمدی که تصادفاً خانه هستم . واقش ، برای خودم همیشه خانه هستم ، اما برای دیگران خیر . هر کس عادت مخصوص بخود دارد . من را برای نمونه در نظر بگیر ، عادت دارم وقتیکه میخورم گربه بروبرویم بنشینند . بدون گربه نمیتوانم بخورم . پیش ، پیش ، پیش ، پیش ! از گربه ام چطور ، خوشتمیاید یا نمیاید ؟ گربه باهوشی است ! دست بهیچی نمیزند ، حتی اگر طلاهم دور و بر ریخته باشد . و پشمهایش ! پشمهایش را چطور ، میپسندی ، یا نه ؟ چه از گربه خوشتمیاید؟ وقتیکه درمکتب بودی این فکر راتوی کله ات فرو کردند . یعنی ما باین نیرنگها وارد نیستیم ؟ لازم نیست عذر و بهانه بیاوری چای باشیر میخوری ؟ ساده ؟ من مال خودم را با شیر میخورم . پیشته ! جهنم شو! هیچ چیزی را مثل شیر دوست ندارد ! دهن به کره نمیزند، اما شیر را نمیدانی مثل چه سرمیکشد .

همانطور که میدانی، من اهل مقدمه و مقدمه چینی نیستم ، اما این دفعه چاره ای نیست . بدم میآید وقتیکه یکی لبخند میزند . هر قدر دلت میخواهد بخند ، اما لبخند نزن . آیا هر آنچه را که گفتم

به خاطر داری؟ شاید فراموش کرده ای، نترس، بگو باین جریان برای اشخاصی بزرگتر از شما و من هم اتفاق افتاده است. متأسفانه داستان را باید دوباره از اول بالاختصار مرور کنم.

دوستی داشتم بنام «پینی» زنی داشت بنام «پایا» دختری داشتند بنام روزا. دوستم مرد. پایا بیوه ماند؛ و من او را دوست داشتم و او مرا دوست داشت. و باین ترتیب بهترین سالهای زندگیمان گذشت. در این ضمن روزا، دخترش، بزرگ شد و من باو علاقه مند شدم. جوانی پیدایش شد - شاپیرو، حسابداری خوب، شطرنج بازی عالی، روزا عاشقش شد. سپس من با مادرش دعوا کردم، خانه را ترک کردم به قصد اینکه دیگر تا عمر دارم برنگردم. بقولم وفا نکردم و همان روز بعدش برگشتم. مانند قبل دوست صمیمی خانواده بودم. جشن عروسی روزا و شاپیرو را که همه کارخانه را برای رؤسایش اداره میکرد و حتی اسناد را بجایشان امضاء میکرد بر گزار کردیم. اما آنها خانه خراب شدند، شاپیرو را زیر بار قرض گذاشتند و با آمریکا فرار کردند. شاپیرو خود کشتی کرد و روزا بیوه ماند و این تا اینجا ما را صاحب دو بیوه میکند. بیوه شماره ۲، یعنی روزا، هم مانند مادرش بیوه شماره ۱، یعنی پایا، بچه شیرخواری داشت بنام فیجل که سه ماه پس از مرگ «شاپیرو» بدنیا آمد. دختر کوچولو را همه مان دوست داشتیم، خودمان را تمام و کمال وقف او کردیم، بقسمی که وقتی نداشتیم بخودمان و عشقمان برای بیوه شماره ۲، یعنی روزا، فکر کنیم؛ عشقی که این همه وقت پاکشان راه آمده و ادامه داشته بود. همه فکر میکردیم: بگذار فیجل بزرگ شود، دختر بزرگی بشود. آنوقت خواهیم

دید . اما وقتی که فیجول بزرگ شد ، و دختر بزرگی شد لطفاً وقتیکه صحبت میکنم کتاب نگاه نکن - عادت بسیار بدی است . میخواهم بآنچه که خواهد آمد بدقت گوش بدهی ؛ زیرا که ابتدای داستان جدیدی است .

من را هرچه دلت بخواهد میتوانی تصور کنی ، اما من هیچوقت آدم فناتیک و کهنه پرستی نبوده ام . همیشه با عصر و زمان همگامی کرده ام و هیچگاه مثل آنهایی که از نسل جدید و تمایلات جدیدش شکوه می کنند کند نرفته ام و پاپا نکرده ام و خودم را عقب نکشیده ام .

قیافه این کهنه عالمها را با ادعاهای همیشگی شان نمی توانم تحمل کنم . « چه کسی به مرغ یاد میدهد تخم بگذارد ؟ کدامیک قدیمترند - تخم یا مرغ ؟ » احمقها ! تخم هرچه بیشتر بدین علت که جوانتر است ارزنده است ! شایسته تر است ! با هوش تر است ! و بدیهی است که ما نسل قدیم باید بآنچه که جوانان می گویند توجه کنیم ، بعلمت اینکه آنها جوانند ، تازه نفس اند ، مطالعه میکنند ، تحقیق میکنند ، کاوش میکنند ، میسازند و کشف میکنند . این را میتوانی از من داشته باشی ! فکر میکنی که آنها هم مثل شما هستند ، آدم کله کهنه و قدیمی و متلکی هستند که می نشینند و روی کتابهای کپک زده شان در دریای مطالعه فرو میروند و اصلاً نمی خواهند تکان بخورند ؟ راستش ، از دست این جوانها ، این نسل جدید ، از اینکه نمی خواهند مارا برسمیت بشناسند و یک جوهر مفید ما نیستند کفرم در آمده است ، دلم پر است - وقتیکه به حرفهایشان گوش میکنی ،

بحساب آنها ما آدمهای احمق و بی شعوری هستیم، و نه تنها احمق و بی شعوریم بلکه مردمان بی وجودی هستیم! هیچ چیز نیستیم! اصلا وجود نداریم! آنجانیستیم - این که از این! حالا درست تصورش را بکن، سه جوان گستاخ و بی معنی میآیند پیش ما، یعنی پیش بیوه های ما، و یا بهتر است بگویم پیش فیچل. دانشجو، دانشجو خیر، - شیطان میداند چه هستند! بلوز سیاه می پوشند. موهایشان را کوتاه میکنند، کی هستند نمی گویند، زبان تیز مثل لبه تیغ، و کارل مارکس هم خدایشان - حتی موسی پیغمبر هم خیر، بلکه خود خدا! بسیار خوب - خدا که خدا! نمیخواهی که بخاطر این خودم را بکشم که. با اینکه من خودم جزئی تمایلی به آرمانها و افکار سوسیالیستی دارم نمیخواهم بمن بگویند « سرمایه » چیست، « پرولتاریا » چیست، « مبارزه اقتصادی » چیست و سایر چیزها از چه قرارند. اگر میخواهی بدانی من... لازم نیست دلت را خوش کنی، بوندیست Bundist نیستم، خدا نکند، اما خیاط چلافی هم نیستم!

بسیار خوب، هر روز پیش ما میآیند - راجع به آن سه جوان دارم صحبت می کنم. یکی اسمش فینکل Finkel، دیگری بوم - شتین Bomstein و سومی گروزویچ Gruzevich بود. و درخانه ما هیچ غریبی نمیگردند و مثل خانه خودشان راحت بودند، زیرا که هر دو بیوهام، مادر و دختر، وقتیکه مهمانی می آید چنان باو ور میروند که نمیدانند او را کجا بنشانند. بخصوص چنین جواهراتی که یکی از آنها بدون شك نامزد ازدواج با فیچل است. یعنی،

درستش را بخواهی، هر سه نامزد ازدواجند، اما فیجبل پر واضح است که سه نامزد نمیتواند داشته باشد. یکی از آنها باید باشد. حالا، وقتی حتی جرأت نداری صحبتش را بمیان بیاوری، بیا و حدس بزن که این یکی کدامیکی است! آنها هم نمی پرسند. کی باید بی رسد؟ مادر؟ چه از مادر میخواهند؟ یک دختر خوشگل و خوش اندام، والسلام. مادر بزرگ؟ مادر بزرگ در نظر آنها چه صیغه ای است؟ مادر بزرگ در نظر آنها زن خانه داری است که وظیفه اش این است که مراقبت کند که مهمانها بخورند و بنوشند، و نه فقط بخورند و بنوشند بلکه پر بخورند و خوش بنوشند. و اما راجع به من، چیزی گفتنی وجود ندارد. من در نظرشان چه هستم؟ یک صندلی اضافی پشت میز، و لا غیر. هیچکس حتی یک کلام هم بامن صحبت نمیکند. مگر اینکه از من بخواهند که نمک یا شکر و یا کبریتی بدستشان بدهم - و حتی این هم بدون صحبت انجام میشود، بدون حتی یک «بی زحمت»، فقط دستی رو بشما حرکت میدهند، انگار که آدم کر و لالی هستی، و یا وقتی که کبریت میزنی و سیگارشان را روشن میکنی لبی جلو میدهند، و همین وبس. گاهی از اوقات من راتنها مییابند، آنوقت سه نفرشان می نشینند، و بحث و گفتگوئی بین خودشان راه میاندازند. حتی یک کلمه هم با من صحبت نمیکنند، ولو از لحاظ ادب محض باشد! انگار آنجا نبودم. خوب، لازم نمی بینم بشما بگویم که بهیچ قیمت حاضر نبودم بحث و گفتگوئی با آنها راه بیاندازم. خیر، من رانمی بینی که پیش آنها خود شیرینی بکنم، همانطور که بعضی هامیکنند، و با کلمات تملق آمیز و یا لبخندهای چاپلوسانه. مجیزشان را بگویم.

کسی که من خودم را پیش او پست بکنم هنوز از مادر متولد نشده . نه اینکه آدم مغروری باشم . تازه اگر بودم چطور میشد؟ من راهر چه دلت میخواهد بدان - عقیده ات برای من جالب نیست ! بهر حال ، از گوش دادن به صحبت اشخاصی که از خودشان صحبت میکنند بیزارم . دارم راجع بآن سه جوجهای که خودشان را کسی میدانستند برایت صحبت میکنم که چه اشخاصی بودند : روزی سؤال کردم که آیا هیچیک از آنها شطرنج بازی میکنند. میبایست قیافهشان را میدیدی! میبایست می شنیدی که چطور خندیدند ! فکر میکردی، خوب ، مگر شطرنج چه عیبی دارد ؟ انسان نمیتواند سوسیالیست باشد و شطرنج بازی کند ؟ من اطمینان دارم که کارل مارکس از این عمل رنجشی بدل نمیگرفت . از همین تیکه پی به جریان میبری . اما کاری بکار آنها نداشته باش . این فیجکل است که کفرم را در میاورد . او هم با آنها میخنده . چرا هر چیزی که آنها میگویند وحی منزل است و حقیقت محض ، انگار ذات باری در کوه سینا بزبان آورده است؟ و این بتهایی که جوانهای متجدد ما برای خودشان علم کرده اند چه ها هستند ، این تعصب چیست - کارل مارکس آموزگار ما است و ما پیروان صادق و وفادار اوئیم . انگار که بغیر از کارل مارکس آدم دیگری در جهان وجود ندارد !

کانت Kant کجا است ؟ اسپینوزا Spinoza کجا است ، چه بسر شوپنهاور Schopenhauer آمده است، شکسپیر Shakespeare ، هاینه Heine ، شیلر Schiller ، اسپنسر Spencer و صد ها مردان مردان بزرگ دیگر که آنها هم ممکن است تصادفاً کلمات خردمندانهای

از دهن پرانده باشند کجا رفته‌اند؟ بدیهی است شاید به عقل و خرد کارل مارکس نباشند ولی مسلماً ولهم نمی‌گشته‌اند که خلص چرت و پرت بگویند. و همچنین باید بشما بگویم که من یکی از آنهایی نیستم که اجازه میدهند هر کس با احساسشان بتازد؛ و از اشخاص که خودشان را برتر از دیگران میدانند و باد در آستین میاندازند خوشم نیاید. در چنین مواقعی گاهی از اوقات عمداً مخالف خوانی میکنم. شما میگوئی اینطور، من میگویم آنطور و هر غلطی که میتوانی بکن! روزی شنیدم میگفتند «کنت تولستوی» آدم بیخودی است. من یکی از مریدان پرشور تولستوی نیستم و از هواخواهان فلسفه و تعلیمات جدیدش هم در مورد مسیح نیستم؛ اما تولستوی را بعنوان یک هنرمند کمتر از شکسپیر نمیدانم. میتوانی با من موافقت داشته باشی، میتوانی نداشته باشی، مهم نیست! شما من را میشناسی. بسیار خوب دانسته، و سنجیده یکی از آن کتابهای کنت تولستوی را میآورم و به فیچل میدهم که بخواند. میبایست میدیدی که باچه ادا و اصولی کتاب را پس زد! جریان از چه قرار است؟ جریان از اینقرار است که نه «فینکل» نه «بومشتاین» و نه «گروزوویچ» هیچکدام تولستوی را برسمیت نمی‌شناسند و آدم حساب نمیکند.

این دیگر بیش از حد تحملم بود «بگذار بشما بگویم که وقتی که اجبار پیدا میکنم، شدیداً کینه توزه‌م هستم.» و حسابی بآنها پریدم.

خوب، خوب! از کوره در رفتند! اگر دست به «قدس القداس» زده بودم پیروانش با آرامش بیشتری با مسئله روبرو شده بودند.

دو بیوه جلو مشاجره را گرفتند، و گرنه کار بدعوا کشیده بود. بعدها، بهر حال، دریافتم که چکار احمقانه‌ای کرده‌ام، زیرا که آخر کار مجبور شدم از آنها معذرت بخواهم. و میدانی چرا؟ برای اینکه فیجیل میخواست معذرت بخواهم. و وقتیکه فیجیل چیزی را بخواهد، آنرا خواهد داشت. اگر فی المثل بگویند که این خانه را باید بردارم و به جایی دیگر منتقل کنم، این کار باید انجام بشود و بحثی هم ندارد.

این دختر نه تنها افسونم کرده، بلکه اسیرم هم کرده، مطیع اراده‌اش کرده، و بصورت برده‌ای، بصورت آلت بلا اراده‌ای درم آورده است. و ازدواجش نه تنها اسباب تعجب من بود و برایم خبری ناگهانی بود بلکه اسباب تعجب هر سه ما بود. مرد مورد انتخابش گروزوویچ دانشجوی سال سوم شیمی بود. آدم بدی نبود؛ نابغه نبود، اما از سایر جهات بسیار خوب بود. بدترش راهم دیده‌ام. اول از هر چیز، از خانواده محترمی بود. و این خود گویای چیزهای زیادی است. هر چه میخواهی بگو، اما بالاخره چیزی در این هست. نترس، در باره شهرت و معروفیت نمی‌خواهم صحبت کنم. فقط خاطر نشان میکنم که اصل و تبار هم دست آخر خالی از اهمیت نیست. اگر اصل و تبار نا معلومی داشته باشی، مثلاً از خانواده جاهلی باشی، آنوقت باندازه خود خدا درس خوانده و با کمال باش، همیشه آدم زمخت و بی تربیتی باقی خواهی ماند. از سایر فضایل و محاسن گروزوویچ چیزی نمی‌گویم. بطور کلی، حقیقتش را بخواهیم بگوئیم، این بچه‌ها تا مادامی که خودشانند آدمهای حقیقت‌آشرف و آراسته و نجیبی هستند. اما بمحض

اینکه بجائی رسیدند و «کسی» شدند، آنوقت نمیتوانی آنها را ازهم بازبشناسی - همین «کس»ها هزار بار بدتر از آنهائی هستند که کسی نیستند. زیرا يك آدم بی اهمیت اگر شما را فریب بدهد سعی خواهد کرد برود و از نظرها دورشود، حال آنکه اگر يك «کسی» گوش شما را ببرد و کلاه سرت بگذارد هزارها دلیل خواهد آورد تا ثابت کند که گوش بر تو هستی نه او.

اما وقتمان را به فلسفه بافی نگذرانیم! فیجمل ما درسن هفده سالگی شد خانم گروزوویچ، وسرت را با شرح وتفصیل اینکه عروسی چگونه بر گزارشد وچه کسی ترتیبش را داد، وچقدر تمام شد، وچه خوشی وشادمانی ای درخانه ما بود بدرد نمی آورم. ماما، یعنی روزا، زنده مانده بود که تنها دخترش شوهر کند، و ماما بزرگک، پایا، خوشحال بود که نوه اش شوهر می کرد. و من، من احمق - اینهمه خوشحالیم ازچه بود؟ که دخترک شوهر کرده بود؟ جشن وشادمانی، بهر حال، فقط شنبه و يك شنبه دوام یافت. روز سوم پس از عروسی گروزوویچ ما دستگیر شد، وباتهام توطئه ویا همچو چیزی به بازداشتگاه فرستاده شد. انباری از بمب و دینامیت در جائی کشف شده بود، واز آنجائیکه جوان شیمیست بود، وشیمیست بدی هم نبود سوء ظن بر او قرار گرفت. ضمناً چندین نامه هم از او گیر افتاد. خلاصه بزندانش انداختند:

این آن وقتی است که من حقیقتاً سرم شلوغ شد، اینطرف و آنطرف میدوم، آسمان و زمین را بهم میدوزم، سبیل چرب میکنم. هم اش هم بیخود و بیفایده! همینکه بادستهای آلوده بخون، وبهنگام

ارتکاب جرم ، آنهم در مواردی مثل این ، گیر افتادی ، آنوقت غزل خدا حافظی را باید بخوانی! و آنوقت دیدن غم و غصه فیجیل هفده ساله! و درد ورنج مادرش ، روزا! و اما بزرگ ، پایا! خشم و غضب خدا بر این خانه نازل شده بود . از همه اینها گذشته ، بگذار بشما بگویم ، وضع کار و کسب هم ببدی میگرائید . متضرر میشدم ، میبایست طرح میریختم و راه و چاره می جستم . خانه هایم را رهن گذاشتم . این پول هم رفت ، و ناچار شدم مغازه هایم را بفروشم . نمیخواهم بشما بگویم که چه شیک و پیک بودم ، و یا جلو شما لاف بزنم و از خودم تعریف کنم ، فقط میخواهم بشما نشان بدهم که بیوه هایم چطور بودند . فکر میکردی لااقل بآنچه که از آن امرار معاش میکردند ، باینکه پول از کجا میامد ، و فردا از چه میخواهند امرار معاش کنند علاقمندی نشان میدهند . اما ذره ای مقید نبودند! من میبایست به همه چیز میرسیدم! بفکر همه چیز میبودم! همه نیرویم را بکار میبردم! کی از من میخواست همچو کاری بکنم؟ - یعنی نمیدانم؟ دلم میخواست میدیدم که اگر شما جای من بودی و مردمانی دورت را گرفته بودند که نمی توانستی فتوی بدهی کدامیک از دیگری بهتر است چه میکردی؟ امکان نداشت از آنها رنجید ، و یا از دستشان عصبانی و یا اوقات تلخ شد . و اگر احساس رنجشی گاهی از اوقات بدلت راه مییافت و باختم و تخم بخانه میرفتی ، تنها کافی بود بر گردی و با آن نگاهها برخورد کنی ، و اولین کلمه ای را که از دهنتان در میاید بشنوی و بلافاصله فراموش کنی که اصولا از آنها رنجشی بدل داشته ای و اوقات تلخ شده است . و باز هم آماده بودی که بخاطرشان خودت را بآب و آتش بزنی . بله ،

همچو مخلوقاتی هستند! چه میتوانی بکنی؟ در باره فیجیل چیزی نمیگویم. او مانند یک آهن ربا شما را میکشد و جذب میکند. فقط کافی است با آن چشمان عمیق نزدیک بینش نگاه کنی بشما بیاندازد، و شیطان در روحت نفوذ میکند! معذرت میخواهم، منظورم شمانیستی، این را بخودم میگویم، برای اینکه شوهر کردنش به گروزوویچ دیوانه‌ام کرد. میشا Misha صدایش میکردند. خانه هم‌هانش صحبت او بود. هیچکس از چیز دیگری صحبت نمی‌کرد، هیچکس مقید کسی دیگر نبود. هیچکس خورد و خوراک نداشت، هیچکس خواب نداشت، هیچکس زندگی نداشت. چیه؟ میشا! میشارا گرفته‌اند! میشارا بازداشت کرده‌اند! میشارا میخواهند محاکمه کنند! میشارا نجات بده! بگفتن ساده است اما انجامش آنقدرها هم ساده نیست. چطور میخواستی نجاتش بدهی؟ کسی را نمی‌گذاشتند با او ملاقات کند، نه من نه زنش - نه هیچکس را. برای من روشن بود که وضع خوب نبود، و در منتهای مراتب، حبس ابد با اعمال شاقه بالای سرش دور میزد، تازه اگر اعدام نمیشد. می‌بینم که ناراحتی. بیا و اینجا بنشین، دم پنجره. و یا شاید حوصله‌ات راسر برده‌ام؟ اهمیت ندارد. بیش از اینها باید بکشم. برای شما چه اهمیتی دارد؟ داستانم را تا آخر گوش خواهی کرد (چیزی نمیکشد تمام میکنم). و بخانه خواهی رفت و حال آنکه برای من باری است رنجبار و مادام العمر.

خوب، کجا بودیم؟ بله، رأی محکمه: محکوم با اعدام شد. شکی نیست که اغلب در روزنامه‌ها خوانده‌ای که امروز در فلان جا، در فلان محل، دو نفر بدار آویخته شدند، و دیروز در فلان محل، در

فلان جا - سه تا . این روزها دارزدن مردم مثل سر بریدن جوجه است برای ناهار . و در این ضمن چه کار میکنی ؟ خودت را در صندلیت اینسو و آنسو می جنبانی ، هاوانای Havana معطری دود میکنی ، ویافنجانی قهوه خوش طعم با نان کره مال میخوری . برای شما چه اهمیتی دارد که مردی در آنجا دارد روی دارتاب میخورد ، و در حال نزع و سکرآت موت بخود می پیچد و تقلا میکند ، مردی عزیز و نزدیک که همین اندکی پیش سرشار از نیرو و زندگی بود ، درست همانطور که شما هستی ؟ برای شما چه اهمیتی دارد که جسد مردی که جلاد زندگیش را گرفته است هنوز گرم در آنجا افتاده باشد ؟ و برای شما چه اهمیت دارد که مردی در آنجا جهنم را زیر پا میگذارد ، میخواهد هر چه زودتر بمیرد ، اما مرگ بسراغش نمیاید ، زیرا که دار زن حلقه طناب را بگردن او انداخته است ، و یا اینکه طناب در زیر سنگینی بدن پاره شده و مرد بیچاره که از وحشت از مرده مرده تر است بزمین افتاده است و با چشمان تیره و تار التماس میکند که زود تر از دره زندگی برهد ؟ چه ؟ خوش نمیاید چنین چیز هائی را برای تعریف کنند ؟ بناز پرورده ای . من راهم بهمان اندازه شما بناز پرورده اند . معذلك هر جائی که انسان میتواند برود رفتم ، و بنا بر این دقیقه و ثانیه ای را که اعدام میشد میدانستم ، و بعد ها در روزنامه خواندم که یکی از آن سه نفر (هر سه را بدار آویختند .) مدتها با مرگ مبارزه کرده بود ، چون آدم سنگینی بود (این بومشتاین بود) و ناچار دوبار بدار آویخته شده بود ... این آن چیزی است که بعدها نوشتند ، و ما خواندیم - نه همه ما ، یعنی - فقط من و روزا . روزنامه ها را از مادر بزرگ و

نوه مخفی کردیم .

بیوه جوان دیگری به خانه اضافه شد . - بیوه شماره ۳ . بیچارگی بر خانه نازل شد ، بیچارگی گنگ و مرگبار که هیچ کلمه و هیچ رنگی قادر به توصیف و تشریح آن نیست . بیچارگی ای که نمیتوانی آنرا توصیف کنی زیرا که توصیف آن هتک حرمت آن است . بیچارگی ای که چنانچه هر يك از شما نویسندگان آنرا توصیف میکرد رنگ کفر بخود میگرفت . بیچارگی ای که در مورد آن نمیتوانی و نباید صحبت کنی . زندگی باری از خاطرات دردناک اموات بود . سه بیوه - سه زندگی . نه زندگی تمام ، بلکه نیم زندگی ، و یا بهتر است بگوئیم ، خرده ریزه هائی از زندگی . هر يك آنها همه خوب آنها زیبا و شاعرانه شروع کرده بود - برقی زود گذر ، سپس همه چیز گذشته و رفته بود . راجع به خودم چیزی نمیگویم . من در آن خانه نیستم . یعنی ، هر روز بدانجا میروم ، شب پشت سرشب با آنها می نشینم ، و در باره روزهای خوشی صحبت میکنیم که پا بفرار گذاشته و رفته اند ؛ خاطرات دیرین را در خصوص دوست عزیزم « پینی » ، در مورد « شاپیروی » شریف و درستکار ، راجع به میشا گروزوویچ که بعد ها روزنامه نویشتند که در رشته خود ، یعنی شیمی ، نابغهای بود و ورق میزنیم و مرور میکنیم . هر روز با قلبی دردناک آنها را ترك میکنیم و از خود با رنجش و تغیر میپرسیم چرا اینهمه احمقانه زندگی ام را تباه گردانیده ام . کی و کجا اولین اشتباهم را مرتکب شدم و چه وقت آخرین اشتباهم را مرتکب میشوم ؟

هر سه شان را دوست میدارم ، و هر سه برایم عزیزند ، و هر يك

از آنها ممکن بود از آن من باشد، و هنوز ممکن است باشد... و در نظر هر سه آنها عزیزی و مایه آزار و دردسری هستم، لازم و لازم هم نیستم. اگر روزی موفق نشوم و بآنجا بروم هنگامه‌ای است، و اگر نیمساعت بیشتر بمانم عذرم را میخواهند و صاف و ساده میگویند که راهم را بکشم و بروم. بدون اینکه بامن پرس و مصلحت کنند کاری نمیکنند، اما اگر بخاطر چیزی ملاقاتشان کنم میگویند آدم فضولی هستم. از جا در میروم، بخانه میروم، در را با گربه‌ام روی خودم قفل میکنم و به خدمتکار میگویم اگر کسی آمد خانه نیستم، بیرون رفته‌ام. دفتر یاد داشت روزانه‌ام را که سی و شش سال بسدون وقفه نگهداشته‌ام باز بدست میگیرم. کتاب جالبی است، میتوانی اطمینان داشته باشی. آنرا برای خودم نگه میدارم، نه برای دیگران. ادبیات شما باید مدتها صبر کند تا به همچو کتابی برسد. شاید آنرا روزی به شما نشان بدهم، اما آنرا بخاطر هیچ چیز در جهان بکس دیگر نشان نخواهم داد.

اما هنوز نیمساعت نگذشته است که کسی در خانه را میزند.

کیست؟ خدمتکاری است که از طرف بیوه‌ها آمده و شما را برای نهار صدا میکند. باوچه بگویم؟ بگو هم الساعه آمدم.

خوب، آقای عزیزم، حالا چه میگوئی؟ آن «روانشناسی»

سرکار چطور؟ عجله داری بروی؟ بفرما، باشما خواهم آمد. باید بروم

و سه بیوه‌ام را ببینم. یکدقیقه صبر کن، به خدمتکار بگویم گربه را

غذا بدهد. تا آنجائی که میدانم ممکن است تا صبح آنجا بنشینم.

یرالاش yeralash بازی میکنیم، و گاهی از اوقات «پرفرانس» هم

سرپول بازی میکنیم. هر کس مشتاق است ببرد. اگر کسی اشتباهی بکند گذشتی در باره او نمی‌شود. خواه من باشم یا آنها. هر بازی اشتباهی، وقتیکه ورق بازی میکنیم، از کوره درم میبرد، حاضر طرف را بکشم.

این لبخند سرکار بچه معنی باشد؟ باور کن میدانم همین حالا چه فکر میکنی. درست کنه افکارت را میتوانم بخوانم. اما يك جو هم مقید نیستم. داری فکر میکنی «ای پیر عزب بد اخم...»
خوب، این هم داستان سه بیوه.

خیاط‌جاوشده

فصل اول

در «زالادیوکا»^۱ که شهر کوچکی است در ناحیه «مازپووکا»^۲ و زیاد دور از «خاپلاپوویچ»^۳ و «کازادیوکا»^۴ نیست و بین «یامپول»^۵ و «استریشچ»^۶ در کنار جاده‌ای واقع است که از «پیشی‌یابدا»^۷ و «پچی-خووست»^۸ میگذرد و به «تتروتس»^۹ و از آنجا به «یگوپتس»^{۱۰} می‌رود مردی سکونت داشت.

و نام آن مرد شیمن-الی (Shimen-Eli) بود، اما بسبب شیوه پرشوری که در کنیسه نماز میخواند، آنجائی که فریاد میزد، چشمها را میگرداند، بشکن میزد، و تا آنجا که میتواند آزاد و فارغ از قید میخواند او را شیمن-الی شما کولی نو^{۱۱} صدا میکردند. و آن مرد خیاط بود. اما نه از آن خیاطهای طراز اول شما که از روی عکس‌هائی موسوم به «ژورنال دومد» میدوزند، حاشا، اما در

۱ - Zlodeywka. - ۲ Mazepovka. - ۳ Khaplapovich.

۴ - Kozodoyevka. - ۵ yampol. - ۶ Strishch.

۷ - Pishi-yabeda. - ۸ Pechi-Khovst. - ۹ Teterevets.

۱۰ - Yegupets. - ۱۱. Shma - Koleinu این کلمه سرآغاز

نیایشی است و بمعنی «نداهایمان را بسمع قبول استماع فرما» ضمناً زبانه‌زدی است بمعنی سفید.

فن وصله کاری استاد بود، یعنی استادی که در زدن وصله و رفوی سوراخ بان خوبی و تمیزی که نمیتوانستی تشخیص بدهی رفو شده است، بی رقیب بود؛ و یا در بر گرداندن ملبوسی، هر چقدر هم کهنه بود و اینکه آنرا طوری درست کند که کاملاً مثل یک ملبوس نو بنماید نظیر نداشت. فی المثل پالتو کهنه‌ای میگرفت و یک جبه درست و حسابی از آن درست میکرد، و یا از یک جبه کهنه یک شلوار، و یا از یک شلوار جلیقه‌ای در میاورد، و از جلیقه هم چیزی دیگر؛ و این کار، بگذار بشما بگویم، چندان کار آسانی هم نیست!

اما «شیمن-الی شما کولی نو» در این کار بسیار چابک و چیره-دست بود. و از آنجائیکه زالادیوکا شهر کوچک فقیری بود که در آنجا درست کردن لباس نو آنچنان چیزی نبود که آنرا عادت منظم مردم بدانی، شیمن-الی بسیار مورد عزت و احترام بود. تنها مایه درد و ناراحتی اش این بود که با ثروتمندان شهر نمی‌توانست راه بیاید. دوست داشت در امور عامه مداخله کند، بخاطر فقرای در میان بگذارد، و عقیده اش را در مورد «نوع دوستانی» که تصور میشود سخت دلبسته و شیفته عامه هستند تا حدی بی پرده بر زبان بیاورد؛ فی المثل «بالتاکس»^۱ را بلجن میکشید و در جلو همه او را جلاد مینامید، زالو میخواند، آدم خوار صدا میکرد، و «رابی»ها و «شوجیتم»ها را که هر دو در نظرش یکی بود جمعاً دزد، گوش بر، آدم کش، غارتگر و رذل میخواند. مرده شور همه شان را ببرد با پدرشان، باجدشان، با پدر-جدشان، همینطور راست برود تا برسد به ترچ **Terech** کهنه پرست

با عمو اسماعیل ترک، که شخص اخیر برای کامل کردن فهرست اضافه می‌شد.

«شیمن-الی» در میان اعضاء اتحادیه صنفی خود بنام «خیاطهای پارسا» به «موسیقی دان» مشهور بود. در اصطلاح خودشان این عنوان به کسی اطلاق می‌شد که در ادبیات ید طولائی داشت، و از آنجا که شیمن-الی پیوسته امثال و احادیث از دهن می‌پراند و از «تلمود» و سایر کتب مقدس شاهد می‌آورد، از این قبیل: «بنده بسیار نالایق تو، «خوش و سرشاد باش.» «امروز جهان میلرزد» «افتادگان و ستمدیدگان» «زیرا آمده است.» باجا و بیجا حکم و امثال عربی را که همیشه ارتجالاً بزبانش می‌آمد در سخن جای میداد. بعلاوه، صدای بدی هم نداشت، گرچه نسبتاً تیز و جیغ جیغو بود. اما همه نیایشها و سرودهای کنیسائی را فوت آب بود؛ دوست داشت نیایش را با آهنگ بخواند. بزرگ کنیسه خیاطان بود، و موافق رسم و عادت در عید «سیمچاس تورا» شلاقی درست و حسابی نوش جان می‌کرد.

شیمن-الی گرچه در سراسر مدت زندگی فقیر و بینوا - و میتوان گفت تقریباً گدا بود - همیشه سعی می‌کرد جانب خوش و بشاش اشیاء را بنگرد.

میگفت «برعکس، هر قدر فقیر باشم سرودل خوشترم، و هر چه گرسنه تر باشم، بلندتر میخوانم! همچنانکه کتاب مقدس میفرماید «فقر به بنی اسرائیل میبرازد همچنانکه کفش زیبا بپای دوشیزه زیبای خیوریائی^۱ میبرازد...»

۱ - Simchas Torah جشنی است که بمناسبت ختم تورات برگزار میشود.

۲ - Khivrya

خلاصه کلام، شیمن-الی یکی از آنهایی بود که به عبارت «فقیر» اما سرودل خوش» درشان آنها است. مردی بود کوتاه بالا، لاغر و استخوانی با ریش بزی و تنک، بینی کمی پهن، لب شکری و چشمان سیاه درشتی که هیچگاه از خنده باز نمیافتاد. همیشه ریزه‌های کرک به موهای مجعدش چسبیده بود و کتش به یک جاسنجاقی میمانست. با گامهای سبک و رقصانی راه میرفت و همیشه پیش خود زمزمه میکرد: «امروز «یوم کپیور» است، آنوقتی که جهان میلرزد - و بنا بر این شاد باش!

حالا، خداوند بچه‌های زیادی به شیمن-الی عطا فرموده بود. یک خانه پر بچه داشت که بیشترشان دختر بودند و در میانشان دخترهای بزرگ هم بود. زنی داشت بنام تسیپ بیلرینز (Tsipe-Beile-Reize) که درست نقطه مقابل خودش بود زنی بود بلندبالا، سرخ و سفید و نیرومند و قزاق‌وار. همان روز بعد از عروسی او رادر اختیار گرفت، و از آن ببعده هر گز از تسلط خود بر او نکاست. بر خانه حکومت می‌کرد، و مردخانه در واقع او بود نه شیمن-الی. شوهرش از او خوفی عظیم بدل داشت، همین که دهن باز می‌کرد شروع بلرزیدن میکرد.

اوقاتی بود - اوقاتی که کسی آنجا نبود تا به بیند که او را به سبیلی جانانه‌ای مهمان میکرد. شیمن-الی اینرا زیر سبیلی درمی‌کرد و موضوع را بخنده و با شوخی و یا با گفتار مورد علاقه‌اش بر گذار مینمود: همچنانکه کتاب مقدس میفرماید «امروز جهان می‌لرزد -

بنابر این شاد باش! «و او» - یعنی شوهر- «بر تو حکم خواهد در اند... آری! و همه شاهان مغرب و مشرق در این خصوص کاری از دستشان ساخته نیست.»

و تابستانی، روزی فرا رسید که تسیپ-بیل-ریز، در حالیکه کیسه خریدش را بدست داشت از بازار بر گشت؛ دسته سیر و هوپج فرنگی و سیب زمینی‌هایی را که خریده بود پرت کرد و با عصبانیت فریاد بر آورد «الهی گم و گورشن! از دستشون خسته شدم و به‌جون اومدم! هر روز باید مغزمو داغون کنم و فکر کنم برای نهار چی درست کنم! کله یه وزیر باید روشونهات باشه! اوماج و لوبیا سبز، لوبیا سبز و اوماج - هر چه که میدونیم همینه، ناشکر نباشه! حالا، نجیم بروج Nechime Broche را نیگا کن. اگه گدائی بوده همین بوده، یه فقیر بیچاره - و حتی او هم یه بزداره! و برای چی؟ برا اینکه شوهرش «لیزر شالیم (Leizer - Sholime)» یه مرده، اگر چه یه خیاطه، ترا بخدا فکر شو بکن - یه بز! یه بز که تو خونه باشه یه استکان شیر همیشه برای بچه‌ها هست! اگر بنخای میتونی با شیر «کاشا»^۱ بپزی، و گاوختی نهاروشام را می‌تونی با استکانی آبدوغ، کمی پنیر خونگی، و کمی کره سر کنی، نعمتی است! شیمن-الی بملایمت جواب داد «حق باتست عزیزم. این مسئله حتی در «مدرش» هم آمده است «بهر يك از بنی اسرائیلیان^۲ سهمش اعطا می‌گردد.»

۱ - Kasha = بلفور. گندم یا جو پوست‌کنده.

۲ - شیمن-الی این عبارت را بغلط نقل میکنند. عبارت تلمودی این است «بهر اسرائیلی سهمش ملکوت آسمان اعطا میگردد.»

(یادداشت مترجم انگلیسی کتاب)

یعنی اینکه هر جهودی باید بزی داشته باشد، همچنانکه کتاب مقدس میفرماید...»

تسیپ - بیل - ریز فریاد بر آورد «من کتاب مقدسو میخام چکنم! از بز باهاش صحبت می کنی، از کتاب مقدس جواب میده! چنان کتاب مقدسی بهت بدم که چشمات ریسه بره! من را با کتاب مقدس نگهمیداره، این نان آور من «شلیمازل»^۱ من! همه سواد و معلوماتتو به یه بشقاب بوش نمی خریدم، میشنفی!»

و «تسیپ-بیل-ریز» شروع کرد باین که هر روز چندین بار روی سرشوهرش غر بزند و او را سر کوفت کند و اشارات و کنایاتی از این قبیل از دهن پیراند، تا این که بالاخره توبه کرد و پشیمان شد و قسم خورد که خانم از این ببعد میتواند با آرامش خاطر بخوابد، و بتوفیق خدا بزی خواهد خرید! اصل این بود که نا امید نشد.

«امروز جهان میلرزد- بنا بر این شاد باش!»

شیمن-الی از آنروز ببعد شروع کرد باینکه کپک کپک^۲ پس انداز کند. چیزهای بسیاری را، حتی ضروریات معمولی و عادی زندگی را بر خود حرام کرد؛ جبه مخصوص روزهای شنبه اش را گرو گذاشت، و بدین ترتیب موفق شد بهر جان کندن که بود چند روبلی پس انداز کند. فرار بر این گذاشته شد که پول را بر دارد و به «کازادیوکا»^۳ برود و بزی بخرد. چرا به «کازادیوکا»^۳ بدو دلیل: اولاً باین علت که همچنانکه اسمش^۲ دلالت دارد جائی بود که بز نگهمیداشتند. ثانیاً،

۱ - Shlimazl مفلوک. بی وجود.

۲ - Kopek يك صدم روبل.

۳ - معنای تحت اللفظی «کازادیوکا» در روسی «بز شیرده» است (یادداشت مترجم انگلیسی)

تسیپ-بیل-رینز شنیده بود که یکی از همسایه هایش که چندین سال با او قهر بود از خواهرش که در «کازادیوکا» زندگی میکرد و اخیراً بدیدنش آمده بود شنیده بود که «ملامد»^۱ی - معلم عبری ای - در آنجا زندگی می کرد که او را از بس احمق بود «چیم چون Chaim-Chone خردمند لقب داده بودند؛ و «ملامد» هم زنی داشت موسوم به «تم جیتل» (Teme-Gittel) خاموش، زیرا که مدام و راجی می کرد. و «تم جیتل» خاموش دو بز داشت، و هر دو هم بز شیرده. حالا من از شما سؤال می کنم: دو تا بز آنهم دو بز شیرده میخاد چکنه؟ ممکن بود حتی یه بز هم نداشته باشد - کفر که نمی شد! یهودیهائی هستن - بنام عظمت و کرم خدارا - که حتی یه نصفه بز هم ندارن، چطور میشه؟ ندارن می میرن؟»

شیمن - الی جواب داد «کاملاً» حق با شماست. داستانی است کهنه، میدانی... مسطوراست «آسکا کوردی^۲، دبارانتی...»

زنش در صحبتش دوید و گفت «باز هم؟ باز هم با کتاب مقدسش تشریف آورد! باهاش از بز صحبت میکنی، با کتاب مقدسش جوابتو میدهد! بهتر است پیش اون «ملامد» در «کازادیوکا» بری و بهش بگی: خوب، حال وقضیه اینطور، وماجرا از اینقرار. شنیده ام که دو تا بز داری، و هر دو هم شیردهن. دو بز شیرده را میخای چه کنی؟ مسخره - اس! و اگه اینطور پس اونوخت شاید بخای یکیشونو بفروشی؟ خوب، پس بفروشت بمن! برای تو چه فرق میکنه؟» درست آنچه

۱ - Melamed معلم، ملا (در عبری)

۲ - کلمات موزون و بی معنی که شیمن - الی میارد و از وزن و آهنگشان برای جازدنشان بعوض کلمات کتب مقدسه استفاده میکند.

را که دارم بهت می‌گم بهش بگو . می‌فهمی؟»

شیمن - الی گفت « می‌فهمم ؟ چهره را باید فهمید ؟ در عوض پولم گدائی باید بکنم ؟ پول میتواند هر چیزی را در دنیا برای شما فراهم کند . « طلا و نقره خوک را تطهیر میکند . » از این بدتر آنوقتی است که پولی نداشته باشی . و این آنوقتی است که حقیقتاً میتوانی بگوئی « میان آدم فقیر و مرده فرقی نیست . » که مثل این است تلویحاً گفته باشی « هنگامیکه چیزی نیست بخوری ، غزل خدا حافظی را میخوانی و میروی ، و یا بقول معروف « وقتیکه انگشتی نداشته باشی ، نمی‌توانی انگشت در سوراخ بینی کنی . » مثل دیگری هست که میگوید « آسکا کوردی ، دبارانتی ، دفار شما چتی ... »

تسیپ - بیل - ریز در جواب گفت « باز هم کتاب ! باز هم کتاب مقدس ! کله‌ام دارد از دست این کتابای مقدست داغون میشه ، الهی زمین دهن باز کنه و خودت و کتابای مقدستو غورت بده ! » و بار دیگر به سرزنش شوهرش پرداخت و برای صدمین بار بدو گفت که برو و بختش را با ملامد « چیم چون » بیازماید ، شاید چیزی از این جریان عاید شود . اما اگر بز را نخواست بفروشد چه ؟ اما چرا نفروشد ؟ چرا دوبزد داشته باشد ، آنهم هر دو شیرده ؟ و حال آنکه هنوز یهودیهائی در جهان هستند - بنام عظمت و کرم خدا را - که حتی يك نصفه بز هم ندارند . چطور میشود ؟ ندارند میمیرند ؟

وقس علیهدا از همین قبیل .

فصل دوم

وهنگامیکه روزدمید خیاط ما بموقع از خواب برخاست، نمازش را خواند، کمرش را برداشت، عصایش را بدست گرفت و پیاده راه افتاد. یکشنبه بود، روزی تابستانی و تابان. «شیمن-الی» نمیتوانست بخاطر آورد که چه وقت چنین روز زیبایی را در روی زمین خدا دیده بود. از آنوقتی که «شیمن-الی» روی مزارع را دیده و خود را در هوای آزاد یافته بود مدتها میگذشت. از هنگامیکه چشمانش چنین جنگل سرسبز و خرم، چنین فرش سبز زیبای آراسته به گلهای شاداب را دیده بود مدتها سپری میشد. از آنموقع که آخرین بار صدای چهچه پرندگان، اهتر از بال مرغان را شنیده و عطر خوش و دل انگیز چمن-های سرسبز و خاک نمناک را استشمام کرده بود مدتها می گذشت.

«شیمن-الی» زندگی را دردنیای بس متفاوتتری گذرانده بود. بر صحنه های بس متفاوتتری خیره گشته بود: زیر زمین تیره و تاریک، با اجاقی خوراک پزی نزدیک در، حسومک، سیخها و خاک اندازها، و ظرف آشغال لبالب پر، بغل اجاق و ظرف آشغال تختخوابی محقر؛ و روی تختخواب بچهها، بچههای بسیار، خدا حفظشان کند، یکی کوچکتر از دیگری و نیمه لخت، و پابرهنه و کثیف و سرتن نشسته و دائم گرسنه. صداهای دیگری بگوش شیمن-الی خورده بود- صداهائی که بزاری میگفتند. «ماما، نون! ماما، خوراکی میخام! گشنمه!» و صدای تسپ-بیل-رین که همه این صداها را خفه میکرد «خوراکی میخای؟ امیدوارم، بحق خدا، تن و بدن خودتون و بابای «شلیمازلتون»

خوراک کرم و مار و مور بشه ! امیدوارم بلا بگیرین ، همه تون با او ! «
 بینی «شیمن - الی» معتاد به بوهای دیگر بود : بوی دیوارهای نمناک ،
 که در زمستان چکه می کرد و در تابستان از کپک سبز بود ؛ بوی خمیر
 ترش و سبوس ، بوی پیاز و کلم ، بوی گچ نمناک ، احشاء ماهی ، بوی
 زننده لباسهای کهنه ای که در زیر اتوی گرم بخار پس میداد .

وشیمن - الی اکنون که برای لحظه ای از جهان کثیف و ملالت
 بار گریخته و به ساحت نور تابان خورشید و آزادی قدم گذاشته بود ،
 بمانند مردی احساس کرد که در روز تابستانی سوزانی در دریا غوطه
 می خورد : امواج او را باخود می برند ، به پیش می رانند ، و او فرو می رود ،
 بالا می آید تا ریه هایش را از هوای تازه پر کند . چه سعادت ، چه بهشتی
 در روی زمین !

پیش خود فکر کرد « خوب ، خدا چه ضرری می کرد ، چه
 از کیسه خدا میرفت ، مثلا اگر هر کار گری فرصتی می یافت و هر روز
 و یا لاقط هفته ای یکبار به دشت و صحرا می آمد و از خوان خوشی های
 جهان دل انگیز خدا لذت می برد ؟ آه ، چه جهانی ! او که زیبا -
 است ! « و «شیمن - الی» همچنانکه عادتش بود شروع به زمزمه نیایش -
 هائی که بشیوه خاص خود آنها را از نو شکل میداد « اوه ، الها ، این
 کائنات را ، این جهان قدیم خارج از شهر را تو آفریده ای . تو ما را
 بر گزیده ای و مقدر داشته ای که ما یهودیان تو ، در «زالادیوکا» دسته
 دسته ، گله وار در مسا کن خفه و بوناک زندگی کنیم . تو ، آه خدایا ،
 بما محنت ورنج عطا کردی ، فقر و مسکنت و طاول و درد جسمانی
 مرحمت کردی ، در رحم و شفقت بی کران تو ، بیم ، بیم ، بوم ... »

و بدینسان « شیمن - الی » پیش خود زمزمه کرد و میخواست درست در همانجائی که ایستاده بود خود را بر روی سبزه‌ها بیاندازد ، و دنیا و غم‌ها و دل‌واپسی‌هایش را ولو بخاطر لحظه‌ای فراموش کند ، و شرینی زندگی را بچشد . اما بیاد آورد که وظیفه مبرمی داشت که باید به انجام میرساند و گفت « شیمن - الی ، اکنون این را بس کن ! شیمن الی ، خواندن کافی است ! عجله کن ، برادر ! خدا بخواهد در میخانه « بلوط » استراحت میکنی . میخانه دار ، « دودی » (Dudi) کس و کارتو است ، هر چه باشد خویشاوند نزدیک تو است . در آنجا هر وقت دلت بخواهد گیلاست را میتوانی بالا بیاندازی . زیرا که آمده است : « تحصیل تورات مقدم بر هر چیز دیگر است » و از اینجا است که « قطره‌ای از آن شیئی^۱ بی نام مهمتر از هر چیزی است : »

و « شیمن - الی شما کولی نو » راه خود را در پیش گرفت .

فصل سوم

در کنار جاده ، درست در نیمه راه بین « زالادیوکا » و « کازادیوکا » میخانه‌ای روستائی مشهور به « میخانه بلوط » واقع است . این میخانه جاذبه عجیبی دارد ، و بمانند آهن ربائی هم رانندگان و هم مسافرانی را که از « زالادیوکا » به « کازادیوکا » میروند و یا آنهائی را که از « کازادیوکا » به « زالادیوکا » برمیگردند بسوی خود میکشد . هیچیک از آنها تا کنون قادر نبوده‌اند که از « میخانه بلوط » بگذرند و ولو بمدت چند دقیقه‌ای در آنجا توقف نکنند . هنوز معلوم نیست راز این جاذبه در کجا است . بعضی‌ها میگویند که این بدان علت است که

میخانه دار ، یعنی دودی ، مرد بسیار دوست داشتنی و مهمان نوازی است ، یعنی اینکه همیشه درازای پولت گیلاسی درست و حسابی و دهکا و بهترین مزه‌ای را هم که با آن گیلاسی و دکارا بدرقه کنی بشما میدهد ؛ دیگران میگویند که این بدان علت است که «دودی» یکی از اشخاصی است که به «پیش بین» یا «پیشگو» موسومند ، که معنای آن این است که گرچه خود اشیاء مسروقه معامله نمی کند ، مناسباتش با سارقین مشهور حسنه است . اما چون این را کسی بطور قطع نمیداند بهتر است بیش از این راجع بآن صحبت نکنیم .

این «دودی آدم گنده پشمالوئی بود که شکمی گنده و بینی پهنی داشت ؛ و حرف نمی زد بلکه بسان نره گاوی میفرید . زندگی بسیار مرفه‌ی داشت ، صاحب چندین گاو و هر چیزی بود که دل آرزو میکرد . تنها چیزی که نداشت ، بقول معروف سردرد بود . زنش مرده و او را در سنین پیری بی زن گذاشته بود . مردی بود جاهل و ذره‌ای سواد نداشت و کتاب دعای زنان ، کتاب مراسم و ادعیه عید فصح و دعای شکرانه نعمت همه در نظرش یکی بود . و دلیل اینکه شیمن - الی خجالت میکشید قوم و خویشش باشد همین بود : زیرا باو که آدم مطلع و چیز فهمی بود ، بزرگ کنیسه‌اش بود ، نمی برآزید که میخانه‌دار مهمل و جاهلی قوم و خویشش باشد . «دودی» هم بسهم خود خجالت میکشید که همچو آدم نداری ، آنهم خیاطی ، قوم و خویشش باشد . رویهمرفته با توجه به تمام جهات سابقه محبتی میانشان نبود .

معدلك «دودی» هنگامیکه چشمش بخیاط افتاد بخوش و خوبی با او خوش و بش کرد آنهم نه باین علت که احترامی برای قوم و خویشش

قائل بود بلکه اگر از من بپرسی، بدین علت که تا اندازه‌ای نه از قوم و خویشش بلکه از زبان قوم و خویشش و اهمه داشت.

فریاد بر آورد «آه، مهمان چه مهمانی! شیمن-الی حالت چطور؟ تسپ - بیل - ریز چطور؟ بچه‌ها چطورن؟» شیمن-الی حسب العاده بانقل قولی جواب داد «آه، ما چه هستیم، زندگیمان چیست؟» مثل مشهور را که میدانی: «بعضی را حریق تلف میکند، برخی را طاعون.» اگر این يك نباشد آن يك هست. مطلب این است که سرو دل خوش بود. همیچنانکه مسطور است: «آسکا کوردی، دبارانتی، دفار شماچتی، د کورنوسی...» قوم و خویش عزیزم، حال و بالت چطور است؟ تازه‌های ولایت چیست «ماهی را همواره بیاد خواهیم داشت» - وارنیک^۱ و مشروباتی را که سال پیش مهمانم کردی هنوز از یاد نبرده‌ام. جز این چیزی برای تو اهمیت ندارد. میدانم، تو اهل کتاب و مطالعه کتاب نیستی «و مردمان چرا بعبث من من میکنند؟» اما ترا چه پروای کلمات مقدس است؟ آه «رب دودی» رب دودی! اگر پدرت، عمویم گدیل - ولف Gdale-wolf - که روانش قرین آرامش باد - از قبر برمیخاست و نگاهی به «دودی» اش میانداخت و او را میدید که دردهات در میان جهان زندگی میکند برای بار دوم میمرد. آه، «رب دودی» چه پدری داشتی! یهودی خوبی بود، در مشروب خوری حد و حدود نمی - شناخت. امیدوارم بخاطر چنین اظهاری از گناهم درگذرد - سوراخی بود که پر شدن نداشت. «کینه‌ها و خواریها را بیاد بیاورید.» - از

۱ - Vareniki چیزی شبیه به کلوچه سرخ کرده.

۲ - Reb پیشوندی است که دانش و فضل را میرساند.

هر چه صحبت کنی ، فکرت متوجه مرگ میشود. آه، خوب، گیلاسی بمن بده ، همانگونه آموزگار خردمندان « رب پیمپون »^۱ میفرماید پیراهنت را گرو بگذار و جرعه‌ای برای خود بهتر به بین !^۲

دودی همچنانکه گیلاسی و دکارا جلوش میگذاشت گفت « بازهم شروع کردی ؟ بازهم آیات کتاب مقدس از ذهن پراندی ؟ شیمن-الی ، اول بگو به بینم بکجا داری سفر میکنی ؟ »

شیمن-الی ، پس از اینکه گیلاش را بالا انداخت . جواب داد « سفر نمی کنم ، راه میروم . همچنانکه در نیایشهایمان میگوئیم : « پادارند و راه نمیروند » یعنی اگر پاداری ، ضرری بر بکار بستنش مترتب نیست . »

« دودی » گفت : « پس در این صورت ، جان شیرینم ، بگو به بینم بکجادی میروی ؟ »

شیمن - الی در حالیکه گیلاس دوم را سرمیکشید ، گفت به « کازادیوکا » میروم بزهایی بخرم . زیرا مسطوراست « بزهایی باید برای خود فراهم کنی » - یعنی بزهایی بخر .

« دودی » با تعجب گفت بزهایی ؟ از کی تا حالا خیاطها شروع معامله بز کرده اند ؟

شیمی - الی منباب توضیح گفت « گفتم ، بزهایی ؟ منظورم فقط بز است . شاید بتوفیق خدا بتوانم ، جائی بزارزانی بخرم-بزی ارزان قیمت . نه اینکه خودم بخوام بزی بخرم ، چیزی که هست زخم تسپ - بیل ریز - خدا سلامتش بدارد ! - هوس کرده است . میدانی

۳ - Reb pimpon این شخصیت را گوینده از خود جعل کرده است

(یادداشت مترجم انگلیسی)

که همینکه فکری سرش زده چه جور آدمی است . جیغ میزند ، بز-
میخواهم! میگوئی از زن باید اطاعت کرد. «تلمود» هم همینطور میگوید.
بخاطر داری ، نیست ؟»

« دودی » گفت « این چیزها را تو بهتر از من میفهمی . خودت
خوب خوب میدانی که در - چه چی - روایات و اخبار دستی ندارم و
بی اطلاعم . فقط ، قوم و خویش عزیزم ، از یک چیز سردر نمیآورم ، این
اطلاعات را در مورد بزها چگونه بچنگ آورده ای ؟»

شیمن - الی ، آزرده خاطر گفت «صحیح! یک میخانه دار از ادعیه
چه میفهمد و چه خبر دارد؟ مع الوصف عید فصح میآید، ادعیه «یوم کیپور»
را ناشمرده و سرود دست شکسته میخوانی و میروی، و بتوفیق خدا بهر-
ترتیب بدون گیر و گرفت و ناراحتی آن را دنبال میکنی و بانجام میرسانی،
اینطور نیست ؟»

تیر بهدف اصابت کرد . « دودی » لبش را گزید و بخود گفت
« صبر کن ؛ وصله کار بد بخت خدمتت میرسم ! امروز برای خودت زیاد
صحبت کرده ای و لاف آمده ای ! خواستی نشان بدهی چقدر باسواد و
چیز فهمی ! بز هائی نشانت بدهم - صبر کن !»

و شیمن - الی گیلاسی دیگر از آن نوشابه ای که در مان همه درد-
های انسانی است تقاضا کرد . حقیقتش را بگوئیم ، شیمن - الی به مشروب
بی علاقه نبود . اما آدم باده گساری هم نبود . حاشا ! در واقع ، کی بخود
اجازه عیاشی میداد ؟ دردش این بود که وقتی که جرعه ای مینوشید
نمیتوانست جرعه ای دیگر ننوشد . و پس از دو جرعه بلافاصله بنشاط
میآمد ، گونه هایش گل میانداخت ، چشمانش برق میزد و زبانش -

زبان‌ش از قید آزاد میشد و دور بر میداشت و شمر جلو‌دارش نبود .
 شروع کرد «بله، حالا که از اصناف صحبت میکنیم، ما مردمان
 زحمتکش وابسته به اتحادیه «قیچی و اتو» یک وجه مشترک داریم : همه ما
 طالب احترامات و افتخارات هستیم . و افتخارات و احترامات چیزی است
 که میگویند انسان باید تحصیل کند . محقرترین پینه دوز میخواهد
 کسی باشد، اولین بزرگ کنیسه باشد، ولو روی تگار چرک آب. بآنها
 میگوییم «دوستان ، من لایق محبت‌ها و الطافتان نیستم» چه کسی
 آنرا میخواهد! کفاشی را بریاست کنیسه‌تان انتخاب کنید. «نه نوشت را
 میخواهم نه نیشتر را» . افتخاراتتان را بامشت ولگدهائی که به‌مراه
 دارد برای خود نگهدارید . « و آنها میگویند «مشت ولگد خواهی
 خورد ، اما بزرگ کنیسه هم خواهی ماند.» اما سبحان الله ! به صحبت‌م
 گرفته‌ای و فراموش کرده‌ام که دنبال بزی آمده‌ام . روز بیحرکت
 نمایستد. خدا حافظ «رب دودی ، بگذار متوکل باشیم ! خوش و خرم
 باش و «وار نیکی» ات را بپز !»

میخانه‌دار گفت «پپا فراموش نکنی در بر گشتنت اینجا توقف

کن .»

شیمن-الی گفت «بخواست خدا ! وعده نمیدهم، اما سعی میکنم.
 آ، یقیناً، البته ! همانطور که میگویند، چیزی جز موجودات بشری
 نیستیم ، گوشت و پوستیم. گیلاسی ازودکای خوب و تعدادی از خوراکی
 که به ما مردمان زحمتکش عضو «قیچی و اتو» بخورد دم‌دست داشته باش!»

فصل چهارم

شیمی-الی خوش خلق و تردماغ و در حالیکه کمی شنگول بود از میخانه «بلوط» حرکت کرد و صحیح و سالم به کازادیو کارسید. برسیدن آنجا شروع به خبر گیری و تحقیق در این باره کرد که کجا «ملامد-چیم چون» خردمند را که زنی بنام «تم جیتل» خاموش و دو بز شیرده داشت میتواند، بیابد.

لازم به پرسش زیاد نبود، زیرا که «کازادیو کا» بلطف خدا چنان شهر بزرگی نیست که انسان احتمالاً راهش را در آن گم کند. تمام محل باقصایی هایش، ساطورها و سگهای جلوه کانهای قصابیش، بازارش، آنجائی که زنهای خانه دار، با جوراب و بدون کفش، شتابان از زنی روستائی به زنی روستائی میروند و در آن واحد همه باهم جوچه واحدی را میکشند و نیشگون میگیرند، در جلو چشم میگسترند.

«گوش کن ببینم، این مرغو چند میدی؟»

«کدوم مرغ؟ مرغ نیس، خروسه.»

«خروس باشه. مرغو چند میدی؟»

یک یا دو قدمی آنطرفتر حیاط کنیسه است. پیرزنها در آنجا می نشینند، خوج و تخم آفتاب گردان و لوبیا میفروشند. درست در همانجا «ملامدها» مکتب هایشان را دایر میکنند. بچه هافر یاد میکشند، بزها، - بزهارا حدو حسابی نیست! اینسو و آنسو می جهند، پوشال پشت بام کنیسه را دندان میزنند، ویا روی زمین میخوابند، ریشهای حنائی رنگ و تنکشان را میجنبانند، خود را آفتاب میدهند و نشخوار

میکنند .

قدری آنطرفتر حمام عمومی است که دیوارهایش ازدوده سیاه است. جویبار کوچک که کف سبزی سطح آن را پوشانده و پرازالو و وزغ پرفار و قور است در کنار آن واقع است. جویبار در زیر نور خورشید با تمام رنگهای قوس و قزح برق میزند ، و بوی گندش با آسمان بلند است .

در آنسوی جویبار چیزی جز زمین و آسمان نیست - و این آنجائی است که کازادیو کا پایان میپذیرد .

«رب چیم چون» خردمند هنگامیکه خیاط او را پیدا کرد مشغول کار بود . طیلسانی بتن و شب کلاهی بسر داشت و با شاگردانش نشسته بود و با صدای بلند کنیسانی از بر خوانی یکی از رسالات تلمودی را رهبری میکرد « و بز مزبور هنگامیکه خوراکی را روی تغار دید آزمندانه در پی آن رفت ... » «شیمن - الی شما کولی نو» شتابان قطعه‌ای متضمن درود و احوالپرسی معلق «آرامی» را که اینجا و آنجا بزبان مادری برم میگردداند ، بزبان آورد : «رابی عزیز ، امیدوارم روزی خوش بر شما و شاگردانت لبخند زند . میشنوم درباره همان چیزی بحث میکنید که بخاطر آن رنج آمدن و دیدن خانم نیکتان را ، خانم تم جیتل، را بر خود هموار کرده‌ام - یعنی در مورد بز. در واقع، نه اینکه خود بخواهم بزی بخرم، اما زنم تسیپ - بیل - ریز - خدا سلامتش بدارد ! هوس کرده است بزی داشته باشد . فریاد میزند، بز میخواهم ! و از زن همانطور که میدانید ، باید اطاعت کرد . زیرا مسطور است : «آسکا کوردی، دبارانتی، دفاراشماچتی ، د کورنوسی، ...» چرا بدینسان

خیره بمن مینگرید؟ «پیمانہ را منگر، بدرون صراحی نظر افکن.»
 چہ غم کہ جہودی معمولیم . «سعادت مندید شما کہ ازرنج بازو زندگی
 میکنید!» بگمانم چیزهائی راجع بہ من شنیدہ باشید . من شیمن-الی
 خیاط، اہل شہر مقدس «زالادیوکا» ، عضواتحادیہ و بزرگ کنیسہ ہستم،
 گرچہ، چہ کسی خواستار آن است! «نہ نوشتہ را میخواستہم، نہ نیشٹ را»
 میگویم افتخاراتتان را با مشت و لگدی کہ بہمراہ دارد برای خود
 نگہدارید . و آنہا جواب میدہند «مشت و لگد خواہی خورد، اما
 بزرگ کنیسہ ہم خواہی ماند.» اما اینجا دارم صحبت میکنم و تقریباً
 فراموش کردہ ام کہ بشما درود بگویم. رابی، صلح و سلام بر شما باد؛
 بچہہا، بچہہای منزہ، بلاہای مقدس، ذریہہای شرارت، صلح و سلام
 بر شما! ای کاش بہمان اندازہ کہ اکنون تمایل بہ بازی دارید، میل
 بہ درس و مطالعہ داشتید! درست حدس زدم؟ «

بچہہا و قتیکہ این صحبتہارا شنیدند پنهانی شروع بہ نیشگون
 گرفتن از یکدیگر کردند، و داشتند از خندہ خفہ میشدند . خوشحال
 بودند کہ درسشان قطع شدہ بود و از خدا میخواستند کہ چنین مہمانہائی
 ہر روز سر برسند . اما «چیم چون» خردمند در این احساس خوش
 باشاگردانش سیہم نبود . دوست نداشت کارش را قطع کنند. لذا زنش،
 تم جیتل، را صدازد، و پس از اینکہ باشاگردانش مجددأ بہ سروق
 بزی کہ خوراکی روی تغار را گیر آورده بود رفت باشش دانگ
 صدایش شروع بخواندن این قطعہ کرد: «ورابی فتوی داد کہ بز باید
 تمام و کمال جبران خسارت کند و قیمت خوراکی و تغار را بپردازد....»
 شیمن-الی ہنگامیکہ دید صحبت با ملامد فایدہ ای ندارد متوجہ

زنش شد. و بدین ترتیب هنگامی که ملامدوشا گردانش سرگرم بز تلمودی بودند، شیمن-الی درباره بز خود با تم جیتل به گفتگو پرداخت.

اظهار داشت «همانطور که میدانید خیاطی یهودی ساده‌ای هستم. اسمم را ممکن است شنیده باشید. من شیمن-الی خیاط اهل «زالادیوکا» عضو اتحادیه «فیچی واتو» و بزرگ کنیسه خیاطان هستم... گرچه، چه کسی خواستار آن است! «نه نوشت را میخواهم و نه نیش را.»

گفتم «افتخاراتتان را بامشت‌ها و لگدهائی که به‌مراه دارد برای خود نگهدارید.» بسیار خوب، آمده‌ام که شمارا در خصوص یکی از بزهایتان زیارت کنم. نه اینکه در واقع خودم بزى بخوامم بخرم، اما زرم تسپیل-ریز-خدا سلامتش بدارد- میخواهد بزى داشته باشد. فریاد میزند، بز میخواهم! چه میتوانید بکنید؟ میدانید، از زن باید اطاعت کرد. تلمود هم همینطور میفرماید، و آمده است که...؟

«تم جیتل» که بینی کوچکی داشت و مدام بادو انگشت آنرا میگرفت گوش فراداد تا اینکه دیگر نتوانست بیش از آن گوش فرادهد و در صحبتش دوید.

«پس که او مدین یکی از بزها مو بخیرین؟ بسیار خوب، آقای عزیزم، منم باید بهتون بگم که اول- قصدندارم بزمو بفروشم، برای اینکه بی پرده صحبت کنیم- چرا بفروشم؟ بخاطر پول؟ پول چیه؟ پول میچرخه، پول این دست و اون دست میشه، پول میره، اما بز، بز- میمونه. بخصوص اونهم یه بز مثل بز من. گفتم، بز؟ مادره، من بهت میگم، بز نیست! دوشیدنش الا ماشالله، گوش شیطان کر، تا بنخای ساده‌س! و شیری که میده! اما چی میخوره؟ اینو همیشه اسمشو خوردن

گذاشت؟ روزی یه بار خیسونده سبوس؟ بقیه‌اش هم پوشال پشت بوم کنیسه. باین وجود. اگه قیمت خوب میدادی، ممکن بود روش فکر کنم، پول، همانطور که میگی انسونی رو بهوسوسه میندازه، وباپول هم میتونم بز دیگه‌ای برا خودم بخرم - گرچه مشکل بتونم بزی بخوبی بز خودم گیر بیارم. گفتم بز؟ بزنگو، مادر بگو! اما فایده صحبت چیه؟ بزومیارم و خودت می بینی.»

«تم جیتل» خاموش بیرون دوید و بلافاصله با بز و کوزه‌ای پر از شیر که بز امروز داده بود برگشت.

خیاط وقتی که آن همه شیر را دید لبانش را لیسید و گفت:

«خانم عزیز، بمن بفرمائید این بز بنظر شما چقدر میارزد؟ منظورم این است که برای این بزتان چه مبلغ مطالبه میفرمائید؟ اگر قیمت، قیمت عادلانه‌ای نباشد نخواهم خرید. بگویم چرا بعلت اینکه من بهمان اندازه بآن نیازمندم که گاری به چرخ پنجم نیازمند است. دره این است که زخم، یعنی تسیپ-بیل-ریز-خدا سلامتت بدارد! میخواهد بزی داشته باشد. فریاد میزند...»

«تم جیتل» همچنانکه بینی کوچکش را میگرفت، در صحبتش دوید و گفت «منظورتون از «چقد» چنده؟ قیمتتون واسم بترین، بگزار بشنفیم. گرچه بگذارین یه چیز بهتون بگم. قیمت هرچه باشه، بز و مفت خریدین. میدونین چرا؟ برا اینکه اگه بز منو بخری بزی داری...»

این بار خیاط در صحبت دوید «خوب، البته! بهمین دلیل هم هست که آنرا میخرم، برای اینکه بز است و بز مترسک نیست! نه اینکه

در واقع بخواهم آنرا بخرم، برای اینکه من بهمان اندازه بآن نیازمندم که سگی به کارت ویزیتهی نیازمند است. الا اینکه زنم، تسیپ-بیل-ریز-خدا سلامتتش بدارد - هوس کرده است بزنی داشته باشد. فریاد میزند ...»

«تم جیتل» باز هم بدون اینکه منتظر شود بقیه صحبت را بشنود شروع کرد «این همونیس که من داشتم میگفتم .» و بار دیگر شرح و تکرار همه محاسن و محامد بزش را از سر گرفت .

اما خیاط نگذاشت که آنرا بپایان برساند . پیوسته صحبت همدیگر را بریدند و در صحبت هم دوییدند تا اینکه هر دو شروع کردند باینکه همزمان باهم صحبت کنند و نتیجه چیز درهم برهمی مانند این از آب در آمد : «گفتم بز؟ بز مگو مادر بگو ! نه اینکه بخواهم بزنی بخرم» - خیسونده سبوس - «اما هوس کرده بزنی داشته باشه !» - «پول میدونی ، میچرخه» - دوشیدنش ، گوش شیطون کر ، تابخای ساده اس !» - «یعنی ، تسیپ-بیل-ریز» - «روزی یه بار... پوشال پشت-بوم» - «فریاد میزند» - «از زن باید اطاعت کرد» - «بز؟ بزنگو ، مادر بگو !»

در اینجا «چیم چون» خردمند با این کلمات داخل شد «هنوز بقدر کفایت راجع به بز صحبت نکرده اید . آخر چه کسی همچو چیزی شنیده است ؟ مردم اینجا مشغول مطالعه اند ، و همه آنچه که میشوند این است که بز اینطور ، بز آنطور ، بز اینجا ، بز آنجا ! یکی از این دوشق : یا بز را باو بفروش ، ویا بز را باو بفروش ! هر آنچه که میشوند این است ، بز ! بز ! کلهام پر از بز و صحبت بز

است ! »

شیمن - الی در جواب گفت « کاملاً صحیح میفرمائید ! آنجائیکه دانش هست ، خردهم هست . بله ، یکی از این دوشق ، فایدهٔ اتلاف وقت چیست ؟ « طلا و نقره مورد نظر را دارم ، طلای مورد بحث را دارم . « من پول را دارم و شما جنس را . پس بگذار معامله را صورت دهیم . همچنانکه در ادعیه میفرماید ... »

تم جیتل در حالیکه صدا را تا حد نجوی پائین آورده بود و لبانش را پاک میکرد ، ضمن اینکه بمانند گربه ای براق شده بود گفت « ادعیتو میخام چکنم ؟ بگو بینم بز و چند میخوری ؟ »

شیمن - الی با همان صدای فرو افتاده جواب داد « بله ، بسیار خوب ! بگوئید به بینم منظورتان چیست ؟ من چه هستم - قصه گو و یا چیزی از این قبیل ؟ خیر ، می بینم امروز بیخود مصدع شده ام . امروز بز نمیخرم . متأسفم اینکه مزاحمتان شده ام ... »

و بطرف در بر گشت و وانمود کرد که گوئی میخواهد برود .

تم جیتل در حالیکه آستین های خیاط را محکم چسبیده بود فریاد بر آورد « مرد ، چه خبرته ؟ چه عجله ای داری ؟ مگه دنبال آتش اومدی ؟ اگه اشتباه نکنم داشتی چیز هائی راجع به یه بز میگفتی ... »

القصه ، تم جیتل قیمتی را که برای بز میخواست گفت ، و خیاط هم پولی را که میخواست بدهد تعیین کرد ؛ بالاخره ، پس از مقدار زیادی چانه زدن - هزار تا کمتر ، هزار تا بیشتر - توافق کردند . شیمن - الی پول را شمرد ، کمرش را باز کرد و بگردن بز بست .

تم جیتل برای شگون روی پول تف کرده ، و برای خیاط آرزوی خیر و خوشی نمود و همراه با اوراد و نجواهای زیاد و نگاههای بسیار بپولی که در دست داشت او را بدرقه کرد.

« بسلامت برو ، سلامت باش ، از نعمت سلامتی برخوردار باش ، و به توفیق خدا باشما همانطور خواهد بود که تابحال بوده - نه بدتر - امیدوارم هر چیز خوب را به زیادی و فراوانی داشته باشین ؛ و امیدوارم که با شما زنده باشه و زندگی کنه و لاینقطع شیر بده »
خیاط همچنانکه بطرف در پیش میرفت در جواب گفت « آمین .
اجمعین ! »

اما بز از رفتن ابا کرد . شاخه‌هایش را تکان داد ، روی قسمت خلفی اش نشست ، و بمانند سراینده جوانی که صدای خود را برای نخستین بار در کنیسه می‌آزماید بع بع سرداد .
« و - و - ا - ل - لم کنین ؛ چه - کرد - د - د - ده ام ! »
مثل اینکه می‌خواست بگوید « من را بکجا داری میکشی ؟ » اما چیم چون خردمند شخصاً بلند شد و با عصایش به بیرون راندن بز از خانه کمک نمود ، حال آنکه شاگردانش صدایشان را بلند کرده بودند و فریاد می‌زدند « بز ! بز ! برو بیرون ، بز ! »
و خیاط راه خود را پیش گرفت .

فصل پنجم

و بز با تمام قوا مقاومت می‌کرد - یعنی ، بهیچ قیمت حاضر نبود با خیاط به « زالادیوکا » برود . با تمام قوا تقلا می‌کرد بر گردد .

اما فایده ای نداشت . شیمن - الی او را با افسار با خود میکشید ، ضمن اینکه بیهودگی تقلاهایش را برایش توضیح میداد . نه لگد انداختن و نه بع بع کردن کمکی بدو نمیکرد .

خطاب به بز گفت «در کتب مقدسه مامسطوراست : «برخلاف میل خود زنده ای . «تبعیدت را ، جلای وطنت را بهنگام ضرورت باید تحمل کنی . کسی از تو نمی پرسد . من هم روزی پرنده آزادی بودم - امیدوارم خداوند از گناهم در گذره و چنین اظهاری را بحساب گناهم ننویسد - مثل هر کس دیگر جوان زیبائی بودم ؛ جلیقه ای رنگارنگ بتن ، و پوتین هائی که جیر جیر صدا میکرد بپا داشتم . بیش از آن چه میخواستم ؟ سردرد ؟ اما خداوند بمن فرمود «جلای وطن کن ، از سرزمینت بیرون برو » شیمن - الی بدرون جوال بخر . با تسیپ - بیل - ریز ازدواج کن . بچه هائی تولید کن . سراسر زندگیت تحمل رنج و محنت کن . زیرا این سرنوشت محتوم و مقدر تو است . « زیرا چیزیك خیاط چه هستی ؟ »

و شیمن - الی بدینسان ، همچنانکه تقریباً با قدم دو شلنگ بر میداشت صحبت میکرد . نسیمی عطر آگین دامنهای جبه وصله - دارش را در اهتزاز میآورد ، در طره های اطراف سرش میخزید ، ریش تنکش را نوازش میداد ، و بوهای خوش نعنای کوهی و بابونه و سایر گلپای وحشی را که خیاط هر گز پیش از آن بویشان را نشنیده بود سبک به مشامش میرساند... هنگامیکه بدینسان بوجد آمد بخواندن نماز عصر پرداخت - به خواندن آن بخش از آن که از «بلسان ، بخور ، و مر خوشبو و صمغ ها و بو های خوش گوناگون دیگر صحبت می -

دارد. آنرا با صدای کنیسائی خواند، درست همچنانکه در روز عیدی در کنیسه میخواند. بهیجان آمده و آماده بود همه مراسم را باهنگ خوش بخواند که ناگاه روحی خبیث واغواگر سر رسید، و این کلمات را آهسته در گوش خیاط زمزمه کرد:

گوش کن، توای احمق بیشعور! برای چه داری باشکم گرسنه میخوانی؟ شب به زودی فرا میرسد، و در تمام مدت روز به چیزی جز آن دو گیلاس کوچک و دکا دهن نزده ای. بعلاوه، به قوم و خویشت قول ندادی که در مراجعت با بز باو سری بزنی و با او لقمه ای صرف کنی؟ اگر قول داده ای - بقولت وفا کن! قول بول نیست! «
لذا شیمن - الی نمازش را با عجله پایان داد و خوش و خوشدل مانند پرنده ای وارد میخانه شد.

«رب دودی، قوم و خویش عزیز، شب بخیر. خبرهای خوشی دارم. بمن تبریک بگو - بالاخره بزی خریده ام. و چه بزی، بز بزبان، شاه بز! بزی که پدرانمان هرگز بخواب ندیدند. نگاهی بدان بیانداز و بمن بگو نظرت چیست - هر چه باشد آدم باسواد و چیز فهمی هستی. چقدر باید برایش داده باشم؟»

«دودی» چشمانش را در مقابل نور آفتاب که در آنسوی کناره زراندود آسمان فرو میرفت، درپس دستش پناه داد، بزرا با حالت و قیافه یک ارزیاب برانداز کرد، و آنرا درست دو برابر قیمتی که خیاط درازای آن پرداخته بود ارزیابی نمود. این جریان شیمن - الی را بقدری قلقلك داد که تا این اندازه تسلیم احساس و هیجان خودش که رفت و بادست شانه میخانه دار را نوازش داد.

«رب دودی» جان شیرینم، امیدوارم روز بروز سلامتی مزاجت بهتر شود! «قولت عین واقع است.» این بار حدست بخطارت. امیدوارم هر دو مان بهمان اندازه از سالهای خوش و سعادت آمیز بهره ببر گیریم. «دودی لبانش را غنچه کرده، سر تکان داد و زیر لب گفت «به- به، به!» مثل اینکه بخواهد بگوید «مفت مفت! آنرا اگر هم دزدیده بودی از این ارزانتر نمیتوانستی بخری!»

شیمن-الی هم بنوبه خود سری بیکسو متمایل کرد، انگشت شصتش را در زیر بغل جلیقه اش انداخت، تو گفتی میخواست سوزنی بیرون بکشد و آنرا نخ کند.

«خوب، رب دودی؟ مرد بزرگ قوم، نظرت چیست؟ آیا این یهودی میدانند چطور معامله کند یا خیر؟ میبایست میدیدی که چقدر شیر میدهد - اگر آنجا بودی از تعجب مرده بر زمین میافتادی!»
دودی در جواب گفت «امیدوارم خودت مرده بر زمین بیفتی!»

شیمن-الی گفت «آمین. اجمعین! و حال اگر میهمانی عزیزم، بیزحمت بزم را ببر و در جائی از طویله به بند که خدای نکرده کسی آنرا ندزدد، در این ضمن، من هم نماز عشایم را تند تند میخوانم - نماز عصرم را در راه خوانده ام - و بعد گیلاسکی میزنیم و لقمه ای میخوریم. همچنانکه در کتب مقدسه آمده است «رقص پیش از غذا جایز نیست.» رب دودی، اما چنین چیزی آمده یا نیامده است؟»
«این چه سؤالی است؟ همینکه میگوئی آمده، آمده است. باسواد توئی، من نیستم.»

خیاط پس از اینکه نمازش پایان رسید، به «دودی» گفت «خوب، اگر اینطور است، پس «گرسنگی ام را فرو نشان» و حال که بدان پرداخته‌ای، تشنگی ام را تسکین ده. قوم و خویش عزیز جرعهای از آن شیشه کوچک سبز رنگ بریزو بگذار سلامتی خودمان بنوشیم. اول سلامتی، متوجهی! همانطور که هر روز در نیایشمان میگوئیم «مارا به ساحت صلح و سلم باز گردان.»

خیاطها، پس از جرعهای ویک یا دو لقمه‌ای با نهایت حدت و شدت در خصوص «زالادیوکا» هیئت محلی، امور کنیسانی و اتحادیه و کسب و کار خیاطی به صحبت پرداخت. «ما مردمان زحمتکش عضو اتحادیه فیچی واتو.» هنگامی که سخت داد سخن میداد همه مردمان عمده و ثروتمندان شهر را بنا بودی میکشید، و قسم یاد میکرد که همانطور که اسمش شیمن الی است و شکی در این نیست، تردیدی هم نیست و قطعی است که اینها بسیری تبعید خواهند شد.

نطق طولیش را پایان داد و گفت «رب دودی، این را از من داشته باش! مسطور است «چه ممکن که خود افتی....» مرده شور همه آنها را ببرد، منظورم «نوع دوستان» خودمان است! همه آنچه که میدانند این است که خون ما مردم زحمتکش را بمکند و زنده زنده پوستمان را بکنند! برای ویک و ام سه روبلی هر هفته یک روبل تنزیل میدهم. میشنوی این را، بسیار خوب! چیزی نمیگویم. اما معذک بزیر دست دیگری میافتند! زمانشان فرا خواهد رسید! ناراحت نباش. از خدا تعهد نگرفته اند! زنم، تسیپ بیل-ریز خداوند سلامتش بدارد. میگوید که من «شلیمازل» بیخود و بی وجودی هستم، چه اگر میخواستم

میتوانستم خوف خدا را بدلشان بیاندازم. اما چه کسی به زن گوش میدهد؟ مطالبی هم در این خصوص دارم. آیا تورات مقدس در قالب کلمات نویخته نمیفرماید «وبرتو حکم خواهد راند...» و میدانی این به چه معناست؟ بله، قابل توجه است! درست دقت کن! «تو» در اینجا زن است «برتو حکم خواهد راند» یعنی اینکه، شوهر بر روی تو، ای زن، حکم خواهد راند! اما ملتفتی چه اتفاق میافتد! «کسیکه یکبار سقوط کند باز هم و باز هم سقوط خواهد کرد» حال که بر یختن پرداخته‌ای، گیلاس دیگر هم بریز. «همچنانکه در «تلمود» میفرماید «اسکا کوردی، دبارانتی...»

شیمن-الی رفته رفته از صحبت افتاد. پلك چشمانش به سنگینی گرائید، و چیزی نکشید که بدیوار تکیه داده بود و چرت میزد. سرش بیکسو افتاده بود، دستهایش بر روی سینه چلیپا شده بود، و نوک ریش بزی اش را مانند کسی که غرق در تفکر باشد محکم با سه انگشت گرفته بود. جز بخاطر این حقیقت که تکیه داده بود و خس خس نفس میکشید و باینی اش سوت میزد نمیتوانستی بگوئی که خواب بود. اما گر چه در خواب بود، مغزش کار میکرد و خواب میدید که در خانه است و پشت میز کارش نشسته است. ملبوسی روی میز بود که ماهیت آنرا نمیشد تشخیص داد. اگر میگفتیم شلوار بود خشتکش کجا بود؟ نشانی از خشتك بچشم نمی خورد! جلیقه بود؟ پس آن آستین‌های بلند از کجا بود؟ واگر نه این بود و نه آن، پس چه بود؟ نمی تواند چیزی نباشد! شیمن-الی آنرا بر میگردداند - بیا و ببین، يك جبهه! و چه جبهه‌ای! نونو، پرزرق و برق. همچو چیزی را در

تمام مدت عمرش دست نگرفته و لمس نکرده بود! اما برای او چه اهمیت دارد! از جیب جلیقه‌اش قلمتراشی بیرون می‌آورد و دنبال درز می‌گردد تا آنرا بشکافد. خوب شد که درست در همان موقع تسیپ-بیل-رینز سر رسید؛ و شروع به فحاشی و ناسزا گوئی بدو کرد.

« امیدوارم شکمت بشکافه و دل و روده‌ات بیرون بریزه، توای «شلیمازل»، توای بدخیاط، توای نو کر ما آب! نمی‌تونی به بینی که این جبه‌ روزای شنبه‌اته که از پولی که برای بزه پس انداز کردیم خریدمش!»

و شیمن-الی به خاطر آورد که بلطف و مرحمت خدا اکنون صاحب بزی است. چه شادی و نشاطی! اینهمه کوزه پسر از شیر را در سراسر مدت عمرش ندیده بود! اینهمه قدح پر از خامه و پنیر! و اما کره-بشقابها پر از کره! آبدوغ، پنیر آب و دلمه! و توده‌ها و توده‌ها نان شیرمال، کلوچه کره مال که خاک قند و دارچین رویشان برق میزد! و اما بو، بو! بوئی غریب، بوئی آشنا - اوف! شیمن-الی احساس کرد که چیزی از گردنش بالا خزید، به پشت گوش و روی صورتش رفت، قلقلکش داد، و بوی گندش در منخرینش پیچید. دستش را بر روی صورتش کشید و ساسی را گرفت. چشمش را گشود، و سپس چشم دیگر را، و پنجره را نگریست، ای داد و بیداد! روز داشت میدمید!

شیمن-الی شانه‌هایش را تکان داد و، بخود گفت «خوب، امکان ندارد! خواب طولیلی بود!»

میخانه‌دار را بیدار کرد، به خیاط دوید، در طویله را باز کرد،

ریسمان بز را گرفت و مانند کسی که بترسد دیر کند و خدا میداند چه چیز را از دست بدهد شتابان بنخانه رفت.

فصل ششم

واما تسپ-بیل-رینز که میدید این همه از غیبت شوهرش میگذشت، تعجب میکرد، نمیدانست که این به چه معنا است. شروع ب فکر در این باره کرده بود که شاید خدای نکرده چیزی برایش پیش آمد کرده باشد. خوب اگر دزدها در راه روی سر شوهرش ریخته باشند، همه پولش را گرفته باشند و بعد او را کشته باشند و جسدش را در چاله ای انداخته باشند آنوقت چطور؟ و آنوقت او یعنی تسپ-بیل-رینز برای بقیه عمرش با این همه بچه ای که روی دستش مانده است - چشم بد از آنهادور! بیوه و بی کس خواهد ماند. در این صورت بهتر است او هم برود و خود را برودخانه بیندازد و غرق کند. همه مدت شب را بعلت دست به گریبان بودن با افکار و خیالاتی از این قبیل چشم برهم نزده بود. وقتی که اولین خروس خواند از رختخوابش بیرون پرید، لباسش را بسرعت تن کرد و رفت و روی پله های جلو در چشم بانتظار شوهرش نشست - انشاء الله صحیح و سالم بنخانه خواهد آمد. پیش خود فکر کرد «از همجو شلیمازلی چه انتظاری میتونی داشته باشی!» و کم کم خود را بر میانگیخت که خوش آمد گرمی را که استحقاق داشت بدو بگوید.

اما وقتیکه شیمن - الی را دید که تسمه بگردن بز انداخته بود و او را میاورد بقدری آرامش یافت که نسبتاً به مهربانی خوشامدش

گفت :

« مرغکم ، چقد طول دادی ! داشتم فکر میکردم ، که زمین غورتت داده و یا خدای نکرده پیشامدی برات کرده ! »
 شیمن-الی ریسمان از گردن بز گشود ، بزرا به دالان برد ، و تند تند و يك نفس برای اینکه وقت فکر کردن بزنش ندهد شروع به نقل داستان و شرح ماقوع کرد :

« خوب ، زنم ، بزى برایت خریده‌ام - میشنوی ؟ بزبزبان - شاه بز ! زنهای خانه‌دار اینجا مدت‌ها باید انتظار بکشند تا همچو بزى را بخواب به بینند . و تازه چه میخورد ! تقریباً هیچی ! فقط روزی یکبار خیسانده سبوس ، با کمی پوشال که از پشت بام کنیسه گیر می‌آورد . و اما شیرش - چشم بعد از او بدور - درست مثل يك گاو شیرده است . روزی دوبار شیر میدهد . من با چشم خودم يك سطل پر از شیر دیده‌ام - امیدوارم که خداوند قسمت کند و بهترش را به بینم ! گفتم بز ؟ مادر است ، بز نیست . این آنچیزی است که او میگوید - منظورم تم جیتل است . از من بشنو که ارزان ارزان است - مفت مفت . آنرا به شش روبل و نیم بمن داد - مفت و مجانی ! و چانه ای که من زدم ! حقیقتش را نمیخواست آنرا بفروشد . مکفاتی داشتم تا فانهش کردم ! هیزم شکنی آسانتر است ! تمام مدت شب مشغول بودم ! »

و تسیپ-بیل-ریز ، در این ضمن فکر میکرد « و اما ، نجیم - بروج Nechame - Broche ، ای الهی همه کور کهایى که بر اش آرزو میکنم از تنش بجوشه ، یه چیزى هم روش ، ! فکر میکنه در این شهر او تنها زن خانه داره ، تنها کسیه که بزداره ، دلم میخاد به بینم

که وقتی که می بینه «تسیپ - بیل - ریز» زن شیمن - الی هم بزداره چشمهاش چطوری بیرون میپره و کور همیشه! «بلومازلاتا Blumazlata چطور؟ چایا میت Chaya - Meite چای؟ خودشونو دوست صدا میکنن! الهی نصف اونچه را که برای من آرزو میکنن خودشون داشته باشن!»

همچنانکه بدینسان تأمل میکرد، اجاق را روشن کرد و شروع به تهیه رشته آرد بجهت اوماج برای صبحانه کرد؛ حال آنکه شیمن - الی «تفیلین»^۱ اش Tfillin را بست و طیلسانش را بتن کرد و به خواندن نماز پرداخت. مدتها بود با شور و احساسی که آنروز نماز خواند نخوانده بود. با تقلید از سراینده کنیسه «هوزانا» را با چنان صدای بلندی خواند و با چنان بشکن هائی آنها را همراهی کرد که بچه هارا از خواب بیدار کرد. بچه ها که از مادرشان شنیدند که پدر بزی بخانه آورده است، و مادر دارد رشته و شیر برای صبحانه درست میکند با زیر پراهن از رختخواب بیرون پریدند، دست همدیگر را گرفتند و از فرط شادی شروع به رقصیدن کردند، حال آنکه آوازی را که همان وقت ساخته بودند میخواندند:

بز، بز!

بابا یه بز خریده!

بزه بما شیر میده،

ماما رشته میپزه،

۱- حقه چرمی کوچک که برخی آیات توریة روی پوست نویسته و در آن گذاشته اند و یهود هنگام نماز باامداد آنها را با بند چرمی به پیشانی و بازوی چپ می بندند.

منظره بچه‌هایی که میخواندند و میرقصیدند قلب شیمن-الی را از شادی انباشت. پیش خود فکر کرد «طفلكها، هیچوقت شیر نمی-خورند گرچه اهمیت ندارند، حالا بتوفیق خدا بفروانی خواهند خورد. هر روز استکانی شیر، یا کاشا با شیر، و شیر با چای تان خواهید داشت. بز یعنی همه چیز. حالا دیگر چه کسی مقید فیشل Fishel قصاب، این «حسابدار مالیاتی» است؟ حالا دیگر محل سگش هم نمیگذارم! نمی خواهد گوشت بدهد؟ فقط استخوان میدهد؟ بگذارنده استخوانهایش گلوگیرش بشوند! وقتیکه شیر داشته باشیم گوشتش را میخواستیم چه کنیم؟ برای روزهای شنبه؟ برای شنبه‌ها میتوانیم ماهی بخریم. کجانویشته شده است که فقط گوشت باید بخوریم؟ من یکی که بهمچو فریضه و قانونی بر نخورده‌ام. اگر همه یهودیان حرفم را گوش میکردند بزهایی برای خودشان میخریدند و دلم میخواست آنوقت قیافه این «تحصیلدار مالیاتی» شکم گنده را میدیدم! مرده شور پدر پدرش را ببرد!»

«شیمن-الی شما کولی نو، در حالیکه این افکار درسرش چرخ میخورد لوازم نماز، بکناری گذاشت، دستهایش را شست، ریشش را پیراست، و منتظر ماند اوماج را بکشند. اما درست در همان لحظه در شدت باز شد و تسپ-بیل-رین در حالیکه شیردوش خالی‌ای در دست داشت و رنگش پریده بود شتابان داخل شد. سیلی از دشنام و ناسزا بر سر شیمن-الی فروبارید. خیر، اشتباه نگفتم، دشنام نبود - بلکه سنگهایی بود که از آسمان میبارید، آتش و شعله‌ای بود که از دهان تسپ-بیل-رین بیرون میریخت.

«الهی که زمین پدر مشروب خورتو قی کند، والهی تو جاشو بگیری! الهی که سنگ بشی، استخوان بشی! الهی زمین دهن باز کند وغورتت بده! الهی گوله گرم به دلت بخوره، گردنت تو طناب داربره، بسوزی و کباب بشی، خرده بشی وریزرین بشی! غول بی شاخ و دم، غارتگر، قاتل، برو نگاهی به بزی که برام آوردی بنداز! بحق خدائی که در آسموناس، مرده شور کله اتو ببره، دستاتو ببره، پاهاتو ببره!»

بقیه آنرا شیمن-الی نشنید. کلاش را پائین کشید، وازاطاق بیرون رفت تا بدبختی را که گریبانگیرش شده بود بشخصه ببیند. وقتیکه بیرون آمد و تحفه‌ای را که خریده بود دید که به‌همینخ طویل‌های بسته شده بود و نشخوار میکرد بکلی گیج و مبهوت ماند، نمی-دانست چه بکند و بکجا رویاورد. مدتی در آنجا ایستاد و فکر کرد، سپس بخود گفت:

«بگذار روانم با «فلسطینان» بمیرد!» اما معذک مرده شور آن ملامد و زنش را خواهد برد! بمن دیگر نمیتوانند حقه بز نند! حقه‌ای نشانشان بدهم که چشمشان ریسه برود! چه معصوم هم مینمود، آن ملامد، فوق همه کارهای دنیوی. و حالانگاه کن! تعجبی نداشت وقتیکه به عجله با بز راهم میانداخت بچه‌ها زیر زیر کی میخندیدند! و زنش هم - آرزوی آنهمه شیر بارم کرد، شیری نشانشان بدهم حظ کنند! خون همه آن «کازادیوکا» ئیها، آن گربه‌های عابد، آن گوش-برها، آن لوده هارا از بدنشان خواهم دوشید!

۱ - نام مردم جنگجو و وحشی که پیش از اشغال سرزمین کنعان از طرف بنی اسرائیل در جنوب فلسطین ساکن بودند.

شیمن-الی شما کولی نو» بار دیگر با قصد اینکه کنسرتی برای ملامد و زنش بدهد (یعنی جهنمی در نظرشان مجسم کند) راه کازادیوکا را درپیش گرفت .

خیاط ما هنگامیکه میخانه دار « بلوط » را پیپ بدهن در جلو در میخانه اش ایستاده دید ، با آنکه هنوز مسافتی فاصله داشت خنده را سرداد .

دودی پرسید « موضوع خنده چیه ؟ به چه میخندی ؟ »
 خیاط در حالیکه فاه فاه میخندید ، انگار اجنه قلقلکش میدادند گفت « بیزحمت نگاهی بکن ، شاید توهم خندیدی . رب دودی نظرت درباره همچو بخت و اقبال چیست ؟ « همه مردمان خیانتکارند .» در دوسری نیست که از کنارم بگذرد ! رسوائی است ، بشما اطمینان میدهم ! از زخم ، تسیپ-بیل-ریز-خدا سلامتش بدارد - گوشمالی ندیدم ! اگر نصف فحش ها و ناسزاهائی که بارم کرد روبل داشتم مرد ثروتمندی بودم ! و این همه فحش را هم ناگزیر باید باشکم ناشتا بخورم ! امیدوارم که همه آنها برای ملامد و زنش بواقعیت به پیوندد ! حالا خیال نکن که من ولشان میکنم ، دست از سرشان برمیدارم ! « به عوض چشم چشمی » در خواهم آورد - های را با هوی جواب خواهم داد ! اگر چیزی هست که از آن نفرت دارم این است که بمن حيله بزنند ! « رب دودی » بیا و چیزی باین بنده خدا بده که گلویش را ترکند تا نیرو داشته باشد و بتواند صحبت کند - « چوب و چماقت تسکینم خواهد داد . » بسلامتی شما ، رب دودی . همچنانکه کتاب مقدس میفرماید « امروز جهان می لرزد . » بنابراین شاد باش . ناراحت نباش ، تا آنجائیکه

گوششان گنجایش داشته باشد خدمتشان خواهم رسید! نشانشان
خواهم داد که چگونه بمردم زحمتکش عضو قیچی و اتو حیلله میزنند!»
میخانه‌دار با قیافه معصومانه بنخود بسته‌ای، در حالیکه به -
چپش پک میزد، پرسید «کی بشما گفت حقه بوده؟ شاید همدیگر
را درست نفهمیده باشید؟»

شیمن الی بشنیدن این اظهار از جا پرید.
«چه فرمایشی! راجع به چه داری صحبت میکنی؟ من مخصوصاً
میروم بزی بخرم، و بزبان ساده «یدیشی» بآنها میگویم، بزی میخواهم،
میفهمید - ب - ز! و حالا شما اینطور میفرمائید.
دودی چپق کشیدنش را ادامه داد، شانه هارا بالا انداخت و
دستها را باطراف گشود! مثل اینکه میخواست بگوید «زیر سر من
نیست که، هست؟ من اصلاً تقصیری ندارم.»
و شیمن الی بزرا برداشت و به کازادیوکا برد، در حالیکه آتش
خشم در نهادش زبانه میکشید.

فصل هفتم

ملامد در این ضمن مشغول کارش بود، یعنی همان قطعه از
رسالات را در مورد خسارت با چماق در کله شاگردان فرو میکرد، و
همه با هم حیاط کنیسه را از صدای بلند خود انباشته بودند: «و او،
یعنی گاو، دمش را به سبوزد و آنرا شکست ...»
شیمن الی هنگامیکه داخل شد گفت «صلح و سلام بر شما باد،
صلح و سلام بر آموزگاران و دانش آموزان باد! رابی، صبح شما و

شاگردانت بخیر باد ! لطفاً دقیقه‌ای بمن وقت بدهید . چیزی اتفاق نخواهد افتاد : گاو نخواهد گریخت ، ترك سبو هم نخواهد آمد . مطالبم را بالاخصتصار بیان خواهم کرد : حقه قشنگی بمن زده اید ! شاید مزاحی بوده باشد ، اما ایرادی نمی بینم در اینکه بعرضتان برسانم که ازچنین شوخی‌هایی خوشم نمی‌آید . داستان دو مردی را که شنبه عصری درطاقچه فوقانی حمام عمومی خودشان را بخار میدادند بگمانم شنیده باشید ؟ یکی بدیگری گفت « این تر که غان من ، مشتمالی بمن بده . » و دیگری بی آنکه کلمه ای صحبت کند تر که را برداشت و با آن چنان بجانش افتاد که تمام بدنش سیاه و کبودشد . سپس آن یکی که کتك خورده بود گفت « گوش کن دوست من ، اگر میخواستی با من خرده حساب تصفیه کنی و از این موقعیت که من در طاقچه بالائی دراز کشیده بودم و تو تر که در دستت بود استفاده کردی ، بسیار خوب ، حرفی ندارم . اما اگر مقصودت شوخی بوده ، آنوقت ایرادی نمی بینم بشما بگویم که ازاین قبیل شوخی ها خوشم نمی‌آید ! »

ملاهد همچنانکه عینکش را برداشت و با آن به خاراندن گوشش پرداخت پرسید « چه میخواهید بگوئید ، منظورتان چیست ؟ »
 « منظورم سرکار و بزعالی سرکار است که تصادفاً ، و صرفاً منباب مزاح و خنده بمن قالب کسردید . اما میدانید گاهی از اوقات ممکن است از پس خنده گریه باشد ! فکر نکنید که با يك آدم بی وجود و چلمنی طرفید ! من شیمن-الی « زالادیوکا »ئی و یکی از اعضای اتحادیه فیچی واتو و بزرگ کنیسه خیاطان هستم ! »

شیمن - الی کلمات آخر را همراه با چهرشی بر زبان آورد -
آنچنان برانگیخته بود - ؛ ملامد عینکش را دوباره بچشم زد و او را
آنچنانکه بیماری هذیان گو را می نگرند نگریست . شاگردانش از
خنده داشتند خفه می شدند .

شیمن - الی که بکلی از کوره در رفته بود پرسید « چرا مثل
یک مأمور خشم آگین بمن خیره میشوید ؟ آمدم اینجا بزی بخرم ، و
شما شیطان میدانند چه اعجوبه ای را به من قالب میکنید ! »

ملامد با مهربانی پرسید « بز را نمی خواهید ؟ »

« گفتید بز ؟ اگر این بز باشد ، آنوقت شما هم فرماندار

هستید ! »

بچه ها شلیک خنده سر دادند . درست در همانموقع تم جیتل
خاموش تو آمد ، و عملیات اصل کاری شروع شد . شیمن - الی صحبت
میکرد ، تم جیتل داد می زد ، چیم چون خردمند نشسته بود و نگاه
میکرد ، و بچه ها از خنده مثل گهواره اینسو و آنسو می جنبیدند .
عاقبت الامر ، تم جیتل جداً اوقاتش تلخ شد و از کوره در رفت ، بازوی
خیاط را گرفت و او را بیرون کشید ، درحالیکه میگفت :

« یا الله ! بریسم پیش رایی . بگذار مردم به بینن که چطوری

یه خیاط زالادیوکائی بیخود و بی جهت ازهیچی میخاد خرده بگیره و
عیبجوئی بکنه ! انواع و اقسام چیزا را جعل کنه ! به مردم بهتان
بزنه ! »

شیمن - الی گفت « بفرما . حتماً ، بگذار مردم به بینند که چطور

مردم محترم ، و بزعم شما پهودیهای دیندار ، مرد غریبی را میگیرند

وسعی می کنند دستش بیاندازند. همانطور که در کتاب مناجات میفرماید
 « اسباب مسخره شده ایم... ملامد شما هم بیائید »
 «چیم چون» کلاه مخمل پر کرکی روی شب کلاه بر سر گذاشت،
 و قرار بر این شد که هر چهار نفر، یعنی خیاط و ملامد و زن ملامد و بز
 پیش رابی بروند.

هیئت مزبور رابی بزرگ را هنگامی یافت که سر قدم رفته و
 خود را سبک کرده و دستهایش را خشک کرده بود و نماز میخواند.
 نمازش را یواش یواش و سر حوصله خواند، هر کلمه را در دهان می -
 غلطاند و با رغبت طنین میداد. پس از اینکه نمازش تمام شد کتش را
 بخود پیچید و بر روی صندلی دسته داری نشست که نشیمن نداشت و
 در واقع چیزی جز بازوها و پایه هائی نبود و بهمان اندازه دندانهای
 پیرمردی که مدت ها قبل می بایست افتاده باشند، اما هنوز چیزی
 شبیه به معجزه نگهشان میدارد لق و زهوار در رفته بود.

رابی، پس از اصغای اظهارات طرفین، که مدام در صحبت
 همدیگر دویده بودند، بدنبال « دایان »^۱ و « شوچت »^۲ و سایر مقامات
 و امنای شهر فرستاد؛ هنگامیکه آنها رسیدند خیاط را بشرح زیر
 مورد خطاب قرار داد:

«لطفاً همه داستان را دوباره از ابتدا تا انتها تعریف کنید، سپس
 خانم تم جیتل بشرح داستان خود خواهند پرداخت.

وشیمن - الی بلادرنگ حال و حکایت از اول تا با آخر باز گفت.
 نامش شیمن - الی بود، خیاطی از اهالی « زالادیوکا » یکی از افراد

۱- Dayan چیزی شبیه به « مفتی »

۲- Shochet شخصی که موافق قوانین یهود کشتار میکند.

زحمتکش عضو اتحادیه صنفی «قیچی واتو» و بزرگ کنیسه، گرچه بارها بکرات بدانها گفته بود «من لایق عنایات و الطافتان نیستم! نه طالب نوشم، نه راغب نیش». افتخاراتتان را بالگدهائی که بهمراه دارد و لازمه آن است برای خود نگهدارید» و آنها میگویند «لگدها را خواهی خورد، اما بزرگ کنیسه هم خواهی ماند!

قصه را کوتاه کنیم، به «کازادیوکا» رفت تا بزی بخرد - چه احتیاجی به بز داشت! اما زنش، تسپ - بیل - ریز خدا سلامتیش بدارد! آرامش و راحتی از او سلب کرد، فریاد می زد «بز میخوایم»، و از آنجا که از زن، همچنانکه مسبوق حضورتان هست، باید اطاعت کرد، نزد ملامد «چیم چون» آمد تا بزی بخرد، و بزی را معامله کرد با این تفاهم که بز است. و اما نتیجه چه بود؟ پولش را گرفتند و بجای بز چیزی باو قالب کردند که شیطان میداند چه نمونه‌ای است - احتمالاً منباب مزاح. اما او، یعنی شیمن - الی کسی نبود که اهل شوخی و مزاح باشد. شکی نیست داستان دومردی را که خودشان را شنبه عصری در حمام بخار میدادند شنیده‌اید؟

شیمن - الی داستان حمام را تکرار کرد، و رابی و سایر مقامات و معتمدین شهر بعلامت تصدیق سرجنبانند و تبسم کردند رابی گفت «خوب، اظهارات یکی از طرفین دعوی را شنیدیم. اکنون بگذار مطالب طرف دیگر را بشنویم.»

بنابراین چیم چون خرده‌مند بپاخاست، کلاهش را روی شب - کلاهش پائین کشید و از اینقرار بصحبت پرداخت:

«آقایان عزیز، بعرایضم توجه فرمائید، بله، حال و قضیه

از اینقرار بود. با شاگردانم در آنجا نشسته بودم، نشسته بودم و مطالعه میکردم. رسالات تلمودی را درمورد جبران خسارات مطالعه میکردم. بله، بسیار خوب... این مرد از «زالادیوکا» میآید و داخل میشود، و میگوید که یکی از ساکنان زالادیوکا است، یعنی اگر مقصودم را درك بفرمائید اهل زالادیوکا است. بسیار خوب، با من سلام و تعارف میکند، و داستان کاملی را در این خصوص که اهل «زالادیوکا» است و زنی بنام تسیپ - بیل - ریز دارد و از این قبیل، برایم تعریف میکند. تسیپ - بیل - ریز، اینطور نیست؟

ملامد به جلو و بطرف خیاط خم میشود، خیاطی که باچشمان فرو بسته و سر متمایل بیکسو درحالیکه همه این مدت را با ریشش بازی میکرده گوش فرا میداده است.

خیاط در پاسخ گفت «حقیقت میگوئید: هر سه این اسمها را دارد تسیپ و بیل و ریز. و از آنوقتی که او را میشناسم که متجاوز از سی سال است او را باین نام صدا کرده اند. اما دوست عزیزم، بگذار بشنویم و به بینیم چه چیز دیگری دارید بگوئید. حاشیه نروید! باصل مطلب بپردازید. آنچه را که من گفتم و آنچه را که شما گفتید بایشان بگوئید. بقول سلیمان خرده مند «چیز تازه ای درجهان نیست.» - طفره رفتن کمکی بشما نخواهد کرد.

ملامد هر اسان جواب داد «اما من اصولا چیزی در آن خصوص نمیدانم» و همچنانکه بزنش اشاره میکرد ادامه داد: «مذاکرات را او انجام داد، معامله را او با او صورت داد. من اصولا دخالتی در جریان نداشتم.»

رابی، در حالیکه به تم جیتل خاموش اشاره میکرد گفت «پس بگذار بشنویم و به بینیم ایشان چه دارند بگویند.»
 تم جیتل لبانش را پاک کرد، گونه‌اش را بردستی تکیه داد، و در حالی که دست دیگر را در هوا تکان میداد، داستان را تندتند بی-اینکه برای نفس تازه کردن مکث کند، و در حالیکه چهره‌اش برافروخته بود بیرون ریخت.

«گوش کنین، حال و حکایت از اینقرار بود. این مرد حاضر، این خیاط زالادیوکائی- که امیدوارم از اینکه همچو چیزی میگم منو ببخشن- یا دیوونه‌اس، یامسته، یا نمیدونم چی چیه! آخه کسی همچو چیزی رو شنیده؟ یه مرد یه عالمه راه از «زالادیوکا» راه میفته و میاد پیش من، وزندگی رو بمن تلخ میکنه- که یه بز بهش بفروشم (البته دو تا بز دارم). ویه هشت آسمون و ریسمون سرهم میکنه راجع باینکه نمیخاد بز بخره برای اینکه احتیاجی نداره، اما چیزی که هست زنش یعنی تسپ-بیل-رینز پاشو تو یه کفش کرده بز داشته باشه، ازش خواسته بز براش بخره، و میگه از زن باید اطاعت کرد. متوجه هستین چی میگم؟ من میگم، خوب این بز بمن چه ارتباطی دارد؟ میخای بز بخری؟ بسیار خوب، بز می دارم و میفروشم، گرچه، از طرف دیگر، بخاطر پول نمیفروختمش. پول چیه؟ پول میچرخه، این دست و اوندست میشه! پول میره، اما بز، بز میمونه. اما چه بز می! گفتم، بز؟ بز نگو، مادر بگو! بایست به بینین چه شیر میده- چشم بدایشالله ازش بدور باشه! و چقد شیر که میده او جخت چیزی نمیخوره! روزی یه بار خیسونده سبوس، بقیه‌اش هم کمی پوشال از پشت بوم کنیسه. اما، بعدش،

فکر کردم: هرچی باشه دوتا بزدارم- چشم بد الهی ازشون بدور باشه. و پول هم انسونی رو وسوسه میکنه. خلاصه کلام سرتونو درد نیارم، شوهرم، خدا نیگرش داره، وارد صحبتتمون شد و حرفی زد و معامله را با خیاط ختم کردم. و فکر میکنین چقدر گرفتم؟ الهی دشمنام همونقد گیرشون بیاد که من در عوض اون بز گیرم اومدم. بنا بر این بز و بهش میدم- الهی همه نزدیکام و همه عزیزام همچو بز بی گیرشون بیاد! گفتم بز؟ بزنگو، مادر بگو! و بعدش میاد و میخاد اسممو لکه دار کنه. میگه این بز بز نیس! حالا به بین چه میگم! بز اینجا حی و حاضره. یکی یه ظرف شیر دوشی بمن بده، و حالا اینجا جلو شما میدوشمش.

و ظرفی از زن رابی گرفت، و بز را فی المجلس در مقابل چشم همه دوشید، و بعد آنرا جلو همه گرفت که به بینند، و طبعاً اول از رابی شروع کرد، و بعد «دایان» و سپس مقامات و معتمدین دیگر شهر، و بعد از آن سایر حضار.

غوغا و داد و بیداد در خانه رابی وحشتناک بود. یکی فریاد زد «باید خیاط را وادار کرد تاوان این کار را بدهد! همه ما را به مشروب مهمان کند!» دیگری گفت «کافی است. باید بز را از او گرفت!» سومی گفت «به بز کاری نداشته باشید بگذارید آنرا نگهدارد و با او در ناز و نعمت بزرگ شود. آنچه که باید بکنیم این است که چند پس گردنی و اردنگی به پس گردن و در کونش بز نیم و خودش و بزش را جهنم کنیم!»

شیمن- الی که میدید جریان حوادث در چه مسیری میافتاد یواشکی

از خانه را بی بیرون آمد و فرار را برقرارتر جیح داد.

فصل هشتم

ولذا شیمن - الی پاشنه پا را بقول معروف ور کشید و بمانند مردی که از آتش میگریزد با بز شتابان سر بطرف خانه گذاشت. پشت سر را نگاه کرد که به بیند آیا کسی در دنبالش هست یا نه و خدا را شکر گفت از اینکه «بی عرق» در رفته است، یعنی بدون اینکه حتی یک پس گردنی خورده باشد.

هنگامیکه به میخانه «بلوط» نزدیک شد بخود گفت «خدا کمرم بزنداگر چیزی باو بگویم!» و بنا بر این، ماقع را از «دودی» پنهان داشت.

«دودی» باقیافه تصنعی حاکی از اینکه به جریان علاقمند است پرسید «خوب، چه حال و چه خبر؟»

شیمن - الی در جواب گفت «چه حال و خبری میتواند باشد؟ میدانی، مردم از من و همه دارند. من کسی نیستم که هر حماقت و جفنگی را قبول نکنم. «تو مردی هستی.» بچه مکتبی که نیستم! دهنم را بر رویشان گشودم و بحث فاضلانهای، با ملامد کردم، و در ضمن آن بسادگی و سهولت او را بخاک کشیدم. مختصر، از من معذرت خواست و بزی را که از آنها خریده بودم به من پس داد. بفرما، اینها. جان و مالی را که بمن اعطا شده است بگیر.» - این حیوان را بگیر و بیرون ببر و گیلاسی و دکا بمن بده.

میخانه دار پیش خود فکر کرد «این بابانه تنها آدم پر لاف و گزافی

است، بلکه دروغگو هم هست. همان حقه‌را بازبیش خواهم زد. و خواهیم شنید که آنوقت چه خواهد گفت.

به خیاط گفت: «شیمن - الی درست چیز باب دلت را دارم - يك لیوان شراب قرمز کهنه، اگر دوست داری.»

شیمن - الی گفت «مائده ای است آسمانی!» و لبانش را الی سید «خوب، خوب، بگذار آزمایشی کنیم، آنوقت بشما خواهم گفت که نظرم در آن باره چیست. شکی ندارم که شراب قرمز خوب داری، اما همه مردمان نا درست نیستند.» یعنی اینکه هر کسی چیز خوب را درك نمی‌کند.

درست بعد از همان لیوان اول پیچ و مهره زبان خیاط هرز شد. گفت «قوم و خویش عزیزم، این را بمن بگو. تو آدم نفهمی نیستی و با مردمان بسیاری هم جوشش داری. بمن بگو به بینم آیا به سحر و ساحری و جادو گری اعتقاد داری؟»

«دودی» در حالیکه وانمود میکرد نمیداند قضیه چیست و از جریان سر در نمی‌آورد پرسید «جدی میگوئی؟»

«بله. اعتقاد به ارواح خبیثه، شیاطین و اشباح!»

«دودی» بهمان شیوه معصومانه، در حالیکه پک به چپش میزد پرسید «چرا میپرسی؟»

شیمن جواب داد «همینطوری پرسیدم. و بصحبت درباره ارواح سرگردان، ساحران و جادوگران، اشباح و غولها و ارواح خبیثه میپرداخت. دودی وانمود کرد که بدقت گوش فرامیدهد، در حالیکه چپش را پک میزد، و سپس تف کرد و گفت:

«شیمن-الی، میدانی چیه؟ اگر از من بپرسی، من امشب از ترس خوابم نخواهد برد. حقیقتش را بشما بگویم همیشه از مرده‌ها وحشت داشته‌ام، و حالا هم دارم به اشباح ولوده‌ها و سایر چیزهای دیگر عقیده پیدا میکنم.»

خیاط جواب داد «چه میتوانی بکنی؟ سعی کن باور نکنی! فقط بگذار روحی خبیث بخانه‌ات راه بیابد، و آنوقت آماده انواع و اقسام حقه‌ها و حیل‌ها خواهید بود-دیزی‌ات را با بورش واژگون میکند، بشکه آب و همه کوزه‌ها را خالی میکند، همه بدل‌چینی‌ها و سفالین‌ها را خرد میکند، و گربه‌ای در رختخوابت میاندازد که مانند یک بار یک خرواری روی سینه‌ات بنشیند و نتوانی تکان بخوری؛ و وقتی هم که بیدار میشوی می‌بینی که گربه‌دارد زلزل مثل یک انسان گنه‌کار تو صورتت نگاه میکند....»

میخانه‌دار، در حالیکه برای دفع ارواح خبیثه تف می‌کرد و بازوانش را در هوا حرکت میداد، فریاد بر آورد: «آها! بس دیگر! قبل از موقع خواب همچو چیزهای وحشت آوری را برایم تعریف نکن!»

«خوب! خدا حافظ رب دودی. اگر اسباب زحمت بودم من را ببخش. میدانی، گناه از من نیست. در کتب چگونگی آمده است؟» - «کلمات کافی نبود» - پیرزن در دسرو ناراحتی بقدر کفایت نداشت و بنا بر این رفت و خوکی خرید... شب بخیر.»

فصل نهم

خیاط پس از اینکه به «زالادیو کا» رسید در حالیکه چین بر ابرو افکنده بود داخل خانه شد! مصمم بود زنش را چنانکه باید شماتت کند. اما بهر حال خود را نگهداشت، و خونسردی نشان داد. پیش خود فکر کرد «زن، زن خواهد ماند چه انتظاری از او میتوانی داشته باشی؟ ول کن!» و بنخاطر حفظ صلح و آرامش خانه، این داستان را که باقتضای زمان ساخته بود برایش تعریف کرد.

«تسیپ-بیل-ریز، چه بگویم! اگر از من بپرسی، مردم در واقع کمی از من وحشت دارند. اما راجع باینکه ملامد و زنش را چطور شستم و از کار در آوردم، میگذارم خودت حدس بزنی. درست و حسابی خدمتشان رسیدم! بعلاوه، آنها را کشان کشان پیش رابی بردم، و رابی فتوی داد که باید بمن غرامت بدهند، چون وقتی مثل شیمن-الی پیششان میروم که بزی بخرد این را باید افتخار بزرگی برای خود تلقی کنند، زیرا که شیمن-الی-رابی میگوید-مردی نیست که»

اما-تسیپ-بیل-ریز تمایلی نداشت باینکه تعریفها و خودستاییهای شوهرش را گوش کند. مشتاق بود بزحقیقی را که حال با خود آورده بود به بیند. بنا بر این ظرفی برده داشت و بیرون دوید. چیزی نکشید که دو باره دوان دوان باز آمد. این دفعه دیگر چیزی نگفت بلکه پس گردن شوهرش را محکم گرفت، سه مشت قایم توی سرش زد و او را از اطاق بیرون کرد که با بز تعریفیش «به هر جهنم دره‌ای که

میخواهد برود.

بیرون خانه جمعیتی دور خیاط و بز جمع شد. مرد و زن و بچه ازدحام کردند تا چیزهای عجیبی را که شیمن - الی میگفت بشنوند. حالا این بز که افسارش را گرفته بود، فقط در «کازادیوکا» حقیقتاً بز بود: در آنجا شیر میداد و میشد او را بدوشی. اما لحظه‌ای که پا باینجا میگذاشت دیگر ماده بز نبود. شیمن - الی قسمهای بسیار خورد - قسمهایی که حتی اگر یک مرتبه هم میخورد حرفهایش را باور میکردی - که با چشمهای خودش دیده بود که بز را در خانه رابی دوشیده بودند - یک سطل پر از شیر!

مردم مدام میآمدند؛ میایستادند، و با علاقه بز را معاینه میکردند، و خیاط را وادار میکردند که داستان را بازهم و بازهم تکرار کند، و بشدت از آن بشگفت میآمدند. بعضی‌ها میخندیدند و مزه میانداختند، دیگران سرتکان میدادند، تف میکردند و میگفتند: «به، چه بز قشنگی! اگر این بز باشد آنوقت من هم زن رابی هستم!»

«پس چیست؟»

«روح خبیثه! نمیتونی به بینی که روح خبیثه؟»

جمعیت روح خبیث را قاپید. داستانهای درمورد ارواح خبیثه گفته شد که موطن راست میکرد - داستانی که در خود همانجا، یعنی در «زالادیوکا»، و «کازادیوکا»، در «یامپول» و در «پیشی یابدا» و در «خاپلا - پوویچ» و «پچی خووست» - و در سراسر دنیا اتفاق افتاده بود. چه کسی داستان یابوی «لیزر ولف» را نشنیده بود که او را به بیرون شهر برده و کشته و کفن و دفن کرده بودند؟ و چه کسی داستان آن جوجه

پخته را نشنیده که وقتی که آنرا برای خوراک روز شنبه در بشقاب کشیده بودند شروع به بال زدن بهم کرده بود؟ از این داستانهای واقعی هر قدر که بخواهی هست!

هنگامی که شیمن - الی برآه خود ادامه داد دسته‌های از بچه‌های شیطان با دبدبه و کر وفر او را همراهی کردند در حالی که فریاد می‌زدند «هورا! بافتخار خیاط شیرده سه بار هورا بکشید!»

و جمعیت از خنده دست روی دلش گذاشت.

این جریان به نقطه حساس شیمن - الی بر خورد. مصیبتی که باو روی آورده بود کافی نبود، حالا اسباب مضحکه هم شده بود و داشتند دستش میانداختند. بنابراین با بز از وسط شهر راه افتاد و با صدای بلند پیش برادران عضو اتحادیه فیجی و اتوزبان بشکایت گشود. در مقابل همچو اهانت و هتک حرمتی چگونه میتوانید خاموش باشید! همه آنچه را که در «کازادیوکا» بسرش آمده بود برایشان تعریف کرد، و بزرا نشانشان داد. برادران صنفی بلافاصله پی و دکافرستاند و تصمیم گرفتند پیش «رابی» و «دایان» ها و سایر امنا و معتمدین شهر بروند و جداً اعتراض کنند. «آخر چه کسی همچو چیزی شنیده است! شرم آور است! سر خیاط بیچاره ای را شیره بمالند و چند روبلی که دارد بگیرند و شیطان میداند چه چیزی را بعوض یک بز باو بدهند! و علاوه بر این برای بار دوم هم مسخره اش کنند و بریشش بخندند! حتی در «سدوم» هم همچو چیزی دیده نشده بود!»

رابی و دایان ها و سایر امنا و معتمدین شهر تا با آخر بشکایت گوش

فرا دادند ، و همان غروب انجمنی درخانهٔ رابی تشکیل دادند و در آن مقرر شد که نامه متین و سنگینی به رابی و دایان‌ها و سایر مقامات کازادیوکا نویخته شود. و بنابراین رابی و دایان‌ها و سایر مقامات شهر « زالادیوکا » نامهٔ بلیغی بلغات عبری خطاب به رابی و دایان‌ها و سایر مقامات و امنای شهر « کازادیوکا » انشاء کردند . اینک عین نامه را کلمه بکلمه در زیر می‌آوریم :

« به رابی‌ها و دایان‌ها ، حکما و فضلائی و الاجاه ، ستونپهائی که بنای اسرائیل را بر دوش دارند . صلح و سلام بر شما باد ، صلح و سلام بر تمام یهودیان جامعه مقدس « کازادیوکا » باد . امیدواریم بخت و دولت قرینشان باد. آمین یا رب العالمین ! »

مسموع افتاد که ستمی بزرگ بر یکی از همشهریان ما « رب شیمن - الی ، خیاط فرزند بندیت - لیب (Bendit - leib) مشهور به شیمن - الی شما کولی نو رفته است ؛ بدینمعنی که دو نفر از همشهریان شما - ملامد رب چیم چون ، و زنش تم جیتل - امیدواریم که این نام حفظش کناد - با حيله و دسیسه مبلغ شش روبل و پنجاه کویک بیول نقره از خیاط ما بیرون کشیدند و به تملک خود در آوردند ؛ لبانشان را پاک کردند و گفتند « عمل ناصوابی انجام نداده‌ایم . » چنین اعمالی در میان یهودیان صورت نمی‌گیرد ! ما ، امضا کنندگان زیر بدینوسیله گواهی می‌دهیم که خیاط مزبور مرد تهیدست و زحمتکشی است صاحب عیال و اولاد که آنها را شرافتمندانه با کدیمین و عرق جبین نگه می‌دارد. همانطور که « داود نبی » مدت‌ها پیش در رمز امیر فرموده است « هنگامی که حاصل رنج بازوانت را می‌خوروی خوشبخت خواهی بود و همه چیز

بکام تو و مراد دل تو خواهد بود.» و این گفته را خردمندان بدین ترتیب تفسیر میکنند. «سعادت دو عالم را خواهی داشت.» بنابراین از شما استدعا میکنیم تحقیقات عاجل و کامل در خصوص مطلبی که از آن صحبت میداریم بعمل بیاورید. امیدواریم قضاوتتان همچون خورشید ببالا گراید! یکی از این دوفتوی را باید بدهید: یا پول را تمام و کمال بخیاطمان بازگردانند، و یا بزی را که خریده است بدو رد کنند، چون بزی را که با خود بخانه آورده است ابدًا بز نیست! همه مردم شهر ما آماده اند بر این امر قسم یاد کنند! پس بگذار صلح و سلم در میان یهودیان حکم براند، زیرا بنا بر فرمایش دانایان ما «برای یهودیان سفینه نجاتی کاملتر از سفینه صلح و سلم نیست. لذا صلح و سلم قرین شما، صلح و سلا بر آنهایی که دورند و بر آنهایی که نزدیکند باد، صلح و سلا بر همه یهودیان باد. آمین یا رب العالمین!

از ما بندگان شما که رانهایمان نازکتر از انگشتهای کوچک شماست:

رابی این رابی - روانش غریق رحمت باد

و رابی ابن رابی - روانش غریق رحمت باد

(و باروخ کاپوتا Baruch Kapota زوراج پوپیک Zorach)

(Pupik فیشل و یکی دیلو (Fishel vikidailo) چیم کویچ)

(Chaim Kvitch) نیزل کچان (Nisel katchan) موتل شولچتس

(Motel Sholechts) شی هشل کیش کیش (Heshel Kish Kish) -

(Shie

فصل دهم

ماه آنشب بدرخشند گی میتابید وبر «زالادیو کا» و خانه های کثیف و درهم رفته و لرزان و محقر و بی درخت و پرچینش مینگریست. شهر شب هنگام بگورستانی میمانست که سنگهای مزارش فرو ریخته باشند. بعضی از این سنگها بنظر میآمد بزانو در افتاده و چنانچه کنده هائی شمیشان نمیزد از مدتها پیش افتاده بودند. و گرچه هوا در اینجا بهیچوجه تازه و ناآلوده نبود، و بوئی را که از بازار و حیاط کنیسه بر میخاست مشکل میشد مطبوع خواند و گرد و غبار به ضخامت دیواری اینسو و آنسو میرفت - معذک مردم، زن، مرد، پیرمرد و بچه بمانند سوسک هائی که از سوراخهایشان بیرون خزیده باشند از منازلشان بیرون خزیده بودند تا پس از گرمای خفقان آور « هوای تازه » بخورند. بر روی پله های جلو در منازل می نشستند، و راجی میکنند، غیبت میکنند، و یا فقط آسمان را خیره مینگرند، چهره ماه و ارتش ستارگان را نظاره میکنند، ارتشی که اگر هیچده سرهم داشتی به شمارشان توانا نبودی.

شیمن-الی خیاط، آنشب با تحفه ای که از « کازادیو کا » خریده بود در پس کوچه های شهر کوچک خود سرگردان بود؛ سعی میکرد خود را از بچه ها دورنگهدارد. تصمیم داشت در طلوع فجر راه بیفتد، و در این ضمن به میخانه « هودل Hodel » رفته بود که با نوشیدن گیلاسی ود کا خود را از پکری درآورد، خاطرش را سبکبار کند، و در این وضع زار و رقت بار مشورتی بکند و هم دردی ای بجوید. « هودل » میخانه دار بیوه ای بود که قیافه ای مردانه داشت؛ با مأموران

هم پیاله و نسبت به همه کارگران شهر خواهری مهربان بود. او را بنام « دختر رسوماتی » میشناختند. جریان تحصیل این لقب بشرح زیر بود :

هنگامیکه دختر بود بی نهایت خوشگل بود - در واقع زیبا - روئی حقیقی بود. روزی مأمور رسوماتی ، مأموری ثروتمند ، او را که از « زالادیوکا » میگذشت دید. هودل داشت چند غازی را پیش « معلم » میبرد که ذبح کند. مأمور رسومات او را متوقف کرد و پرسید « دختر کوچولو ، دختر کی هستی ؟ »

دختر به شرم روئی خندید و فرار کرد. از آنوقت به بعد به « دختر رسوماتی » معروف بوده است. گر چه بعضی ها میگویند که مأمور مزبور بعدها بنحانه شان رفت و با پدرش « نجمی » Nechmye عرق کش صحبت کرد. میخواست با او ازدواج کند ، و بطیب خاطر مایل بود او را بدون جهیز بگیرد و حتی چیزی هم بپدرش بدهد. عملاً نامزد شده بودند ، اما زبانها در شهر به جنب و جوش افتاد و عروسی بهم خورد. « هودل » بعدها به بیچاره مصروعی داده شد. بتلخی گریست ، نمیخواست با او شوهر کند. همه شهر از هیجان دیوانه شده بود ! مردم میگفتند دیوانه و شوریده رسوماتچی شده است و حتی تصنیفی هم درباره او ساختند که زنها و دختران زالادیوکا تا با امروز هم میخوانند. اینطور شروع میشود .

ماه میدرخشید

شب دیر هنگام بود

و هودل دم در خانه اش نشسته بود .

و با این کلمات خاتمه مییابد:

عزیزم، دوستت دارم،
همیشه دوستت دارم،

و بی تو نمی توانم زندگی کنم!

بسیار خوب، پیش این « دختر رسوماتی » بود که شیمن - الی رفت تا دلش را خالی کند، داستان غم انگیزش را باو بگوید و از او نظر بنخواهد که چکار بکند!

« چکار بکنم؟ زیرا بهمان اندازه که زیبائی عاقل هم هستی،
و همانطور که شاه داود در غزل غزلها میفرماید «سیه چشم و دل آرائی»
بمن بگو چکار بکنم»

هودل گفت « چکار بکنی؟ » و تف کرد « نمی بینی که جنه به صورت حیوون در او آمده؟ خوش بحالت! چرا ولش نمیکنی و خودتو از چنگش خلاص نمیکنی؟ ممکنه همونچیزی که بسر خاله مروارید خدا بیامرز او مد بسر توهم بیاد! » شیمن - الی؟ وحشت زده پرسید:
« چه بود آن؟ »

هودل همراه با آهی جواب داد « اینطور . خاله مرواریدم، بهشت جاش باشه ایشالله، زن خدا ترس و با خدائی بود. تو خونواده اینطور شهرت داره گرچه در اینجا، در این « زالادیوکا » لعنتی، الهی که آتیش بگیره و ویرون بشه، هر کی میخاد دیگری رو رسوا کنه و بلجن بکشه - آنهم البته پشت سرش. اما جلو خودت تملقتو میگن و دم تکون میدن .. عزیز دلم و جون شیرینم صدات میکنن . خوب، اونوقت، خاله مروارید، وختی، روزی ببازار رفت، و اما رو

زمین جلو پاش چی ببینه چی نه ببینه یه گوله نخ . پیش خودش فکر کرد «یه گوله نخ . شاید روزی بدردم خورد.» و بنا بر این خم شد و ورش داشت . گوله نخو ورداشت و جلو تر رفت ، که گوله نخ بلند شد ، جست زد تو صورتش ، و افتاد رو زمین . خاله جون ، البته خم میشه و دوباره ورش میداره ، و باز گوله نخه بلند میشه و جست میزنه و میپره تو صورتش و بعدش زمین میفته . خاله جون برا دفعه سومه دولا میشه و گوله را ورش میداره - و باز همون آش و همون کاسه . بنا بر این ، مرده شور برده رو با تنفر ول میکنه و راه میفته بیادخونه . اونوخت باور میکرده - گوله نخه دنبالش غل میخورد و داشت میومد . خاله شروع بدویدن کرد ، اما گوله تندتر پشت سرش گذاشت ! خلاصه و القصه ، سر تو دره نیارم ، مرده و بیجون خونه اومد ، رنگ تو صورتش نبود ، از ضعف افتاد و تقریباً یه سال بعدش ناخوش بود . حالا فکر میکنی این چی بود؟ حدس بزن !»

خیاط گفت « په ! همه زنها را از روی يك الكو بریده اند ! قصه خاله زنك ها ، چرنديات ، جفنگيات ! اگر بهر چه كه زنها در باره اش وراجی میگردند گوش میدادی آنوقت از سایه خودت هم وحشت میکرده . و بحق نویسته شده است :

«زن، توبوالهوس وهردم خیالی» - زنها چیزی جز موجوداتی سبك مغز و ساده لوح نیستند. امامهم نیست . «امروز جهان میلرزد» - بنا بر این شاد باش . شب بخیر .»

وشیمن - الی برآه خود ادامه داد .

شب پرستاره ای بود. ماه از میان ابرهای پاره پاره که بکوههای

تیره‌ای میمانستند که بنقره آراسته باشند، آسمانها را درمینوردید. «زالادیوکا» را که بخوابی عمیق فرو رفته بود از گوشه چشم می‌نگریست. بسیاری از ساکنان برای اینکه از چنگ ساس گریخته باشند رختخوابشان را بمیان هوای آزاد انتقال داده و ملافه های زرد بسر کشیده و خوابیده بودند، خوش خره میکشیدند، خواب های خوش بازار و داد و ستد گرم و پر رونق، و منافع کلان میدیدند. دیگران رؤیای صاحب خانه های مهربان، معاملات پرسود، معاش مرتب، کارشرا فتمندانه، و یا فقط افتخار خشک و خالی: و خلاصه انواع خواب ها را میدیدند.

جنبده‌ای نمی‌جنبید، زمزمه‌ای بگوش نمی‌خورد. حتی سگهای بازار که از بس پارس کرده بودند صدایشان گرفته بود، و سراسر روز از بس دویده بودند پاهایشان رمق نداشت در میان آبشخور اسبان خزیده اند، پوزه هایشان را در میان پنجه هایشان مخفی کرده و خوابیده اند. فقط گاهی گذاری یکی از آنها هنگامیکه خواب استخوانی را میدید که سگهای دیگر طمع در آن بسته بودند میگریزد و یا وقتی که عکس، پشه‌ای در گوشش میرفت و زیاد خصوصیت بخرج میداد ناله‌ای میکرد. هر چند گاه سر گین غلطان بی شعوری بابالهای گسترده میگذاشت، بالای نقطه‌ای به چرخ زدن میپرداخت، و بمانند سیم کنترباسی وزوز راه میانداخت زز، زز، زز، سپس باصدا بزمین میافتاد و خاموش میشد. حتی شبگرد که در شهر راه میافتاد و مراقب مغازه ها بود و جفجغه‌اش را کلا، کلا، کلا، تکان میداد، بله، حتی شبگرد امشب بخصوص مشروب خورده و نشسته و بدیواری تکیه داده

وسریعاً بنخواب رفته بود. در این شب آرام، شیمن الی خیاط یکه و تنها در شهر سرگردان است، نمیداند حرکت کند یا بیحرکت بایستد و یا بنشیند. راه می‌رود و باخود زمزمه میکند:

«گر به آمد و بز را خورد ...» پیرزن درد سرها و ناراحتی -
 هایش کافی نبود و رفت و یک اسب خرید ... لعنت بر این بز! ماده بز،
 بزغاله، بزك! ها، ها، ها!»

وقاه قاه می‌خندد، و از صدای خنده خود یکه می‌خورد و از جا می‌پرد. درست در همان لحظه از «کنیسه سرو» می‌گذرد، آنجائیکه می‌گویند مرده‌ها در کفن‌های سفید و شالهای مخصوص دعا هر شب دعا میکنند. و بنظر خیاط چنین آمد که نغمه‌های غریب بگوشش می‌خورد -
 ووو، ووو! مانند بادی که در شبی زمستانی در دود کشها می‌پیچد. با عجله از کنیسه دور میشود، و سرگردان از خیابان «روس‌ها» پائین می‌رود. و ناگهان صدای تیز جغدی را می‌شنود که بر بالای گنبد کلیسا نشسته است. وحشت مطلق چنگ در وجود خیاط می‌اندازد. اما خود را جمع و جور میکند و سعی میکند کلمات آیه‌ای را که در شب برای دفع ترس خوانده میشود بخاطر بیاورد. اما آیه مزبور از خاطرش محو شده و ناپدید گشته است. تصاویر ترسناک دوستان و آشنایانی که مدت‌هاست مرده‌اند، انگار تماماً در مقابل چشمانش میرقصند؛ و همه داستان‌هایی که تا کنون و در طی تمام مدت زندگیش درباره شیاطین، ارواح خبیثه، غول‌هایی که به هیئت و شکل گوساله‌ها هستند، و دیو-هائی که شتابان اینسو و آنسو می‌روند، گوئی بر چرخ‌هایی سوارند،

و(وامپیر هائی) ^۱ که بر روی دستهایشان راه میروند ، و هیولاهای يك چشم، شنیده است در خاطرش سر بلند میکنند و زنده میشوند. داستانهای را در مورد مرد گانی که زنده میشوند و همراه با ارواح معصیت کاران کفن بتن در جهان سر گردانند بنخاطر میآورد. شیمن- الی بطور قطع معتقد گشته بود که بزنی را که با خود اینطرف و آنطرف میکشید اصلا بز نبود بلکه موجودی بود که میتواند تبدیل صورت بدهد و به گرگ تبدیل شود، و یا چیزی از این قبیل ؛ خلاصه روحی خبیث . بعید نمی دانست که به بیند زبان لرزانش را بیرون بکشد ، و یا يك جفت بال بهم بزند و همه شهر را با «قو قو لیقوی» بلند خود از خواب بیدار کند. شیمن- الی احساس کرد که مو بتنش سیخ شده است. ایستاد و تسمه را از گردن بز باز کرد ، با امید اینکه بدین ترتیب از چنگ رفیق راهش خلاص شود ، اما همچو اقبالی نداشت ؛ بز بفکر ترك اون بود- يك و جب آنورتر نرفت و تکان نخورد . شیمن- الی سعی کرد جلو برود ؛ بز هم جلو رفت. او بر است پیچید - بز هم بر است پیچید . به چپ رفت ، بز هم بچپ رفت .

خیاط فریاد زد « بسم الله الرحمن الرحيم » و با حدا کثر سرعتی که قدرت در پا داشت پا بفرار گذاشت . و همچنانکه میدوید فکر کرده می شنید کسی دنبالش میکرد و با صدای نازک بزمانندی، بمانند انسانی، بعبع میکرد، و یا بسان سراینده ای در کنیسه میخواند «الطاف بیکران خدا مرده را زنده میکند .»

۱ - Vampire روح تبه کاران یا جادو گران که در شب از گور بیرون آمده خون مردم خوابیده را می مکند .

فصل یازدهم

صبح هنگامیکه مردها از خواب برخاستند که به کنیسه‌وزنها
ببازار بروند و دخترها گاوهارا به گله ببرند خیاط را دیدند که روی
زمین نشسته است. بز تیره بخت، در کنارش خوابیده بود و نشخوار
می‌کرده و ریش می‌چنبانند. مردم پیش شیمن-الی رفتند و خواستند با او
صحبت بکنند، اما او جواب نمیداد. مانند مجسمه تراشیده‌ای نشسته
بود و چشمانش خیره مینگریست. جمعیتی جمع شد، مردم از همه
نقاط شهر دوان دوان آمدند. هنگامه‌ای بود، همه با شور و هیجان
تند تند و ناشمرده صحبت می‌کردند. حدس و گمان پایان نداشت.
شیمن الی... بز... شما کولی نو... جن... دیو... و امپیر... شیطان... همه
مدت شب سوارش شده و روپشتش بود... بیچاره نیمه جان است... مرده...
و هر یک در جعل داستانهای در خصوص اینکه چگونه شیطان را دیده‌بود
که برپشتش سوار شده بود با دیگری رقابت می‌کرد.

مردی سرش را از حلقه جمعیت تو آورد و گفت «کی روپشت
کی سوار شده بود؟ شیمن - الی روپشت بز یا بز رو پشت شیمن-الی؟»
جمعیت قاه قاه خندید.

یکی از پیشه‌وران گفت «خاک بر سر خود تون و خنده تون کنن!
مردهای صاحب ریش و سبیل! مردهای اهل و عیال دار! پدرهای خانواده!
خجالت بکشید! دور ایستادید و قاه قاه می‌خندید؟ نمی‌توانید به بینید
که خیاط خودش نیست و در حال مرگ است؟ بعوض اینکه آنجا بایستید و
پوزخند بز نید و گپ بز نید - مرده شور پدر پدر پدر تون را برد! بهتر
نیست که او را بخانه ببرید و دنبال دکتر بفرستید!

پیشه ور این کلمات را بمانند تفنگی شلیک کرد، و جمعیت در لحظه ساکت شد و از سروصدا افتاد. یکی دوید تا قدری آب بیاورد، دیگری بدورفت «یودل» یعنی شفا دهنده‌ای بیاورد. زیر بغل شیمن-الی را گرفتند و او را بخانه بردند و در رختخواب گذاشتند. چیزی نگذشت که «یودل» با تمام موجودی دواجات و آت آشغالش آمد و بکار پرداخت تا خیاط را نجات دهد. باد کش کرد و زالو انداخت، رگی زد و خون گرفت.

«یودل» گفت «هر قدر خون بیشتر بگیریم، بهتر خواهد بود، برای اینکه همه ناخوشیها- گوش شیطان کر- از درون ناشی میشوند، در خون هستند.»

یودل شفا دهنده پس اینکه اسرار فن پزشکی را بدین ترتیب توضیح داد رفت، و وعده داد که غروب بر گردد.

و اما تسیپ-بیل-رینز در حالیکه شوهرش را نگاه میکرد که بیچاره روی تختخواب زهوار در رفته دراز کشیده و کهنه پاره‌هائی او را پوشانده بود و چشمانش را میگرداند، و لبانش خشک و تفسیده بود - و از شدت تب یاوه میگفت، از فرط تأثر دستهایش را بهم فشرد، سرش را بدیوار کوبید، و همچون کسی که برای مرده‌ای شیون میکند، شیون میکرد و میگریست. «وای بر من، الهی که صاعقه بزنتم! با این بچه‌های کوچکی که رو دسته منو برای کی میزاری؟»

و بچه‌های خردسال لخت و برهنه پا، گریان بدور مادر محنت زده جمع شدند. بزرگها آرام میگریستند، چهره‌شان را مخفی

میکردند، و اشکهایشان را فرو میخوردند؛ کوچولوها که نمیدانستند حال و جریان از چه قرار است بلندتر هق هق میکردند. و خردسال-ترین جمع که پسر بچه‌ای سه‌ساله بود و چهره‌ای زرد و نزار و شکمی بزرگ داشت تاتی تاتی کنان باساقهای کج و معوجش بطرف مادرش رفت، بازوان کوچکش را بدور گردنش انداخت و بزاری گفت «ماما، گشمه!»

منظره و سروصدای این جمع همصدائی که شیون میکرد بیش از حد تحمل مردم بود. هر کس که برای عیادت خیاط می‌آمد باعجله و دلشکسته بیرون میرفت. وقتیکه از او میپرسیدند «شیمن - الی چگونه؟» فقط با حرکت یأس آمیز دست، انگار میخواست بگوید: «بیچاره شیمن - الی چه میشه گفت» جواب میداد.

بعضی از همسایه‌های دیوار بدیوار با چشمان اشکبار و بینی قرمز شده در اطراف ایستاده بودند و با تأسف در تسیپ - بیل - ریز خیره می‌نگریستند، حال آنکه دهانشان بنحوی دردناک در کار بود و سرتکان میدادند، گوئی میگفتند «بیچاره، بیچاره تسیپ - بیل - ریز!» چیز عجیبی است! پنجاه سال تمام «شیمن - الی شما کولی نو» در «زالادیوکا» در فقر و بی‌چیزی و بدبختی و بیچارگی زندگی کرده و بمانند کرمی که در تاریکی بخزه دنیا فراموشش کرده بود، کسی را پروای او نبود، کسی ندانسته بود چه جور آدمی است. و حال که مریض و شاید در حال مرگ بود همه فضایل و محاسنش ناگهان جلوه کرده بود. همه ناگهان راجع باو بصحبت پرداختند: مهربانی مجسم، آنهمه پاکدل، یک چنین نوع دوست گشاه دست که هر قدر که میتوانست

از اغنیا بیرون کشیده و بفقرا داده بود؛ بخاطر فقرا با چنگک و دندان جنگیده بود؛ آخرین لقمه نانش را با همسایگانش قسمت کرده بود. این مطالب و مطالبی بیش از این را درباره خیاط بیچاره بر زبان میآوردند، آنهم بالحنی که مردم معمولا هنگامیکه در مجالس ترحیم از مردگان صحبت میدارند بر زبان میآوردند. عملا همه مردم شهر آمدند تا از او عیادت کنند و هر آنچه را که میتوانند بکنند که او را از مرگ نابهنگام نجات دهند.

فصل دوازدهم

در این ضمن برادران صنفی عضو اتحادیه «فیچی واتو» در میخانه هودل «دختر رسوماتی» انجمن کردند، و دکاسفارش دادند، فریاد زدند، نعره کشیدند و بخشم خود علیه اغنیا راه و روند و تمام ناسزاهائی را که بفکرشان میرسید نثارشان کردند - و البته در قفا.

«شهرقشنگی است این «زالادیو کا»، امیدواریم بسوزد و با خاک یکسان گردد! این ثروتمندهای ما چرا کاری نمیکند - الهی زمین دهن باز کند و غورتشان بدهد! هر کس که بخواهد میتواند خونمان را بمکد، و کسی نیست که از ما حمایت کند! اینهمه مالیات را کی میدهد؟ ما میدهیم؟ و اما این بلاها، این طاعون ها، این «شوچت» و این حمام عمومی خداوند از اینکه این دو را باهم اسم میبریم از سر تقصیرمان در گذرد - این بلاها چه، پوست چه کسانی را زنده زنده میکنند تا نگهشان دارند؟ پوست ما را! پس چرا کاری نمیکنیم؟

برویم پیش رابی‌ها، ودایان‌ها و سایر مقامات و امنای شهرمان و دل‌وروده‌شان را بیرون بریزیم! رسوائی آشکاری است! یک خانواده تمام و کمال به هلاکت کشیده شده! اقدامی در این باره بکنیم!»

و برادران صنفی عضو اتحادیه «قیچی و اتو» پیش رابی رفتند و آشوبی راه انداختند، که در نتیجه رابی جواب نامه‌ای را که همانوقت از ناحیه رابی‌ها و دایان‌ها و سایر مقامات و امنای شهر «کازادیوکا» توسط مکاری دریافت داشته بود برای آنها قرائت کرد. نامه میگفت:

«به رابی‌ها، دایان‌ها و دانایان عالیجاه شهر زالادیوکا. صلح و سلام بر شما باد. امیدواریم چراغ عقلتان هرگز به تیرگی نگراید. آمین یارب العالمین!»

پس از وصول رقیمه شما که به لبانمان شیرین‌تر از شهد بود بلادرنگ همه گرد هم آمدیم و به بررسی دقیق و امعان نظر در مسئله مورد بحث پرداختیم، بنابراین باین نتیجه رسیدیم که جامعه ما بخطا مورد اتهام فرار گرفته است. چنانچه بظاهر امر حکم کنیم خیاط شما آدم پستی است که مرتکب بهتان شده و در میان ما به تفتین و نفاق افکنی پرداخته است، و مستحق این است که شدیداً مجازات شود. ما امضاء کنندگان زیر آماده ایم قسم یاد کنیم که بز بزبور را باچشمان خود دیدیم دوشیدند. امیدواریم همه بزهای اسرائیلیان بدتر از آن شیر ندهند! به سخنان بی‌اساس خیاطتان گوش فرا ندهید، داستانهایش را باور ندارید. باین سخنان بی‌پروپا توجه نفرمائید! امیدواریم دهنهایی که بدروغ باز میشوند دوخته گردند! صلح و سلام بر شما، صلح و سلام الی‌الابد بر تمام یهودیان باد!

از برادران کمتر شما که در پایتان بخاک افتاده اند :

امضاء : رایبی فلان ابن رایبی بهمان - روانش غریق رحمت باد ،
 و رایبی فلان ابن رایبی بهمان - روانش در جوار حق آرمیده باد جنج -
 گورجل (Genech Gorgel) کوزیل شمارو ویدلو (Kusiel)
 (Shmarovidlo) شپسل کارتوفل (Shepsel Kartoffel) فیشل -
 کچالکا (Fishel Kachalka) برل ودکا (Borel Vodka)
 لیب ورجوک (Leib Vorechok) الی پتلل (Eley Petelele) .
 هنگامیکه رایبی قرائت نامه را بپایان رساند ، خشم « خیاطان
 پارسا » بیش از پیش فزونی یافت . « آها ! پس که آقایان « کازادیوکا »
 میخواهند مارا دست بیاندازند ! نشانشان خواهیم داد که با کی طرفند !
 قیچی واتوا ! »

انجمنی دیگر فی المجلس تشکیل شد ، پی و دکای بیشتری فرستاده
 شد ، و مقرر شد که بزخجسته را بردارند و یکر است به کازادیو کابروند
 و همه محل را با ملامد و مکتبش زیرو رو کنند .

گفتن همان و کردن همان . قوایی بتعداد شصت نفر از خیاطان ،
 کفاشان ، نجاران ، آهنگران و قصابان گرد آوردند که همه مردمان
 تنومند و بر گزیده و مسلح با بازار کار خود بودند : این یک بانیم گز ،
 آن یک با مشته ، این دیگر با قالب کفش ، آن دیگر با تبر گوشت
 خرد کنی ، سومی با چکش ؛ حال آنکه بعضی ها لوازم خانگی مختلفی
 با خود داشتند - وردنه ، رنده ، ساطور . مقرر شد که با کازادیو کا
 بجنگند - خاک شهر را به توبره بکشند ، بکشند و ویران کنند !

جنگجویان فریاد بر آوردند « یکبار و برای همیشه ! بگذار در

جنگ با فلسطینیان بمیریم! بگذار نامشان را از صفحه گیتی محو کنیم و از شرشان خلاص شویم!

یکی از خیاطان پارسا ناگهان فریاد برآورد «دقیقه‌ای صبر کنید. آماده‌اید پیش بروید؟ کمر بسته‌اید و عزم جزم کرده‌اید؟ و اما «بچه» کجاست؟ بز کجاست؟»
 «حرف حسابی؛ این جن کجا رفته؟»
 «نیست شده!»

«بالاخره همچو جن احمقی هم نیست! اما کجا میتونه رفته باشه؟»

«بگمانم فرار کرده رفته خونه. بر گشته رفته پیش ملامد چه سؤالیه میکنی!»

«دیوانه زنجیری! مثل يك الاغ دليل می‌آره!»
 «از الاغ میشنم! چه جای دیگه میتونه رفته باشه؟»
 «فایده جرو بحث چیه؟ از امروز تا فردا میتونید جیغ بزنیندو هوار بکشید - اما «جائر و بچه نیست. بز نیست شده.»!»

فصل سیزدهم

خیاط جادو شده را که با فرشته مرگ دست بگریبان است و خیاطان پارسای شهر را که کمر بجنگ بسته اند بگذاریم و بسروقت «شیطان» یعنی بز آشنا برویم.

قهرمان ما وقتی که دید چه آشوب و غوغائی در شهر بپا خاسته است بخود گفت «اینهمه ناراحتی و دردسر را میخواهم چکنم؟ حسن

اینکه به يك خياط مقید شوی و در سرتاسر شهر با این « شلیمازل » کشیده شوی تا از گرسنگی بمیری چیست ؟ بهتر نیست فرار کنم و بهر جایی که شد بروم ؟ هر چیزی از همچو زندگی ای بهتر است .

ولذا این حیوان عاقل یواشکی جیم شد ! مثل يك دیوانه از بازار گذشت ؛ از بالای مرد و زن می جهید ، موجب شد که مردم خسارت زیادی وارد آورند و هر چیزی را زیر دست و پا له کنند . میزها را با گرده نان و کماج واژگون میکرد ، سبدها را با انگور و گیلاس بر میگرداند ؛ از روی سفالیه ها و شیشه آلات می جست ، هر چه را که در سر راه خود مییافت لگد میزد ؛ پخش و پلا میکرد و خورد و خاکشیر میکرد. زنهای که از ترس عقل بسرشان نمانده بود ، جیغ میزدند « کیه ؟ چیه ؟ گوت هیمل » بزه ! جن ! خاک ! بصرم ! کجاس ! اونجاس ! بگیرش ! بگیرش !

وطولی نکشید که جمعیتی کامل از مردهایی که دامن قبایشان را بالا زده ، و زنهایی که - معذرت میخوام - دامن پیرهنشان را بالا کشیده بودند فریاد میزدند. اما فایده ای نداشت. بزما لذت آزادی را چشیده بود و حال چیزی در جهان نمیتوانست جلوش را بگیرد ! خواننده خواهد پرسید : « اما خياط بیچاره ؟ نکته اخلاقی داستان ؟ » بچه ها اصرار نکنید ! پایان کار پایان خوش نبود ، همه چیز بخوش شروع شد ، اما مثل همه داستانهای خوش بسیار بد تمام شد .

و از آنجائیکه میدانید که مصنف این داستان آدم عبوس و بد - عنقی نیست که قصه ای خون انگیز را بر حکایتی خوشمزه ترجیح بدهد و اطلاع دارید که از چیزی باندازه اشاره داشتن به نکات اخلاقی نفرت ندارد

لذا باخنده آرام و خوشی اجازه مرخصی میخواهد، و آرزومند است که تمام یهودیان و همه مردم روی زمین برای خنده موجباتی بیش از گریه داشته باشند.

خنده برای سلامتی مفید است. پزشکان توصیه میکنند بخندیم.

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

اگر چہ چیلڈ بوم

«آه، اگر روچیلد بودم»^۱ «... ملامد» کاسریلووگا، (Kasrilovka) صبح پنجشنبه‌ای، پس از اینکه زنش برای «شباط» پول خواسته بود و او پولی نداشت که بدو بدهد در عالم خیال فرورفت و بند از پای تخیلات خود گشود. «آه، اگر روچیلد بودم! میدانی چکار میکردم؟ اول از هر چیز قانونی وضع میکردم که هر زنی يك اسکناس سه روبی همیشه با خود داشته باشد تا هر وقت که پنجشنبه می‌آید و چیزی نیست که برای شنبه تدارك به بیند محل آسایش مرد خانه نشود و زندگی را باو تلخ نکند. در ثانی جبه مخصوص روزهای شنبه‌ام را از گرو در می‌آوردم... نه، در نمی‌آوردم! کت پوست گر به‌ای زنم را باز خریدم، که دیگر اینهمه درباره اینکه سردش است غر نزنند. بعد، همه این خانه را با هر سه اطاقش، بانضمام خورا کخانه و انبار چرت و پرت و زیر زمین و صندوقخانه و تمام ضمائم و متعلقاتش می‌خریدم که دیگر در خصوص اینکه تو هم چپیده ایم و جایمان تنگ است پر حرفی نکنند. بفرما این هم دو اطاق مال سرکار... نان بپز، خوراك بپز، کلمت را خرد کن، رختت را بشور، هر کاری می‌خواهی بکن، فقط بگذار با خیال راحت و

هوش و حواس جمع با شاگردهایم بکارم برسم! دیگر ناراحتی‌ای در مورد گذران و معاش، و در خصوص تهیه پول برای تدارک شباط نبود. آه چه سعادت‌ی! دخترهایم را شوهر میدادم و این بار را هم از روی دوشم برمیداشتم. دیگر چه غم دارم؟ و این آنوقتی است که توجهم را بامور عامه معطوف میکنم.

اول از هر چیز يك سقف تازه وقف کنیسه میکردم تا یهودیان وقتیکه عبادت میکنند باران روی سرشان نیارد. حمام عمومی را - امیدوارم از اینکه اسم این دورا باهم بر زبان می‌آورم خداوند از سر - تقصیرم در گذرد - تمام و کمال تجدید ساختمان میکردم، زیرا هر روز - خدا پیش نیاورد! انتظار حادثه‌ای را میتوانی داشته باشی، و چه کسی میدانند این حادثه بخصوص در روز نوبت زنها اتفاق نیافتد! و حالا که راجع به حمام عمومی صحبت میکنیم، در مورد دارالمساکین چه باید بگوئیم؟ حالا وقت این است که خرابش کنیم و بیمارستانی بجایش بسازیم - بیمارستانی واقعی با تختخواب و دکتر و هر روز سوپ جوجه برای بیماران، به همان طریقی که در تمام شهرهای حسابی و آبرومند عمل میکنند. سپس جائی برای مردمان پیر و سالخورده درست میکردم، آنچنانکه دیگر ملاحای پیر مجبور نباشند در مکتب و دورتادور اجاق بنشینند. يك «انجمن حمایت برهنگان» بوجود می‌آوردم که بچه‌های فقرا - معذرت میخواهم - با کون لخت اینطرف و آنطرف ندوند، همچنین يك «انجمن وام و دستگیری» درست میکردم که یهودیان خواه ملامد خواه کارگر و یا حتی سوداگر هم نزول پول ندهند و وپسرن تنشان را گرو نگذارند؛ يك هیئت «سرپرستان یا قیومین»

را برای دخترهای بالغ و دم‌بخت تأسیس می‌کردم که برای دخترهای بالغ خانواده‌های ندار لباس آبرو مند تهیه نماید و در امر ازدواج کمکشان کند. بسیاری از این انجمن‌ها و بنسگاههای مشابه را در اینجا یعنی در «کاسریلوکا» راه می‌انداختم. اما چرا فقط در «کاسریلوکا» در هر جائی که یهودی‌ها زندگی میکنند همه جا، در سراسر دنیا - يك همچو انجمن‌هایی را تأسیس می‌کردم!

بمنظور تأمین نظم و ترتیب شایسته، و بمنظور همه چیز به همین ترتیبی باشد که می‌گوییم، میدانی چه خواهم کرد؟ يك انجمن خیریه بزرگ تأسیس می‌کنم که همه انجمن‌های دیگر را نظارت بکند، از همه یهودیان مراقبت بکند، یعنی از همه مردم، بقسمی که مردم در هر جائی بتوانند معاششان را پیدا کنند، با هم در صلح و دوستی زندگی کنند، در «یشیوا» بنشینند و کتاب مقدس و تلمود را با تفاسیر و ضوابط و لواحق و تعلیقاتشان مطالعه کنند و به تحصیل تمام السنه دنیا بپردازند. و در رأس همه «یشیوا» ها يك «یشیوا» ی هر کزی - يك دارالعلم یهودی - قرار میدادم، و مجلس بدیہی است در ویلنو Vilno بود. و از این جا بزرگترین فضلا و دانشمندان جهان بیرون می‌آمدند - و هم‌اکنون هم مفت و مجانی و به هزینه همان مرد ثروتمند، یعنی بخرج من، و همه کارهم بر طبق نقشه جریان مییافت بنحوی که دیگر مسئله «هر که هر که و من برای خودم و تو برای خودت» وجود نمیداشت؛ همه يك هدف میداشتند و آنهم خیر و رفاه عامه بود. و چه باید بکنیم تا مردم را وادار کنیم در فکر خیر و رفاه عامه باشند؟ باید برای هر فرد مجردی

فکری بکنیم. چه فکری؟ معاش، البته. پیدا کردن معاش، همانطور که میدانی، مسئله اصلی و اساسی است. بدون گذران و معاش دوستی ای وجود ندارد. مردم - خدا پشت و پناهاشان باشد - بخاطر يك لقمه نان حاضرند همدیگر را نابود کنند، سر همدیگر را ببرند، همدیگر را مسموم کنند. حتی دشمنانمان، بدخواهانمان در سراسر جهان - فکر میکنی از ما چه میخواهند؟ هیچی - همین مسئله تأمین معاش است که در ته همه این جریانات خوابیده است. اگر وضعیتشان بهتر بود نصف این هم بد و ناباب نبودند. پول جمع کردن به هم چشمی و رقابت منجر میشود و رقابت به دشمنی میانجامد که این هم علت العلل تمام محنتها و بدبختیها و آزارها و شکنجهها و کشتارها و وحشیگریها و جنگها است.

آه از این جنگها، آه از این جنگها! بشما اطمینان میدهم که این جنگها برای دنیا مصیبتند! اگر من روچیلد بودم یکبار و برای همیشه باین جنگها خاتمه میدادم.

گمان میکنم از من خواهی پرسید - چگونه؟ بسیار ساده - بکمک پول. مثلاً؟ اجازه بده توضیح بدهم:

مثلاً دو کشور دارند سرهیچ و پوچ، سر یک قطعه زمین که یک انگشت انفیه نمیارزد دعوی میکنند. اسمش را «قلمرو» میگذارند. کشوری میگوید این «قلمرو» متعلق باو است، حال آنکه دیگری میگوید «خیر، مال من است.» و ادعا میکند که از روز ازل و از آنوقتی که دنیا دنیا بوده مال او بوده و اصولاً خداوند مخصوصاً آنرا برای او آفریده است. اما کشور ثالثی جلو میآید و میگوید که «هر دو تان غلط

کردید» این ملك متعلق به همه است ، یعنی اگر بتوان چنین چیزی را گفت ملك عامه است . خلاصه ، قلمرو فلان ، قلمرو بهمان - آنوقت پایان این مرافعه این است که سلسل ها و توپها شروع به غرش میکنند . مردم همدیگر را مثل گوسفند میکشند و خون مثل سیل راه میافتد .

اما حالا در عالم خیال به بین که من در همان لحظه شروع مرافعه بظرفشان میآیم و میگویم «برادر، بگذارید من هم بطور معترضه حرفی بزنم ! این جرو بحث سر چیست ؟ فکر میکنید نمیفهمیم دنبال چه هستید؟ آخر والله میدانیم در بند این جرو بحث های بی معنی نیستید دنبال کوفته قلقلی هستید . قلمرو بهانه ای بیش نیست . پول ، بله پول آنچیزی است که دنبالش هستید . و وقتیکه مسئله مسئله پول است ، آنوقت چه کسی است که مردم برای گرفتن وام پیشش میآیند ؟ من ، «روچیلد» و بآنها میگویم «میدانید چیه ؟ انگلیسی لندونك چو خاپوش بفرما این يك بیلیون برای تو ! او هو ی ترك بی شعور فینه قرمز اینهم يك بیلیون برای تو ، و تو هم خاله خرسه^۱ بفرما اینهم يك بیلیون برای تو ! حالا ؟ بتوفیق خدا آنرا با ربح پسم میدهید - ربح زیاد ، خیر ، حاشا - بگوئیم چهار یا پنج درصد . من مرد معقولی هستم ، و از قبل شما هم که نمیخواهم ثروتمند بشوم

متوجه عرایض هستی؟ و کاری انجام داده ام ، و مردم دیگر بیخود و بی جهت همدیگر را مثل گوسفند و بز نمی کشند . و وقتیکه جنگ از بین رفت آنوقت اینهمه سرباز و اسلحه و داد و بیداد و قلدری

صاحب‌منصب‌ها - و این آتش در هم جوش را کی می‌خواهد؟ اینها بیفایده -
اند. و وقتیکه اسلحه‌ای نیست، سربازی نیست، توپ و تشر و تهدید و
فریاد و داد و بیدادی نیست - این بدان معنی است که هم‌چشمی و رقابتی
نیست، عداوتی نیست، انگلیسی‌ای نیست، فرانسوی‌ی نیست،
کولی‌ای نیست، جهودی نیست آنوقت همه دنیا قیافه دیگری بخود
می‌گیرد. همانطور که در کتاب مقدس می‌گوید «وروزی فرارسید...»
یعنی روز ظهور مسیح. (مکث)

چه؟ کاملاً امکان دارد. اگر روچیلد بودم شاید کارپول را هم
یکسره کرده بودم. بگذار پولی نباشد! حالا از شما می‌پرسم - پول
چیست؟ خودمان را گول نزنیم - پول، اگر بخواهی بدانی، اغفالی و
وهمی بیش نیست. مردم یک تکه کاغذ برداشته‌اند و یک عکس رویش
چاپ کرده‌اند و رویش نوشته‌اند: «سه‌روبل نقره». پول، بشما اطمینان
میدهم، فریبی است محض، هوسی است، یکی از آن هوسهای
مخرب و مرگبار. همه راه افتاده‌اند و دنبالش هستند و کسی گیرش
نمی‌آورد.

اما اگر پول اصولاً در جهان وجود نداشت آنوقت دیگر برای
شیطان هم کاری وجود نداشت، و شهوت و هوس بزندگی خود پایان
میداد! متوجه عرایض هستی؟

اما اینها همه بجای خود. مسئله این است که - یهودیان از
کجا پول بیاورند که شباط را تدارک به بینند؟

(متفکرانه) و اگر مسئله این است من از کجا پول بیاورم و این
شباط را بر گزار کنم؟

دیناری

رابی ، نظرتونو باید بدونم . مسئله بسیار مهمی است . نمیدونم که آیا منو میشناسین یا نه ؟ ممکنه بشناسین ممکنم هس نشناسین . من ینتا Yenta هستم ، ینتای مرغ فروش . تخم مرغ میفروشم ، میدونی ، تخم مرغ ، جوجه ، غاز و اردک . مشتریای مرتب و پر و پا قرصمودارم - میدونی یکی یادوتاخونه، خدا حفظشون کنه، زندگیمو راه میندازن . اگه خدا نکرده مجبور میشدم نزول بدم ، مدت ها بود همه چیزم گرو بود . واقعش اینه که ، دو روبلی اینجا قرض میکنم ، اونجا پشش میدم ، اونجا قرض میگیرم ، اینجا پشش میدم وهمینطوری یه جووری گذرون میکنم . هرچه میخاین بگین ، اما شوهرم ، خدا بیامرزه ، اگه امروز زنده بود - ت ت ت و ! گرچه بهتون هم بگم که هیچوخ زندگی خوشی باهاش نداشتم ؛ بین خودت و خودم ، آدم نون در بیاری هم نبود ، خیر نبود - خدا ایشا لله همچو چیزی رو به حساب گناهام ننویسه - می نشست و رو تلمودش کز میکرد ، اونجا می نشست و میخوند و حال آنکه من کار میکردم و جون میکندم . درست ازوختی که بچه بودم بکار سخت و جون کنی عادت داشتم ، مادرم - خدا بیامرزه - اینجووری بزرگم کرده بود ، اسمش « بسی » Bassy بود ، بسی شمع فروش ؛ ازقصاب پیه میخرید ، میدونی ، وشمع درست میکرد ، میدونی شمع گچی ؛ اونروزا پارافین و چراغای نفتی و این لوله لامپهائی که یه روند میشکنن نداشتم - هفته ای نمیگذره که یکی از اونارا نشکنم .

چی داشتم میگفتم ؟ آ ، بله میگین جوونمرگك شد

وقتیکه « مویش بنزیون » Moische Benzion خدا بیامرزه مرد .

بیست شش سالش بود . هیپرسین ، چطور بیست شش سال ؟ خوب ،
 وختیکه عروسی کردیم نوزده سالش بود ، وهشت سالم هس که مرده؛
 نوزده وهشت میکنه بیست و سه . چرا بیست وشش نه ؟ برای اینکه
 هفت سالی رو که ناخوش بود بحساب نیاوردم . اگه میخاین بدونین،
 از اونهم خیلی بیشتر مریض بود . همیشه ناخوش بود ، میخام بگم ،
 اگه بخاطر اون سلفه اش نبود ، همیشه حالش خوب بود . اما این
 سلفه دست آخر کشتش ، بله آخر سری کشتش . همیشه سلفه میکرد،
 درواقع همیشه هم نه ، اما فقط وختی که میگرفتش ؛ اونوخت شدیداً
 سلفه میکرد ؛ دکتر ا گفتن « اسپازم »^۱ یا همچو چیزی است ؛ اگه
 میگرفتی ممکن بود سلفه بکنی ، ممکنم بود نکنی ، تا ناخوشی چی
 باشه . اگه از من بپرسی همه اش حرف مفت و جفنگه ؛ امیدوارم که
 بزاهم همونقد بدونن چطور تو باغ همسایه ها بپرن که دکتر امی-
 دونن دارن چی میگن . مثلاً پسر «رب هارون» معلمو در نظر بگیرین .
 اسمش یوکه Yukeل . خوب ، این «یوکل» دندونش درد میکرد . و
 چی باهاش نکردن ؛ هرچی رو امتحان کردن ، اما فایده ای نکرد . خوب ،
 « یوکل » میره وچیکار میکنه ؟ میره وسیر تو گوشش میزاره . میگن
 سیر برای دندون درد معجزه میکنه ، اما درد بقدری شدت پیدا کرد
 که طفلك داشت چار چنگولی از دیوار بالا میرفت ، ولی کلمه ای از
 دهنش در نیومد که چه بلائی بسر خودش آورده . دکتر میان ونبزشو
 میگیرن . احمقا را نگاه ؛ آخه نمیدونم نبضش چه دخلی بدندونش
 داره ؟ خوب شد که ورش داشتن وبردنش به «یگوپتس» Yegupetz

و الا حالا میدونی کجا بود؛ همونجائی که خواهرش هست - سر زارفت، دور از روتون چشمش زدند؛ چی داشتیم میگفتم؟ آ، بله، میگین بیوه... بله، خیلی جوون بودم که بیوه شدم، و بایه بچه و یه نصفه خونه در خیابون «فقر» در بغل دستی خونه «لیزر» نجار، اگه بشناسینش، موندم - خونه‌اش زیاد باحموم فاصله‌ای نداره. میپرسین، چرا فقط یه نصفه خونه؟ برای اینکه اون نصفه دیگه مال من نیس، مال برادر شوهرمه، بله، مال برادر شوهرم. اسمش «عزریله» Azriel اهل «وسلو کوت» Veselokut، که میدونین شهر کوچکی است. ماهی خرید و فروش میکنه، و گوش شیطان کر، خروارها پولم در میاره. گرچه هم همه‌اش بسته به هواست. وختی که هوا خوبه ماهی رو خوب میشه گرفت، و قیمت پائین میاد، اما وختی که باد بیاد اونوخت ماهی نمی‌تونن بگیرن و قیمت بالا میره. اما بهتره که ماهی بگیرن و قیمت پائین بیاد. دست کم این اونچیزی است که «عزریل» میگه. ازش میپرسم «اما حکمت این چیه؟» میگه «حکمتش اینه: اگه هوا خوب باشه ماهی بگیرن و اگه ماهی بگیرن قیمت پائین میاد. اما اگه هوا باده‌اشته باشد ماهی نمی‌گیرن و اگه ماهی نگیرن قیمت بالا میره. بنابراین بهتره ماهی بگیرن و قیمتو پائین بیاری.» من میگم «بله. اما حکمت این چیه؟» و او دوباره برمیگرده سر حرف اولش. میگه «حکمتش اینه: اگه هوا خوب باشه ماهی بگیرن و اگه ماهی بگیرن قیمت پائین میاد... تف تف مرده شورت ببره مرد! فایده صحبت بایه آدم احمق چیه؟» چی داشتیم میگفتم؟ آه، بله. میگین خونه خودتو داری...

طبیعی است بهتره کنج خونه خودت داشته باشی تا اینکه درخونه‌های غیر در بدر باشی. مثل معروف رو که میدونین «هیچ جا مثل خونه نیست، هرچی هم محقر باشه.» بنا بر این شکر خدا نصفه خونه خودمو دارم، ملک خودمو دارم. حالا از شما میپرسم - من، یه بیوه بیگس و تنها با یه بچه یه نصفه خونه تموم میخام چه کنم؟ آیا فقط برام کافی نیست یه ریزه جا داشته باشم که سرمو روش زمین بزارم؟ اونم بخصوص وختی که ناچاری خونه رو تعمیر کنی، پشت بومو درست کنی، که خدا میدونه چند وخته از تعمیر افتاده. و همینطور برادر شوهرم، «عزریل» خدا عمرش بده، یه ریزه غر میزنه و غر میزنه و میگه «پشت بومو تعمیر کنیم، سقف تازه میخاد.» میگم «بسیار خوب، پشت بومو تعمیر کنیم.» میگه «پس بزار تعمیرش کنم» بسیار خوب، بزار تعمیرش کنم. و بنا بر این هی صحبت کردیم، حرف زدیم، عقب رفتیم، جلو رفتیم، پشت بوم فلان، پشت بوم بهمان، اما کاری نتونستیم بکنیم. احتیاجی نیست بشما بگم که سقف بخای تعمیر کنی حصیر احتیاج داری - کلی حصیر، دیگه بگذریم از توفال. و من از شما میپرسم، پولش از کجا میآد؟ بنا بر این رفتم و دو کرایه - نشین گرفتم. چه کار دیگه میتونستم بکنم؟ یه اطاقو اجاره دادم به «چیم چون» همون مردی که کره - حالا دیگه کاملا پیر شده، میشه گفت خودش ورپا نمیتونه نگهداره. بچه هاش اجاره رو بهم میدن - هفته ای هفتاد «کوپک» - اما هر یه روز در میون با اونا غذا میخوره. یعنی یه روز میخوره، یه روز هم روزه میگیره، اما حتی در روزهایی هم که میخوره نیمه گشنه اس. خودش اینو بمن گفت. شاید هم حقیقت

نداشته باشه ، پیر مردها ، میدونی ، خوش دارن غر بزئن ! هر چقد بهشون میدی کافی نیس ، هر جا جاشون میدی خوب نیس ، هر جائی مینشونیشون سفته .

چی داشتم میگفتم ؟ آه ، بله ، میگین کرایه نشین ... خداوند ازشرشون حفظتون کنه! راجع به اون کره چیزی نمیگم، چه انتظاری میتونی ازش داشته باشی . حیوونکی مثل موش بی سرو صداس . اما وختیکه اطاق دیگه روبه اون زنیکه آردفروشی دادم برای خودم دردسر و ناراحتی خریدم . اسمش « گنسی Gnassy » است ؛ تو بازار یه «د کونچه» آرد فروشی داره . بله « گنسی »؛ اما چه زن بلائی . میبایست میدیدین که اولاش چقدر نرم و شیرین بود غسل شیرین تر از اون نمیتونست باشه . همه اش « عزیز دلم ، جون شیرینم ، این کارو خواهم کرد ، اونکارو خواهم کرد ، هر کاری روبرات خواهم کرد . » به چیزی احتیاج نداره ، چیزی نمیخاد . همه اونچه که میخاد اینه که اینقدی جاتو تنور باشه که دیزیشو بزاره و همونقد جا در گوشه میز خوراک داشته باشه که فقط هفته ای یه بار گوشتشو نمک بزنه و فلفل بزنه ، و گوشه ای هم از میز که سالی ، ماهی ، خمیری روش پهن کنه .

ازش میپرسم « اما گنسی بچه ها تو کجا میخای نیگرداری ؟ ماشاءالله ، خدا حفظشون کنه یه گله بچه داری . » میگه : « جون دلم ناراحت نباش . بچه های منو نمیشناسی ! بچه نیستن ، فرشتن ؛ فرشته . تابستونی همه روز خدا تو کوچه ان ، زمستونی هم مثل بچه گربه روی سکوی بغل اجاق برا خودشون کز میکنن - صداشونو هر گز نمی شنفی تنها دردسرشون اینه که سیر شدن ندارن ، هیچوخ نمیتونی

بقدر کافی بدی بخورن . آه ، گمون میکنم نویسته شده که همه مدت عمرمو رنج ببرم و بدبختی بکشم . فرشتن . بهت اطمینون میدم - یکی بهتر از دیگری ! و چقد « تمیس ! » فقط چیزی که هست یه تیکه نون کافیشون نیست . « اما از سرو صداشون بگم ! جیغ و داد ، دعوا ، هوار ، آدم کشی - جهنمی است . جهنم گفتم؟ جهنم جای بی سرو صدائی است ! اما این تازه نصف ناراحتی است . یه بچه را همیشه میتونی وختی که پاش برسه ساکتش کنی - لقدی ، وشگونی ، پس گردنی ای کارو راه میندازه - بالاخره هرچی باشه بچه ان . اما خدا یه شوهر بهش داده - اسمش « عذیر » ه . باید بشناسیش ، خادم کنیسه کوچکه است ، یهودی دیندار و باخدائی است . و بظاهر آدم بی شعوری هم نیست . اما میبایست میدیدی که این زنه ، این گنسی ، چطوری باهاش رفتار میکنه - درست مثل آشغال . « عذیر برو اونجا ، عذیر بیا اینجا ، عذیر این کارو بکن ، عذیر اون کارو بکن . » در تمام مدت روز چیز دیگه ای نمی شنفی : عذیر ، عذیر . اما عذیر ! انگار نه انگار با اونه ؟ گوشش بدهکار این حرفها نیست . یا با شوخی ردشون میکنه (بالای همه بیچار گیهاش آدم شوخی هم هست) یا اینکه کلاهشو توش میچپونه و میره بیرون . گرچه باید بهتون بگم ، آدم خوشبختی هم هست که همچو خلقی داره .

چی داشتم میگفتم ؟ آ ، بله . میگین کرایه نشینای بد ... کرایه نشینهای بد و بدتری هم هستن ! من کسی نیستم که چیزی علیه گنسی بگم ، خدا نکنه ، حاشا ! آدم کینه ای ولج بازی نیست ، و چشمش دنبال یه لقمه نونی که بگدا میده نمیدوه . اما روز بد نه بینی وختی که جنی میشه ، اونوخت خدا بدامون برسه ! آبروریزی است ،

افتضاحی است . اینتوبه کسی دیگه نمی گفتم ، بین خود تو و خودمون باشه ، مواظب باشین اینوپیش کسی نگین - شوهر شو وختی که کسی دور وورا نیست کتک میزنه . من بهش میگم « گنسی ، گنسی ، خجالت بکش ، ازخدا نمیترسی ؟ » میگه « سرت به کارخودت باشه ، به کارمردم کارنداشته باش . » میگم « مرده شورت بیره ، زن » میگه « مرده شور اونائی را بیره که درکارمردم فضولی میکنن ؛ خودشونونخودهرآشی میکنن . » و من میگم « کورشن اونائی که زندگی بهتر ازاین ندیدن . » و اومیگه « کرشن اونائی که دوست دارن برن پشت درخونه های مردم و صحبتاشونو گوش بدن . » سلیطه بیشرمی نیست !

چی داشتتم میگفتم ؟ آ ، بله . میگین که « تمیسی » رو دوست دارم ... اینو انکار نمیکنم ، دلم میخاد همه چی پاک و تمیس باشه . عیب این کار چیه ؟ اما غیبت نباشه ، او دوست نداره . وختی که اطاق من تمیس وشسته ورفته است چشم نداره بهینه . میبایست اطاقشو میدیدی ! کثافت ، آشغال تا بیخ گوشات . آشغال دونی هم که همیشه بز میگرده - توفاه ! سر صبح ، اول هرچی ، بچه ها چشمهاشونو مالیدن نمالیدن اطاق کاروانسراست ، هیچی سر جاش نیست . اینارو میگین بچه ؟ بلان ، شیطونن ! با « داوید » من خدا عمرش بده نمی تونین مقایسه شون کنین . بچه ام تمام مدت روز مکتبه ، شبها هم نمیتونی به بینی که بیکاره ؛ یا نماز میخونه ، یا درس یاد میگیره ، یا کتاب میخونه . اما بلاهای اون ! اگه سرشون گرم لف لف خوردن نباشه یا هوار میکشن یا دعوا میکنن یا اصلا کاری نمیکنن . گوشتون بمن هست ؟ از شما می پرسم ، تقصیرمنه که خدایه مشت شیطون شر باوداده

و بمن - چشم بد بدور ، چشم حسود کور - یه جواهر داده ، یه تیکه طلای خالص داده ؟ کلی اشک روش ریخته‌ام ، خدا بسر شاهده . خوب چطوری شده که یه زنم؟ یه مرد جای من بود هیچوخت طاقتشونداشت . بعضی از مردها هزار بار هم بدتر از زنهان . منظورم شما نیستین. لحظه‌ای که زندگی یه ریزه بهش سخت میگیره، دیگه مرد نیست. برای نمونه نمیخاد اینور و اونور نگاه کنی . مثلاً ، منباب مثال ، «یوسل» (yosel) «مویشا هارون» رو نگاه کن . تا وختی که زنش «فرو مانچا - Fruma - Necha» زنده بود ، کارارو برآه بود، همه چی خوب بود، اما همینکه مرد ، مرده و ارفت و شد یه کهنه خیس . بهش میگم «یوسل ، خود تو جمع و جور کن . اگه زن بمیره چی میتونی بکنی؟ خواست خداست . تو کتاب مقدس چی نویسته؟ «خدا میده ، خدا میگیره.» من نباید اینوبشما بگم ، این بمن نمیاد .

چی داشتیم میگفتم؟ آ، بله . میگین یکی یه دونه . بله هست . تنها همینو دارم. اسمش داویده . نمی شناسینش؟ اسمشو باسم پدرشوهرم گذاشتم «داویدهرش» (David Hersh) . باید به بینیش - هر چه خاک رو اونه عمر این باشه ، شکل باباشه . بعینه شکل مویشا بنزیون . همون شکل و همون قیافه - زردنبو ، علیل ، همه‌اش پوست و استخون ، و اونه ضعیف، آه ، اونه ضعیف ! طفلك مکتب بهش خیلی زور میاره . همه اون کتابها و تلمود و چیزهای دیگه . بهش میگم «پسر جون ، داری خودتو نقله میکنی ، زیاد بخودت سخت نگیر ، زیاد زور نیار . قیافه خودتو نگاه کن . چیزی بخور ، چیزی بنوش ، استکانی کاسنی بخور . میگه «کاسنی . مادر بهتره خودت بخوری . کار زیاد میکنی .

داری خودتو با کاراز بین میبری . بزار سبدو من برات از بازار بیارم.»
میگم «چی داری میگی . چی میخای بگی ، سبدو برام ورداری
بیاری؟ دشمنام (دشمنای زیادی هم دارم) زنده نمونن اینوبهینن . تو
همونجا بشین و درستو بخون . « و میایستم و نگاهش میکنم ، عین بابای
خدا بیامرزش ؛ حتی سلفه اش هم همون سلفه است . خدایا چه سلفه ای میکنه !
دلمو خون میکنه . نمیتونم بهتون بگم چی کشیدم و چقد برام تموم
شد تا این بچه رو رود و تا پاش گذاشتم ! بزار بهتون بگم ، رابی ، هیچکس
باور نمیکرد زنده میمونه . ناخوشی ای در دنیا نیست نگرفته باشه .
تعجب میکردی . اگه سرخک بود میگرفت . اگه آبله مرغون بود
میگرفت ، اگه مخمלק بود ، اونو هم میگرفت - مخمלקو با دیفتری
ولوزه و چیزهای دیگه گرفت . خدایا منو نه چند شب نشستم و پرستاریش
کردم . خدا باید اشکها مو دیده باشه ، برای اینکه گذاشت زنده بمونم
و آنروز خوش رو به بینم که « داوید » روز « اعترافشو » در مکتب
گرفت . فکر میکنین این آخرش بود ؟ حالا گوش کنین : غروب
یه روز زمستون ، وختیکه داشت از مکتب خونه میومد ، دید یه چیز
سفید از خیابون پائین میاد و دستاشو بهم میزنه . میدونی ، ترسوندن
بچه کاری نیست . تو بر فها ضعف کرد و اونجا موند تا کسی پیداش کرد
و نیم جون آوردش خونه . مکافاتیم داشتیم تاهوشش آوردیم ؛ و وختی هم که
هوشش آوردیم بقدی ناخوش بود که شش هفته از گارتب کرد و تورخت خواب
خوابید . نمیدونم که چطور این شش هفته روز زنده موندم و از سر گذروندم .
چی نکردم که نجاتش بدم ! در کنیسه با تشریفات نذری کردم ؛

« فروختمش » و دوباره « پشش خریدم » غیر از اسمی که داشت یکی دیگر هم روش گذاشتم « چیم - داوید - هرش » که ملك الموت نشناسدش، وای گریه کردم، ای اشك ریختم. دعا می‌کردم « اوه پدر مقدس، اگه مستحق مجازاتم، مجازاتم کن، تنبیهم کن، اما این تنها بچه‌امو ازم نگیر.» و خدا باید دعاها مو شنیده باشه، برای اینکه بچه‌ام یواش یواش حالش بهتر شد. و بعد بمن میگه «مادر، نشانی پدرمو میتونم بدم. دیدنم اومد.» و ختی که اینو شنیدم همچی هول کردم که قلبم تاپ و توپ، تاپ و توپ شروع بزدن کرد. میگم « راحتش بزار، کارش نداشته باش. این علامت اینه که زیاد عمر میکنی و از نعمت سلامتی برخوردار میشی. » این اون چیزی است که بهش گفتم، اما چی احساس کردم! بعدها فهمیدم که اون چیز سفیدی که بازوهاشو تکون میداد کی بود. رابی، میدونین کی بود؟ لیپا Lipa بود، لیپای آبکش. همونروز يك کت پوست سفید برا خودش خریده بود، و چون هوا خیلی سرد بود خواسته بود باتکون دادن دستهای خودشو گرم کنه، مرده شور برده. کودن بی‌شعور! حالا فکر شو بکنین که یه مرد بره بی خبر و بی پرس و مصالحت یه کت سفید پوست تن کنه. چی داشتم میگفتم؟ آ، بله، میگین سلامتی... بله، بله، سلامتی بزرگترین نعمتهاست. این همون چیزی است که داکترمون هم میگه، و میخاد که بچه‌ام رو هم خوب خوراک بدم. هر روز یه آبگوشت جوجه برایش بپزم، حتی اگه یه رون هم باشه، اگه بتونم. میگه، شیرو کره و شکلات بهش بده، اگه میتونی: منظور من از این «اگه میتونی» چیه؟ انگار چیزی درد نیا میتونه باشه که نتونم برای یکی یه

دونه‌ام پیدا کنم! حتی اگر کسی همین حالا بمن میگفت «نیتا، برو بیل بزن، هیزم بشکن، آب بکش، گل مالی کن، کلیسارو بچاپ. اینکارارو بخاطر داوید نصفه‌های شب و در بدترین یخ بندونامی کردم، بله می‌کردم!» تابستون گذشته هوس کرد و دلش خواست کتابهایی بخونه - می‌گه کتابهای درسی - من هیچ‌وقت در مدت عمرم چشمم پیشون نیفتاده اما چون خونه آدم‌های چیزدار، میدونی، کاردارم و میام و میرم، ازم پرسید میتونم اون کتابها را برایش گیر بیارم و یه صورتم از اون کتابها، یا کتابهای درسی، یا هرچی که اسمشونو میزاره بهم داد. خونه‌هامو رفتم و یک یا دو بار صورتو نشون دادم، اما همه بهم خندیدن. «نیتا، این کتابها رو می‌خای چه کنی؟ بخورد جوجه‌ها و غازات می‌خای بدیشون؟» پیش خودم می‌گم، بسیار خوب، بخندین. مادامی که داوید همه چی داره بخونه چه غممه، چه اهمیت میدم. خوب، همه اون کتابهارا، یا کتابهای درسی را، یا هرچی که اسمشونو میزارین، پیدا کردم، و هر شب نشست و آنها را خوند، و هی کتابهای بیشتر و بیشتری خاست. ناراحت بشم! بنا بر این قدیمی‌ها رو پس میدهم و تازه تر شو می‌گیرم. و بعدش اون دکترو خوش پوشه میاد و می‌پرسه میتونم هر روز یه رون جوجه برای داوید بپزم؟ و تازه اگر سه رون هم لازم باشه تهیه نمی‌کنم؟ از شما می‌پرسم، این دکترا کجائین؟ از کدوم مایه و راومدن، و تو کدوم تنور پختنشون؟

چی داشتیم میگفتم؟ آ، بله، می‌گین آبگوشت جوجه هر روز یه رون جوجه برایش می‌پزم، بله می‌پزم و غروبی که از مکتب میاد بهش میدم؛ او می‌خوره، منم کاری چیززی دستم می‌گیرم و روبروش میشینم و نگاه می‌کنم و حظه می‌کنم. و بدرگاه خدا دعا می‌کنم که بتونم فرداهم

یه رون دیگه بر اش بپزم . میگه « مادر، چرا با من نمیخوری؟ » میگم « بخور نوش جونت، گوشت تنت، من همین حالا خوردم . » میپرسه « چی خوردی؟ » میگم « من هرچی بخورم خوردم، تو بخور، تو احتیاج داری. » اما وختی که کتابهاشو دست میگیره و مشغول میشه میرم سر اجاق، دو تا سیبزمینی پخته در میارم و یه پیاز رو یه تیکه نون میمالم و سوری راه میندازم . و میخای باور بکن میخای نکن اما از پیاز خیلی بیشتر از بهترین دیزی بریونی لذت میبرم . نمیدونی چقد خوشالم که داویدم سوپشو و یه رون جوجه شو خورده، و یه رون جوجه هم حاضر و آماده برای روز بعدش دارم . تنها ناراحتی اینه که خیلی بد سلفه میکنه - او هو - او هو - او ونهم همیشه بد کتر میگم « چرا چیزی برای سلفه اش بهش نمیدی؟ » و او میگه مویسه بنزیون خدا بیامرز، شوهرت، وختی که مرد چند سالش بود، و از چی مرد؟ » میگم « از مرگ ، بله، از مرگ مرد. عمرش سر اومده بود، و مرد . چه دخلی به پسرش داره؟ » بعدش میگه « باید بدونم . بچه اشو معاینه کرده ام . بچه خوشگلی داری ؛ بچه قابلی است . » من میگم « متشکرم همچین هیفر مائی . مثل اینکه من خودم نمیدونستم . بهتره دوائی چیزی بر اش بهم بدی. چیزی که سلفه اشو بند بیاره . » میگه « بسیار خوب؛ اما نباید بزاری اینهمه رو کتابهاش کز کنه . » میگم « پس چی بکنه ها » میگه « زیاد بده بخوره، و هر روز هم گردش بکنه و قدمی بز نه. » و میگه « عمده اینه که نزاری شبها روی کتابهاش کز کنه . اگه میخاد د کتر بشه، چند سالی هم دیر تر بشه طوریش نمیشه . » از طرز صحبتش هیچ خوشم نیومد . با سونی میتونستی بفهمی که عقلش بجان نیست . فکر شو بکن

که میگه داویدم میخاد د کتر بشه! مثل اینکه بگه «میخاد فرماندار بشه! وختیکه خونه اومدم به داوید گفتم . سرخ شد، رنگ داد و رنگ گرفت و گفت «میدونی مادرچی میگم، دیگه پیش اون د کتره نرو و باهاش صحبت نکن . «میگم ، دیگه حتی نمی بینی که نگاه تو صورتش بندازم . یعنی نمیتونم به بینم که با باعقلش بجان نیست ؟ « کی شنیده یه د کتر اینقد فضول باشه از مریضش بپرسه چطور گذرون میکنی، با این چطور میتونی گذرون کنی؟ تو راجه باین کار؟ نیم رو بلیتو گرفتی؟ پس خوب ، بگیر و نخسه تو بنویس !

چی داشتم میگفتم؟ آ، بله؛ میگین مردم سرشون شلوغه همین-
 طوره ! بشما هم اگه یه سبد تخم مرغ جوجه واردك و غازائی که باهاشون دور بگردی و دو خانوم چیزدار داشتی که همیشه هر کدوم میخواست اولین مشتریت باشن مبادا که خدانخواستہ اون یکی دیگه تخم های خوب رو وردهاره ، شما هم اونو وخت سرتون شلوغ بود و دست و بالتون گرفته بود . خوب، حالا از شما میپرسم وختی که هیچ وخت خونه نیستم از کجا وخت پیدا میکنم که سوپ بپزم ؟ با این وجود همیشه راهی پیدا میکنم . سر صبح اول از هرچی قبل از اینکه بازار برم آتش تنور رو روشن میکنم ، جوجه رونمک میزنم و تند میرم بیرون ؛ بعدش یه دقیقه ای سری میزنم ، گوشتو می شورم ، دیزی رامیزارم تو تنور و از کرایه نشینه «گنسی» خواهش میکنم که دیزی رو بپاد ، و وختیکه جوش اومد سرشو خوب خوب بزاره ، و بزارتش رو خاکستر ای گرم! یقیناً، این کار کار کمر شکنی نیست! چقد که بر اش نهار درسته پختم! بالاخره ، میدونی؟ هر چه باشه بشریم . تو مردم زندگی میکنیم، تو جنگل زندگی نمیکنیم!

و شب هم وختی که از کار برمیگردم، آتش روشن میکنم و دیزی رو گرم میکنم، و سوپ و جوجه اش تمیس و پخته و پا کیزه حاضره. حالا فکر میکنین، خوب چی از این بهتر میتونه باشه؟ اما فراموش میکنین که کرایه نشینم آدمه. ... بهتره نگم چه جور آدمی است، مرده شورش ببرد. امروز صبح بسرش زد که برای صبحانه «رشته و شیر» برا بچه هاش بپزه. آخه نمی فهمم این رشته چه مزه ای داره! و چرا دریه روز معمولی ناگهان خوراک روزهای شباط! آگه از من بپرسی، زن حقیقتاً مسخره ای است. گاهی میبینی روزها و روزها آتش روشن نمیکنه، بعدش بی خبر و بی هیچی، بفرما! یه دیزی گنده آتش بلغور، یا آتش جو یا خدا میدونه چیچی درست میکنه - که باید عینک بزنی که دونه ای توش پیدا کنی، حتی اونوخت هم چیزی نمیتونی پیدا کنی. گاوختی سیب زمینی و ماهی درست میکنه - که در واقع همه اش پیازه - ازیه فرسخ اونورتر بوشو میتونی بشنفی و بفهمی - دیگه بگذریم از فلفل - فلفل دوست داره و تمام مدت روز خودشو و بچه هاش اینور و اونور میدون بادهن باز نفس میکشن وها میکنن « هوا! هوا! »

چی داشتم میگفتم؟ آ، بله میگین اینهم یه بدبختی است... بله کرایه نشینم بسرش میزنه که رشته گندم سیاه درست کنه، و یه کوزه شیر میزاره تو تنور که بجوشه. بچه هاش از خوشحالی داشتن دیوونه میشدن. فکر میکردی که در تمام عمرشون شیرلب نزن. و میبایست میدیدی چقد شیر اون تو بود - الهی که دشمنات همونقد داشته باشن - شاید دست بالاش دوقاشق بود، بقیه اش هم همه اش آب بود. اما برای یه آدم فقیر ضیافتی بود! اما در این لحظه کی بیاد تو کی نیاد تو،

همون خادم کنیسه! بوی این خوراک را بایست در کنیسه شفته باشه؛ برای اینکه دوان دوان اومد، و مثل همیشه هم شوخی سر زبونش «یوم تو!» همه مبارک! «وزنه جواب میده» امروز این تعطیلی از کدوم جهنم اومد؟ چطو شد اینهمه زودخونه اومدی؟ «مرد میگه» میت رسیدم به دعای سر سفره نرسم. تو تنور چی چیه؟ «زنه میگه» چیزی است که مخصوصاً برای تو درست کردم. یه مشت زهر هار تو یه دیزی کوچولو! «مرده میگه» چرا تو یه دیزی بزرگ؟ اونوخت برای مردومون کافی بود. «زنه میگه»: «اوه، برو جهنم شو، خودت با شوخیات!» چنگ میزنه حسو مکو بر میداره که کوزه شیر و از تنور پیاره بیرون، اما کوزه بر میگرده و تو تمام تنور میپاچه. و چشمت روزبد نبیند شروع شد! گنسی شروع کرده شوهرش به فحش دادن، و هر فحشی که بتونی فکر شو بکنی بهش داد. خوشبختانه دمش رو کولش گرفت و بموقع راهشو کشید و رفت. بچه‌هاش از سکوی بغل تنور پریدن پائین، شروع کردن به جیغ زدن و شیون کردن، انگار پدر و مادرشونو کشته اند. میگم «الهی مرده شور رشته و شیرتونو برد. بخاطر اینا سوپ را دیدم ممکنه خراب بشه. دیزیم دیگه «Kosher» نیست! زنیکه میگه «مرده شور خود تو دیزیتو برد! رشته‌ها و شیرم برام خیلی عزیز تر از دیزیهای تو و سوپهای است که تو شکم داویدت میتپونی.» من میگم «میدونی چی، هم بچه‌ها ناخن انگشت کوچیکه بچهام نمیشن!» او میگه «میدونی چی، من تف میندازم روداوید تو. اون تنها یکی بیشتر

نیست ، و نگاه کن به بین من چند تا دارم . « یه پتیاره مثل این کسی در تموم دنیا دیده نشده ! بخاطر همجو حرفهائی بایست دهانشو کهنه خیس می تپوندن !

چی داشتتم میگفتم ؟ آ ، بله میگین که شیر و این چیزا ، و گوشت و این چیزا رونباید تویه تنور گذاشت : این همونچیزی است که اتفاق افتاد . کوزه وارو شد ، و اگه چیزی ازون شیر خدانخواستہ ، میریخت روی دیزی جوجه ام ، اونوخت کارم زار بود . خوب بخواهین بدونین نمیدونم شیر چطور میتونست به دیزیم رسیده باشد ، برای اینکه تو کنج تنور بود و دور و ورش هم همه اش خاکستر گرم بود . درست توجه بکنین با این و جود قسم هم نمیتونستم بخورم . با این وجود انسونی چی میدونه . حیف و صد حیف که داوید چیزی نداره بخوره ، اما شاید تونستم ، فکری بر اش بکنم . دست بر قضا دیروز چند غاز از قصابی آوردم برای مشتریهام درستشون کنم ؛ طبیعتاً قدری از دل و جگرشونو برا خودم نگهداشتم . در این موقع تنگی تونستم چیزی از اینا دربیارم . اما درد اینه که دیزی دیگه ای ندارم . رابی اگه خدای نکرده ، فتوی بدین دیزیم دیگه « کاشر » نیست اونوخت بی دیزی میمونم . و بی دیزی مثل اینه که دست نداشته باشم ، برای اینکه یسه دیزی بیشتر ندارم . حقیقتشو بخای پیشتر هاسه دیزی داشتتم ، اما اون « گنسی » مرده شورش برد ، یه دیزی ازم قرض کرد دیزی نو نو بود ، و رفت و یه دیزی ترک خورده برام پس آورد . میگم « این دیزی مال کیه ؟ میگه چی میخای بگی ، مال تو است » و من میگم « چطو میتونه مال من باشه ، وختیکه من یه دیزی نوبت

دادم و تویه دیزی ترك خورده پسم میدی؟ هیگه «خوب خوب» نمیخاد دیگه داد و هوار راه بندازی، منو نمیتونی بترسونی. اولش اینکته یه دیزی خوب پست دادم؛ دوش هم اینکته وختی که دیزیرو ازت گرفتم ترك داشت؛ سوش هم اینکته اصلا دیزی ای ازتو نگرفتم، من خودم دیزی دارم، ولم کن و دست از سرم ور دار! «به عقیده شما چطور آدمی است؟»

چی داشتیم میگفتم؟ آ، بله، میگین که یه دیزی اضافی خوبه همیشه توخونه باشه... بنابراین دو دیزی خوب برام موند و اون یکی که ترك ور داشته بود، که مثل اینه که بگم فقط دو دیزی برام مونده بود. اما یه آدم بی چیز میتونه تا این حد زندگیش تجمیل داشته باشه که صاحب دو دیزی باشه؟ روزی از بازار با یه سبد پر جوجه بر گشتم خونه، گربه میره و جوجه هارا برام میترسونه. میپرسین گربه از کجا آوردم، اونهم یکی دیگه از کارهای این زنیکه بود. کار اون و بچه های بلا گرفته اش بچه گربه ای جائی پیدا کردن و شروع کرد حیوونی رو اذیت کردن. داویدم بهشون میگه «بچه گربه رو بیچاره است اذیتش نکنین. حیوونک اونم چون داره!» اما این بیکاره های بیچاره گوششون چه بدهکار این حرفا است! خلاصه کلام، رفتن و چیزی به دم بچه گربه بستن، و بچه گربه مثل دیوونه ها اینور و اونور راه افتاد، جوجه هامو ترسوند، یکیشون باز شد و پرید روی رف بالائی - و درنگ! دیزی بر گشت. حالا، فکر میکنین دیزی ترك داره بود افتاد؟ همچو اقبالی نداریم! اگه دیزی ای باید بشکنه، دیزی نوه است که باید بشکنه؛ از اونو وختی که دنیا دنیا بوده همینطور بوده و همینطور بوده. نمیدونم

چرا؟ مثلاً دو تا دارن راه میرن؛ یکی راه میره، اون دیگری هم راه
میره. یکیشون یکی یه دونه مایه، نور دیده مایه؛ اون دیگه،
بگیم... رابی! اوای خدایا، چیته! رابی! زنت کجا است؟ کجا
است. عجله کنین! زود باشین، رابی حالش خوش نیست! داره ضعف
میره! آب بیارین! آب بیارین!

راهنمائی

« جوانی سه روز است سراغ شما را میگیرد . میگوید سخت مشتاق دیدار شما است . »

این خبر خوش را هنگامیکه روزی از سفری بخانه باز گشتم بمن دادند .

فکر کردم « شکی نیست نویسنده جوانی است و با «نولی» آمده است . »

بمحض اینکه پشت میز نشستم و شروع بکار کردم زنگ در صدا درآمد .

صدای باز شدن در کوچه را توانستم بشنوم ، صدای پای کسی در راهرو و بگوش خورد . گالوشهایش را از پا در آورد . سرفه کرد . فین کرد . همه علائم و آثار حاکی از یک نویسنده بود . اشتیاقم بدیدن این شخص فزونی یافت . بالاخره ، بیاری خدا ، وارد اطاقم میشود . با کمال ادب و نزاکت با من سلام و تعارف میکند . بسخن دقیقتر ، تعظیم غرائی میکند ، و در حالیکه دستهایش را بهم میمالد ، خود را معرفی میکند . اسمش را میگوید - یکی از آن اسمهایی که بلافاصله از خاطر انسان میگریزند .

میگویم « بفرمائید بنشینید . چه فرمایشی داشتید ؟ »

« آمده‌ام سرکار را بخاطر امر بسیار مهمی زیارت کنم. بعبارت دیگر، کاری که بخاطر انجام آن برای زیارت سرکار آمده‌ام، برای من نهایت حائز اهمیت است. و حتی مهم‌تر از این - مسئله مسئله مرگ و زندگی است. فکر میکنم فوراً درك بفرمائید که جریان از چه قرار است. بالاخره هر چه باشد، شما نویسنده هستید و مقادیر زیادی چیز مینویسید و بنابراین بی‌خبر از دنیا و کارهای دنیا نیستند. بله، بنده اینطور فکر میکنم - یعنی در واقع فکر نمیکنم بلکه از این بابت خاطر جمعم و قطع دارم... »

نظری به میهمانم افکندم. يك مر بی «تپیک» شهرهای کوچک، و بدیهی است يك «نویسنده». جوانی با چهره پریده رنگ و چشمانی اندوهناک که بنظر میرسد استغاثه میکند «بر موجودی از دست رفته و بی‌کس رحم کن!»

من همچو چشمانی را دوست ندارم. از آنها واهمه دارم. هیچگاه برقی از خنده و درخششی از تبسم در آنها نیست. بی‌پرده، از همچو چشمانی خوشم نمی‌آید.

قلم را زمین می‌گذارم و باین نویسنده می‌گویم «خوب، بگذار به بینم که حال قضیه از چه قرار است؟» انتظار دارم که میهمانم دستش را در جیب فرو ببرد و جزوه قطوری بیرون بیاورد. شاید «نوولی» در سه قسمت و باندازه «جلای بابل»^۱ طولانی باشد؛ احتمال هم دارد که درامی در چهار پرده باشد. و شخصیت‌های نمایش اسامی‌ای مانند «مردرسون Murderson، ارلیشمن Erlichman، فروهارتس-

Frumhartz ، بیترزویگک **Bitterzweig** باشد ، نامپائی که پیشاپیش دقیقاً بشما میگویند که با چه اشخاصی سروکار داری .
از طرفی دیگر نویسنده ممکن است نه «نوول» آورده باشد و نه نمایشنامه ، و بلکه اشعاری در خصوص «زیون»^۱

بر قلعه کوههای والا آنجا که عقاب لانه سازد
و آنجا که شکوفه‌های خرما از فرط شکستگی بنازد

«زیون» بشکوه سرفراز زد

از هر طرف و دیار و هر کوی آیند پیمبران بدینجا
تا از بن هر رگی و هر موی از بن بکنند خستگی ها

بوی خوش حق وزد ز هر جا

با این قبیل اشعار خوب خوب آشنا هستم . با این قبیل قافیه‌ها که گوش را میخراشند و موجب میشوند دایره‌ها و نقطه‌ها در جلو چشم انسان برقص در آیند خوب خوب آشنا هستم . پس از خواندن همچو اشعاری افسردگی و دل‌مردگی شدید بر جان انسان هجوم می‌آورد . اما فکرش را بکن - اشتباه می‌کردم . جوان دست در بغل ژاکت نکرد و جزوه‌ای در نیاورد . قصد نداشت نوولش را برایم بخواند . بجای این یقه‌اش را درست کرد ، گلویش را صاف کرد ، و گفت :

«خوب . حقیقت امر این است که اینجا آمده ام راهی پیش پای من بگذارید . فکر میکنم که شخصی مثل شما که چیزی نمی‌نویسد باید قادر باشد من را درک کند ، و نتیجتاً در موقعیتی باشد که راه و چاره‌ای خوب بمن بنماید . و باور بفرمائید هر کاری که بفرمائید

۱ - **Zioh** صیون ، صیهون نام کوه مقدس اورشلیم که هیکل یا معبد بنی اسرائیل روی آن ساخته شده بود

میکنم. اگر بخواهید، بشما قول شرف میدهم. اما معذرت میخواهم
مثل اینکه دارم وقتتان را میگیرم؟»

احساس میکنم که باری از روی خاطر م برداشته شده است،
و با ملایمترین لحن به مردی که جزوهای باخود نیاورده است میگویم:
«وقت اهمیتی ندارد. بفرمائید به بینم ناراحتیتان چیست؟»

میهمانم صندلیش را بهمیزم نزدیک میکند و آرام آرام به خالی
کردن مرارتهای دلش میپردازد. با آرامی شروع میکند، و همچنانکه
پیش میرود بتدریج خود را بر میانگیزد و بهیجان میآورد.

«بسیار خوب، باید بدانید که من اهل شهر کوچکی هستم. حقیقت
امر این است که شهرمان آنقدرها هم کوچک نیست. بهتر بود عرض
میکردم شهری بزرگ، تقریباً شهری معتبر. اما در مقام مقایسه با
شهر شما، شهر ما شهر کوچکی است. بدیهی است، با شهر ما خوب آشنا
هستید؛ اما من نامش را پیش سرکار افشا نخواهم کرد، زیرا، درست
نمیدانم، اما ممکن است آنرا در نویشته هایتان توصیف بفرمائید.
و این امر بدلائل و جهات عدیده ای باوضع من سازگاری ندارد. گمان
میکنم مایل باشید بدانید شغل من چیست؟ اهم... شغل من... بسیار
خوب تا کنون شغلی نداشته ام، کاری نکرده ام. تا کنون بخرج پدر زن
و مادر زنم «نشسته» ام. بدین معنی که باهم زندگی میکنیم، برای اینکه
زنم تنها دختر آنها است، بچه دیگری ندارند. استطاعتش را دارند.
ده سالی دیگر هم میتوانند ما را نگهدارند، مردمان چیز داری هستند.
بدیهی است باید در خصوص پدر زنم چیزهایی شنیده باشید. اما قصد ندارم
نامش را پیش سرکار افشای کنم. عمل بقاعده ای نیست گرچه بین خودمان

باشد ، دوست دارد در موردش صحبت بکنند . منباب مثال ، عطیه‌ای که بمنظور کمک به کسانی که از آتش سوزی «بوبرویسک» (Bobruisk) خسارت دیده بودند داد از هر کس دیگر بیشتر بود . برای شهر «کی شینف» (Kishinev) هم از همه بیشتر داد . اما برای شهر خودمان عملاً چیزی نمیدهد . شهرهای دیگر - بله ، خوش دارد اسمش بر سر زبانها باشد و در باره‌اش صحبت بشود . آدم احمقی نیست : خوب خوب میدانند که در شهر خودمان بسیار مورد عزت و احترام است . و بنا بر این چرا تظاهر به بخشندگی بکند و در مقابل کسانی که کسی آنها را نمی‌شناسد خودی بنماید؟ وقتیکه با تقاضای صدقه‌ای پیشش می‌آیند مثل شبیح رنگ و رویش می‌پرد و به سفیدی می‌گراید . روی سرشان داد می‌زنند «آها ! آمده‌اید من را بچاپید ، بله ؟ بفرمائید این کلیدها را . برید و صندوقها را از زیر و رو کنید . هر چه دارم بردارید !» شاید فکر بکنید که حقیقتاً کلیدهایش را میدهد ؟ معذرت می‌خواهم اشتباه میکنید . کلید صندوقهایش را در کشو می‌زاشته و قفل کرده و کلید کشوش را هم در جای مطمئن مخفی کرده است . بله ، پدر زن من اینچنین آدمی است . و آنوقت شخصاً اعتراف میکند که نمی‌تواند خود را بر آن دارد که بمردم چیزی بدهد . و بهمین جهت هم هست که مردم شهرمان او را خوک مینامند - بدیهی است در قفا . اما بین خودمان باشد ، شایستگی و استحقاق این اسم را هم کاملاً دارد . با اینکه بطور کلی جلو روی خودش از او تملق می‌گویند . آنها چه تملقی - کافی است که دل انسان را بهم بزند . اما او آنها را دوست دارد ، و آنها امری مسلم و بدیهی می‌پندارد . دستی بشکمش میکشد و خود را

فوق جهان احساس میکند. آه، این زندگی است! حالا از شما میپرسم یک مرد بیش از این چه میتواند بخواند؟ کاری نمیکند، درناز و نعمت زندگی میکند، خوب میخورد، خوب میخوابد. یک مرد بیش از این چه میخواند؟ پس از خوابی خوش دستور میدهد کالسکه‌اش را حاضر کنند و بیرون میرود که در میان گل و شل سواری بکند. شب هم مهمانهای دارد. تقریباً همه‌شان اشخاص مهم و سرشناس شهر هستند. و راجی میکنند، چرند و پرند میگویند، بریش همه مردمان شهر، همه مردم دنیا میخندند. سپس سواربزرگی آماده میشود و در اینجا پدرزنم با سوچت، «شموئیل آبه Shamuel - Abeh» بازی دومینو مینشیند. «شموئیل آبه» باید بدانید جوانی است که طره‌هایی در اطراف سر دارد، اما جوانی است متجدد با یقه‌ای سفید، کفش‌های واکس خورده، که از زنهای جوان نمیگریزد، خوب میتواند آواز بخواند، میتواند روزنامه بخواند، و خوب شطرنج و دومینو بازی کند. بله، سراسر مدت شب را در آنجامی نشیند و رومیز بازی میکند، حال آنکه مجبوری آنجا بنشیند و نگاهشان کنی و دهن دره‌هایی بکنی که آرواره‌ها را از مفصل درمیا آورند. ترجیح میدهی که از پشت میز بلند شوی و با طاقت بروی و کتابی یا روزنامه‌ای بخوانی، اما جرأت نداری. گذاشتن و رفتن از اطاق، میدانید، عمل شایسته و بجائی نیست. پدرزنم از این عمل خوشش نمیآید. چیزی نمیگوید، فقط اخم میکند و مثل یک بوقلمون پیر بغ می‌کند و با شما صحبت نمیکند. مادرزنم باو نگاه میکند و از او با اشاره درمییابد چه بکند، و طوری بشمانگاه میکند که انگار کثافتی. و همینکه پدر و مادر با داماد

اختلاف داشته باشند ، آنوقت فرزندشان هم ، بقول معروف ، شما را آدم حساب نمیکنند . این فرزند ، اجازه بدهید خدمت سرکار عرض کنم که حسن عقیدت خاصی نسبت بخود دارد . تعجبی هم ندارد - «نوردیده» آنها است ، ووقتی که حالش خوش نباشد بلافاصله دنبال دکتر میفرستند ، و دنیا بهم میخورد و آسمان بزمین میآید . تعجبی ندارد فکر میکند دنیا بخاطر او آفریده شده است . گرچه بین خودمان باشد ، اگر پاك احمق نباشه ، آدم باهوشی هم نیست . حقیقت امر این است که وقتی که صحبت میکند متوجه نمیشوی که آدم بیشعوری است . بر عکس ، احساس میکنی ، بیشعور که نیست هیچ باهوش و ذکاوت هم هست . گاهی از اوقات حتی ممکن است این احساس را در شما ایجاد کند که نهایت باهوش وزیرك است . اما وقتی که به اندازه يك بز کوهی لوس و بناز پرورده است زیر کی چه فایده ای دارد ؟ در تمام مدت روزکاری جز خنده و گریه ندارد . ووقتی که گریه میکند درست مثل يك طفل شیرخوره است . گاهی از اوقات از او می‌پرسی « برای چه گریه میکنی ؟ » صدا از دیوار در میآید و از او در نمیآید . این مسئله اینقدرها مهم نیست - یکن گریه میکند تا اینکه دلش خالی میشود ، و از گریه باز میایستد . اما بدتر از هر چیز این است که بقدری بلند گریه میکند که مادر زن دوان دوان تو میآید . در حالیکه شالتر کی اش را بدوش انداخته داخل میشود . دستها را بهم میساید . با صدائی که نماز میخواند فریاد میزند . و صدایش باید بدانید ، صدای خشنی است ، مثل صدای مرد . از بچه اش میپرسد « دختر کم ، عزیزم ، چته ؟ باز هم او ؟ » جوابی نمیآید . سپس همچنانکه

من را نگاه میکند ، فریاد بر میآورد « باز هم این غارتگر ، این دزد سر گردنه ، این قاتل ! برایش چه اهمیت دارد که من په بچه یکی یه دونه دارم ، یه چشم تو صورتم دارم ؟ او درد نکشیده ، خون دل نخورده ! » و این کلمات یکی پس از دیگری بمانند نخودهائی که از جوال بیرون میریزند معلق زنان سرازیر میشوند . بقدری احساس بدبختی و بیچارگی میکنم ، باندازه ای احساس کسالت روح میکنم که اشتیاقی ناگهانی و دیوانه وار چنگ در وجودم میاندازد که دست بیندازم و آن شال ترکی را بگیرم و در دستم مجاله کنم ، رویش به رقص و جرش بدهم و پاره پاره اش کنم . گرچه بدیهی است چنانچه معقولانه صحبت کنیم ، شال در این میانه تقصیری ندارد . شالی است ، همچنانکه شالهای دیگر هستند ؛ یکی از آنهایی است که معمولا از « برود Brod » میآورند . گمان میکنم آن شالهای ترکی را دیده باشید ؟ با آن طرح شطرنجی و خالهای تیره و ریشک ... ،

در اینجا صحبت میهمانم را بدرستی قطع میکنم :

« معذرت میخواهم ، مثل اینکه با من کاری داشتید . آمده بودید

صوابدیدم را بخواهید ؟ »

میهمان آهی عمیق از دل بر میکشد . میگوید « اوه ، متاسفم .

شاید وقتتان را میگیرم ؟ اما اینها همه نهایت حائز اهمیت است -

همه آنچه که خدمتتان عرض میکنم . سرکار را باید تا حدودی با

خانه و ساکنانش آشنا بکنم ؛ و تصوری از آنها بسرکار بدهم . فقط آن

وقت است که موقعیتم را حقیقتاً درک میکنید ، و متوجه میشوید که

حال قضیه از چه قرار است . بسیار خوب ، مادرزنم با آن شال ترکیش

وارد میشود. و بنا به علل و جهاتی فکر میکند که بچه عزیزش ناخوش است. این آنجائی است که پدر زنم شخصاً ابتکار عملیات را بدست میگیرد. دستور میدهد کالسکه را بیرون بکشند و بدنبال دکتر میفرستند - بدنبال دکتر «جدیده». این نامی است که با آن یکی از دکترهای شهرمان را، مرده شورش ببرد، صدا میکنند. اما نامش را بدلائل و جهات عدیده‌ای پیش شما افشا نخواهم کرد. و این آنجائی است که چیزی را که آمده‌ام در خصوص آن باشما صحبت کنم و صوابدیدتان را بخواهم شروع میشود.»

میهمانم دقیقه‌ای مکث میکند. عرق صورتش را با دستمال پاک میکند، و منبأب تهیه‌ی مقدمه بجهت از سر گرفتن داستان، صندلیش را بمن نزدیکتر میکند. ضمناً چیزی از روی میزم برمی‌دارد، اشخاصی هستند که مادامی که چیزی در دست نداشته باشند نمیتوانند صحبت کنند. و روی میزم انواع و اقسام زلم زیمبوها هست در میانشان سیگار بری است به شکل یک دوچرخه ظریف. میهمانم بنظر میرسد ازین سیگار برخوردار است. هنگامیکه داستانش را شروع میکرد صرفاً نگاهی بدان انداخت، سپس آنرا برداشت و شروع بچرخاندن چرخهایش کرد. شیشی مزبور را عملاً در سراسر مدتی که صحبت میکرد بدست داشت.

ادامه میدهد: «بنا بر این بدنبال دکتر میفرستند. و بگذارید بشما بگویم که در شهر کوچک ما تعداد دکترها باندازه سگهای ولگرد است. دکترهای روسی داریم، دکترهای یهودی داریم، دکترهای صهیونی داریم، اما دکترهای که خدمتتان عرض میکنم

رویهمرفته دکتر نوع دیگری است. دکتر محلی جوانی است، پسر خیاطی است. بدیهی است دیگر خیاط نیست. وقتیکه پسرش دکتر است چرا باشد؟ ویاب عبارت دیگر يك پسر دکتر چرا يك پدر خیاط داشته باشد؟ برای اینکه تصویری از پدرش را بسر کار القاء کرده باشم چند کلمه‌ای در خصوص او صحبت میکنم مردی است چپ‌چشم و کاملاً کوتاه بالا، که یکی از انگشتان دست راستش کج است. همیشه باجبه‌ای که دامن بلند دارد اینور و آنور میرود. صدائی مثل صدای کلاغ‌جاده دارد. آدم و راجی است. شب‌روز اینطرف و آنطرف میرود و راجع به پسرش روده درازی میکند. «پسر مد کتره، دیروز ازیه مریض عیادت کرد... هر کاری میتونه بکنه... خیلی سرش شلوغه، ارباب رجوع زیاد داره...» بله، این خیاط مدام شهرت و معروفیت پسرش را درسراسر شهر زمزمه میکند و ور میزند. و بدتر از همه چیز اینکه پسرش دکتر امراض زنانه است. بعبارت دیگر متخصص مامائی است. و اگر کسی در اینخصوص رازی داشته باشد میتوانی اطمینان داشته باشی که این خیاط آنرا بابوق و کرنا در شهر میزند. خلاصه، بدابحال آن زن یا دختری که دست این دکتر یا پدر خیاطش بیافتد. دختری بود در شهرها که...

بازهم صحبت میهمانم را قطع میکنم:

« معذرت میخوام آقای جوان، اما گمان میکنم برای انجام

کاری میخواستید من را به بینید. »

میگوید « آقا متاسفم. وقتتان را میگیرم. اما چگونه

میتوانم در مورد آن خیاط، وقتیکه مامور عذاب و شکنجه روح من

است صحبت نکنم! اگر آن دکتر نبود جریان زندگیم بلا مانع و بدون گیر و گرفت بود. خودتان قضاوت بفرمائید - بیش از این چه میخواهم: زنی دارم زیبا، تا آنجائی که امکان دارد با هوش، تنها فرزند پدر و مادر، و بچه ای هم نداریم. در صد و بیست سالگی و یا چیزی در همین حدود، وقتیکه بمیرند تمام ثروت و اعتبار شان مال زنم، یعنی مال من خواهد شد. حتی حالا هم - آه، گوش شیطان کر از عزت و احترام برخوردارم. هنگامیکه در جائی دعوت دارم، همیشه بعنوان داماد يك آدم ثروتمند در صدر میز جایم میدهند. در جشن میوه بندان در کنیسه همیشه پشت سر پدر زنم و اول از همه میروم خوب شاید اول اول از همه هم خیر، اما بعد از سراینده و رابی؛ و آنوقت سایرین داخل میشوند حتی معذرت میخواهم در حمام هم بهمین ترتیب بامن رفتار میکنند. مشکل لباسم را در آورده ام که جامه دار حمام داده میزند «اوی مردم، راه باز کنید! از دم درها کنار بروید. داماد ثروتمند مون میخواهند حمام بکنند!» خیر، از کلماتی که جامه دار میگوید خوشم نمیاید، همچو توجهات و احتراماتی را دوست ندارم. گفتن اینکه خوشم نمیاید، دوست ندارم، حرف است؛ چه کسی خوش ندارد تملقش را بگویند، چه کسی دست رد به سینه احترامات و تشریفات میزند؟ اما فقط من میدانم که تا چه اندازه استحقاق آنرا ندارم. فقط برای اینکه پدر زنم آدم ثروتمندی است؟ اگر بخواهند میتوانند اورا بلیسند. اما این چه دخلی بمن دارد. وحشیهای هستند، بشما اطمینان میدهم، وحشی! و من ناگزیرم درست مثل اینکه در زندانم با آنها نشست و برخاست کنم. با مردم همطراز و هم مسلک

خودم نمیتوانم همنشین کنم، زیرا اینکار شایسته و برارنده داماد يك آدم ثروتمند نیست؛ و صحبت با پدر زنم هم بی اغراق امکان ناپذیر است. تا آنجائی که باین مسئله مربوط است - پدر زنم چه جور آدمی است؟ اینجا نیست که صحبتیم را بشنود، بنابراین بدون تحمل عواقبی و یا ترس از ناراحتی میتوانم خدمتتان عرض کنم که آدم بیشعوری است؟ چیزی نیست که در مورد آن بخواهی با او صحبت کنی. و زنم، تنها دخترشان، درست يك بز کوهی است، یا همه وقت میخندد و یا ناگهان خودش را روی تختخواب ول میکند و حق گریه سرمی دهد. و بعدش همانطور که عرض کردم پدرزنم درشکه را دنبال دکتر جدید میفرستد که امیدوارم در آتش جهنم کباب شود! آه، باور بکنید وقتیکه باین دکتر فکر میکنم زندگی برایم تحمل ناپذیر میشود! در چنین مواقعی احساس میکنم دلم میخواهد چنگ بزَنم و کاردی بردارم و گلوی خودم را ببرم و یا بروم خانه بروم و خودم را در آن بیندازم و غرق کنم.»

مرد جوان بفکر فرورفت و به افسردگی گرائید.

در اینجا، درحالی که کلماتی را که میخواهم بگویم بدقت انتخاب میکنم، از میهمانم میپرسم:

«بنا براین از فرمایشاتتان اینطور باید استنباط کنم که ظنین هستند از اینکه این دکتر... که او... و زنتان...»

میهمانم از روی صندلی بالا می جهد، انگار آب گرم رویش ریخته اند.

فریاد برمیآورد «خدانکنه! همچو سوئظنی ندارم. اوه خدایا،

خیر! بالاخره هر چه باشد يك دختر يهودی است! بچه‌های است
 پرهیزکار! ازد کتر صحبت میکنم، و امیدوارم به آتش جهنم بسوزد! و
 امیدوارم همان آتش پدرش را، آن خیاط چپ‌چشم را که همیشه در
 جبهه دامن بلندش راه میافتد و بومیکشد و سرش بکار مردم است، نیز
 در کام خود کشد. در شهر راه میافتد و سر و گوش آب میدهد، و دور میزند
 و هرزه‌درائی میکند. فکر میکنید... خوب چه کسی به حرفش گوش
 میدهد؟ یاوه میگوید و میبافد! من باو ذره‌ای بیش از برف سال پیش
 فکر نمی‌کردم، اما مردم گوش دارند، گوش هم دوست دارد بشنود، و اگر
 بقدر کفایت گوش فرادهی. چیزهائی میتوانی بشنوی که اگر نمیشنیدی
 سعادت‌مند بودی اما باید بدانیکه شهر كوچك ما چگونه جائی است
 بخاطر و راجها و بدگوها و دراز گله‌هائی که دارد شهرت جهانی دارد
 از این هم فراتر میروم: اگر کسی سرزبان‌شان بیفتد، بهتر است برود
 و خود را در رودخانه بیندازد. هم اکنون سؤال فرمودید - که آیا
 باین د کتر سوءظن دارم؟ خیر، سوء ظنی نسبت بدو نداشتم. اما با این
 وصف پس از آنهمه و راجی و مهمل بافی شروع کردم باینکه چشمم
 و گوشم را باز کنم. مراقب بودم که هر وقت که با او صحبت میکردم
 حتی کلمه‌ای از صحبتش را از نظر دور ندارم. اما چیزی در رفتار و
 گفتارشان ندیدم که بر انگیزنده سوءظن باشد. منتها آنچه را که
 توجه کردم این بود که هر وقت که او را میدید کاملاً آدم دیگری میشد
 چهره‌اش تغییر رنگ میداد، چشمانش تغییر حالت میداد. نوعی
 درخشش ناگهانی در چشمانش جلوه میکرد. و چهره‌اش حالت کاملاً
 متفاوتتر از آنچه که من با او بودم بخود میگرفت. یکدفعه از او

پرسیدم: « عزیزم ، بمن بگو ، چرا وقتی که او اینجا میآید آدم دیگری میشود ؟ » هرگز نمی توانید تصور کنید که بمن چه جواب داد . اصلا جواب نداد . فقط خندید چنان خنده بیچاره کننده ای که احساس کردم دارم میمیرم ! سپس با حق هق گریه خودش را روی تخت خواب انداخت و از حال رفت . طبیعی است که مادرزنم با همان شال ترکی دوان دوان توآمد و شروع کرد باینکه حالش بیاورد ، حال آنکه پدرزنم دستور داد درشکه را حاضر کنند ، و این بار من را بدنبال د کتر جدید فرستاد . و وقتیکه د کتر را آوردم ناگهان حالش بهتر شد . چشمانش مانند الماسهایی که در زیر نور خورشید قرار گرفته باشند باز شروع بدرخشیدن کرد و گونه هایش گل انداخت . حال و وضع را میتوانی پیش خودتان مجسم کنید ! میباید دنبال او بنخانه اش بروم و او را بردارم و در آن درشکه بنخانه خودمان بیاورم . برای من بمراتب قدم گذاشتن به جهنم آسانتر بود از اینکه پا بمحلی بگذارم که او در آن زندگی میکرد ، و به چهره اش نگاه کنم - چه چهره ای ! بمانند خرچنگ قرمز ، و پراز جوشهایی که جا بهم تنگ کرده اند . و د کتر هنگامیکه ناگزیر است لبخندی بزند و نمیخواهد بزند عادت دارد مثل ماهی کپور پوزخندی بزند و نیشی وا کند . يك پارچه غسل است ؛ نرم و ملایم بمانند مشمع سریشمی که روی كودك میگذارند هیچ فرشته ای خوش رفتارتر و مهربانتر از او نسبت بمن نمیتوانست باشد . چندی پیش ، آنوقتیکه آن ناخوشی ای را که باب شده است و آنرا آنفلوانزا مینامند گرفتم بقدری برای معالجه ام فعالیت کرد و بخود زحمت داد که احساس ناراحتی کردم . امر تعجب آور این است که هرچه

بیشتر با من خوش رفتاری و مهربانی میکنند از او پیشتر کینه بدل میگیرم. امیدوارم خداوند از اینکه چنین اظهاری میکنم از تقصیرم درگذرد، اما قیافه اش را تحمل نمیتوانم بکنم. بخصوص اوقاتی که با ما می نشیند و زخم و او آن نگاهها را با هم رد و بدل میکنند. آنوقت احساس میکنم که میخواهم پس گردنش را بگیرم و بیرونش بیاندازم. احساس میکنم در آن صورت احساسم تسکین مییافت. با این همه، آقا، قسم خورده ام باین جریان خاتمه بدهم. اوقاتی که خانه ما میاید و بغل دستش می نشیند بقدر کفایت از این لبخندهای کوچولوی ملیح و از این نگاهها میکشم. از شما می پرسم یک مرد تا چه مدت میتواند رسوائی این امر را تحمل کند؟ دری وری گوها و وراجهای شهر اکنون مدتهاست بمن پرداخته اند و در پوست من افتاده اند. خیر، تصمیم قطعی گرفته ام طلاقش بدهم. راه دیگری نیست. از طرف دیگر این مسئله مطرح میشود: این بسیار خوب، این درست، از طلاق دادنش چه دستگیرم میشود؟ بعد از تمام این حرفها، پدر زخم مرد ثروتمندی است، او دختری یک دانه ای است، همه ثروت و امکنتشان مال من خواهد بود. سپس این فکری پیش میآید: قبلا چکار میکردم؟ جوانهای دیگر چکار میکنند؟ آه، مرده شورش ببرد، طلاقش خواهم داد، راه دیگری نیست، بله؟ نظر سرکارچیست؟ « میهمانم نفس میکشد، عرق صورتش را میگیرد، و بشمر روئی من را نگاه میکند و منتظر جواب من است. میگویم:

« منم همینطور فکر میکنم. راه حل دیگری برای شما وجود ندارد. و مهمتر اینکه عشقتان هم نسبت بهم پر شور نیست. بچه ای

هم ندارید . مردم شهر هم بد گوئی میکنند . او را میخواهید چه کنید؟»
 میهمانم ، همچنانکه بجوابم گوش فرا میدهد مشغول چرخاندن
 چرخهای دوچرخه است ، و با آن چشمان غمناکی که بزبان بیزبانی
 میگویند « بمن رحم کن » مرا خیره مینگرد ، سپس باز هم نزدیکتر
 میآید ، آهی درونک از دل برمیکشد و مجدداً شروع میکند :

« میفرمائید - عشق . نمیتوانم بگویم که از او بدم میآید - چرا
 باید از او بدم بیاید؟ مسلماً دوستش دارم . حقیقت امر این است که
 بسیار دوستش میدارم . و اما در مورد بد گوئی و هرزه درائی مردم شهر ،
 بگذار اگر خوش دارند بد گوئی کنند . خیر ، آقا ، آتشی که در
 درونم مشتعل است از علل و جهات دیگری مایه میگیرد . چیزی که
 نمیتوانم تحمل کنم این است که او از دیدن د کتر بسیار خوشحال میشود .
 از شما میپرسم : « پس وقتی که من را می بیند چرا خوشحال نمیشود
 و صورتش گل نمیاندازد؟ آخر من چه چیزم بدتر از اوست؟ بعلت
 اینکه او د کتر است و من نیستم؟ من هم اگر تعلیم میدیدم د کتر
 میشدم . و شاید هم د کتری بهتر از او . باور بفرمائید اگر پای معلومات
 عبری بمیان بیاید بگردد هم نمیرسد . این افکار قدری تصمیمم را
 متزلزل میکند : چرا طلاقش بدهم؟ بخاطر آن د کتر جدید؟ اگر
 بجای این د کتر جدید ، شیطان دیگری آمده بود چه میکردم؟ کجا
 نویسته شده است که یکزن جوان نباید با یک د کتر آشنا باشد؟ این
 اولش . در ثانی ، از شما میپرسم - اگر او را طلاق بدهم چه بروز گارم
 خواهد آمد؟ بعد از تمام این حرفها ، یتیمی بیش نیستم ، اقوامی
 ندارم ، دوستانی ندارم . برای شما ساده است بفرمائید - طلاقش بده .

بسیار خوب گیریم طلاقش دادم - آنوقت کجا باشم؟ بر گردم بآنجائی که بودم، بآنچه که بودم - جوانی بیچاره که ناچار است زندگی را از سر شروع کند، و مجدداً با کسی دیگر ازدواج نماید. و از کجا بدانم که زنی بهتر از او پیدا میکنم؟ اگر در جهنمی بدتر از آنچه که تا کنون در آن زندگی کرده‌ام بیفتم چه؟ هر چه باشد بالاخره باینجا عادت کرده‌ام و میدانم گرفتار چه هستم و با چه کسی طرفم. در اینصورت و با این تفصیل سردردی که اینجا دارم سردرد ولیعهدی است که بسعادت و دولت خواهد رسید. صد سالی که از عمرشان گذشت، این ثروت مال زنم، یعنی، مال من خواهد شد. بنابراین چرا، افکارم را مغشوش کنم، و سوسه بدل راه بدهم. زندگی میدانید فماری است، يك بخت آزمائی است. ها؟ اینطور نیست. فکر نمی‌کنید بخت آزمائی باشد؟»

به میهمانم جواب میدهم:

«تا حدی فماری است، بخت آزمائی ای است. اگر در این خصوص اینطور احساس میکنید بهتر است او را طلاق ندهید و آشتی کنید، فکر کردم که این صوابدید خوبی باشد و بطور قطع بتواند مسئله را با صلح و صفا فیصله دهد. برای لحظه‌ای حتی فکر کردم که گفتگوی من و میهمانم دارد بپایان خود نزدیک میشود. اما سخت در اشتباه بودم. میهمانم باز ناگهان بر سر دو چرخه فرود می‌آید، شروع به چرخاندن چرخها میکند و در حالیکه راست در چشمان من مینگرد شروع میکند:

«میفرمائید - آشتی بکنید؟ اما آن داکتر چه، که امیدوارم بند

از بندش جدا بشود! و پدر د کتر آن خیاط چپ چشم چطور؟ در واقع، این مرد که بوق و کرنا برداشته و در شهر شایع کرده است که زنم میخواد از من طلاق بگیرد! در خصوص يك همچور ذالتی چه میفرمائید؟ آیا تا کنون همچو اباطیل و ترهاتی که این خیاط فرومایه راه میافتد و پخش میکند شنیده اید؟ از طرف دیگر از خودم میپرسم: حالا که همه شهر میدانند، پس در اینصورت چه از دست میدهم، چه ضرری میکنم؟ مطلقاً هیچ. از اینکه مثلی خدمتتان عرض میکنم معذرت میخوام: اما «بشقاب شکسته را شکسته تر نتوان کرد.» گرچه، از طرف دیگر، حالا که موضوع طلاق و طلاق کشی من موضوع صحبت مردم شهر است آیا بر ازنده من است که باین عقاید و آراء بی اعتنائی کنم؟ خیر، آقا، راهی جز طلاق برای من وجود ندارد. بله؟ اینطور نیست؟ بنظر سرکار چطور؟

من جواب میدهم «شاید حق با شما باشد. حالا که موضوع طلاق و طلاق کشی شما موضوع صحبت مردم شده است مخالفت با آن بنظر اندکی مباین شأن شما خواهد بود.»

میهمانم با اتفاق صدلایش بروی من فرود میآید، و فریاد بر میآورد: «آه! پس بعقیده سرکار بهر قیمتی که باشد باید اورا طلاق بدهم؟ خیر، آقا، پیش از آنکه نسنجیده به نتیجه گیری بپردازیم لازم است مسئله را مورد توجه دقیق قرار دهیم. فرض کنیم شما «رابی» هستید و من و زنم پیش شما میآئیم که از هم جدا شویم. طبعاً، از من میپرسید «آقای جوان، بمن بگوئید علت اینکه زنتان را طلاق میدهید چیست؟» حالا، چه جوابی، فی المثل باید به «رابی» بدهم؟ آیا باید مطابق بنظر سرکار

جواب بدهم «او بدکتر نگاه میکند و دکتر هم باو؟» همچو جوابی معقول و منطقی است؟ اما چه جواب دیگری میتوانم بدهم؟ چشمانشان را نمی‌توانم که به بندم، میتوانم؟ و آنوقت اگر او را بدین علت طلاق بدهم چطور آدمی مینمایم، مردم چه درباره من فکر خواهند کرد؟ بله، همه خواهند گفت، مرد که دیوانه شده، آه می‌آید و یک زن زیبا را درست در همان موقعی که ثروت و مکننتشان باو، یعنی بمن خواهد رسید، طلاق میدهد! این همان چیزی است که شما هم می‌گفتید. بله، دیوانه‌ای. بله؟ نمی‌گفتید؟»

«چرا می‌گفتم - دیوانهٔ بتمام معنی.»

می‌همانم چنان نزدیک آمده که ساقهایمان تقریباً درهم رفته است. نفس عمیقی میکشد، و ادامه میدهد:

«برای شما اهمیتی ندارد که بفرمائید دیوانه شده‌ام. دلم می‌خواست میدیدم که اگر این جریان برای شما اتفاق افتاده بود چه میکردید؟ حالا فقط یک دقیقه فکر بکنید، پدرزنتان آدم نادانی است، مادرزنتان شالی ترکی بدوش میاندازد و با صدائی مردانه غرمیزند، زنتان، خدا سلامتش بدارد، همهٔ این مدت یک دکتر از او پرستاری کرده است و همهٔ مردم شهر شمارا با انگشتشان نشان میدهند و پشت سرتان می‌گویند «زن جلب، اینهاش!» بله، نصف شب از رختخواب بیرون می‌پریدید و با نجاتی فرار میکردید که فلفل سیاه می‌روید! بله؟ چه؟ نمی‌کردید؟»

به می‌همانم می‌گویم «بله، همینطور است. گمان میکنم نصف شب در رختخوابم بیرون می‌پریدم، طلاقش میدادم و فرار میکردم و

با آنجائی میرفتم که فلفل سیاه میروید . «

میهمانم روی سرم داد میزند :

« برای سر کار چه اهمیتی دارد که بفرمائید : از رختخوابت بیرون بپر ، طلاقش بده ، و فرار کن و با آنجائی برو که فلفل سیاه سبز میشود! فرار کن! چرا فرار کنم؟ کی فرار میکنم. بکجا فرار میکنم؟ به گور؟ مرد حسابی يك دقیقه فکر کن ! تنها دختر پدر و مادر است صد و چند سالی که از عمرشان گذشت آنچه که دارند مال من خواهد بود ! این در نظر تو چیزی نیست ؟ تازه بعد از همه این حرفها - چه علیه او دارم؟ خیر، در واقع از من بپرسید علیه او چه دارم؟ »

از میهمانم میپرسم « در واقع علیه او چه دارید ؟ »

میهمانم در پاسخ باخشم و هیجان نعره بر میآورد :

« منظورتان چیست - چه دارم ؟ پس آن دکتر چیست ؟ دکتر را فراموش کرده اید؟ مادامیکه آن گفتار در اطراف آن خانه پرسه میزند من قیافه آن زن را نمی توانم تحمل کنم .

میگویم « بله ، بله ، دکتر ! خوب ، در این صورت باید طلاقش

بدهید . »

میهمانم فریاد بر میآورد « اما از این عمل چه نفعی عاید میشود؟ گیریم طلاقش دادم - بسیار خوب . و در این دوران سختی با خودم چه خواهم کرد؟ خیر ، سعی نکنید از سؤال طفره بروید . شما یهودی زیر کی هستید . »

میگویم « فکر میکنم نباید طلاقش بدهید . »

« طلاقش ندهم ؟ اما آن دکتر چطور ؟ مادامی که او... »

میخواهم به گفتگویمان خاتمه بدهم ، لذا با لحن محکمی
میگویم :

« طلاقش بدهید . »

« اما از این عمل چه سودی عایدم میشود ؟ »

« پس آنوقت طلاقش ندهید . »

« آنوقت ، د کتر چطور ؟ »

خواننده عزیز ، نمیدانم چه شد ، چه اتفاق افتاد . باید هجوم
ناگهان خونی بمنز و یا چیزی از این قبیل بوده باشد . هر چه بود ،
کلوی میهمانم را گرفتم ، او را بدیوار چسباندم و با صدائی بی شباهت
به صدای خودم فریاد بر آوردم :

« طلاقش بده ! احمق ، طلاقش بده ! طلاق ! طلاق ! »

و همه اهل خانه دوان دوان باین سرو صدا آمدند « چه خبره ؟

چه شده ؟ »

« هیچی ، چیزی نشده . خبری نیست . »

اما هنگامیکه در آینه نگاه کردم و چهره شادابم را پریده رنگ
دیدم هول کردم .

در حالیکه دست میهمانم را گرفته بودم و پیوسته از او معذرت
میخواستم و از او خواهش میکردم که آنچه را که اتفاق افتاده است
فراموش کند و بدل نگیرد گفتم :

« میدانید ، گاهی از اوقات انسان بدون علل و جهات نمایانی از

کوره در میرود .

میهمانم کاملاً گیج و سراسیمه بود ، و با هر چه که گفتم موافقت

کرد. تصدیق کرد که انسان گاهی از اوقات اختیار خود را ندارد و حقیقتاً از کوره درمیرود.

بهمان ترتیبی که آمده بود از من اجازه مرخصی خواست - در حالیکه دستهایش را بهم میمالید و با احترام تعظیم میکرد. پیش از اینکه برود اظهار داشت «متأسفم از اینکه وقتتان را گرفته‌ام. از راهنمایی که فرمودید بسیار متشکرم. خدا حافظ. تندرست باشید».

«خواهش میکنم، قابل نبود. سفری خوش برایتان آرزو میکنم.»

خوشبخت ترین مرد کوردنو

میدانی بهترین موقع مسافرت با قطار چه موقعی است؟ پائیز،
اندکی بعد از تعطیلات عید میوه بندان.

گرم نیست، سرد هم نیست. آسمان اشک ریز و زمین تیره غمبار
را نمی بینی. قطرات باران، با صدا به شیشه های تار پنجره میخورد و
بسان دانه های اشک فرو میلغزد. اما تو مانند يك مرد در مصاحبت
سایر اشراف مثل خودت در واگن درجه سه می نشینی، و هر چند گاه
از پنجره نگاهی به بیرون میاندازی. جایی، در دور دست، گاری ای را
می بینی که از میان گل و شل بزرگت پیش میرود. بر روی گاری یکی
از مخلوقات خدا نشسته است که در نتیجه سنگینی جوالی که به پشتش
فشار می آورده کمر خم کرده و تقریباً دولا شده است و خشم خود را بر سر یکی
دیگر از مخلوقات خدا - اسبی کوچک و بدبخت - خالی میکند. و تو
خدارا بنحاطر اینکه سقفی بالای سرداری و در مصاحبت موجودات زنده
هستی شکر میکنی. نمیدانم شما چگونه، اما من شخصاً به مسافرت با قطار،
اندکی بعد از تعطیلات عید میوه بندان علاقمندم.

مسئله عمده برای من مسئله جا است. اگر موفق بشوم جایی
گیر بیاورم و آنجا در طرف راست، و درست بغل پنجره باشد، آنوقت

خودم را يك شاه میدانم . قوطی سیگارت را در می‌آوری، سیگاری آتش میزنی ، یکی بعد از دیگری دود می‌کنی ، حال آنکه دور و بر رانگاه می‌کنی به بینی با کی‌داری مسافرت می‌کنی، و آیا کسی هست که با او چق چقی بکنی ؟ مسافرین ، خدا را شکر، کتابی لای هم چپیده‌اند . ریش‌ها، بینی‌ها ، کلاه‌ها، شکم‌ها ، - همه بصورت آدم ، اما آدمی توی آن‌ها نیست. گرچه صبر کن به بینم - آن آدم عجیب و غریبی که آنطرف، تنها در آن گوشه نشسته کیست ؟ به هیچیک از بقیه نمی‌ماند . برای پیدا کردن همچو چیزهائی چشمی تیزبین دارم و بسهولت میتوانم پیداایشان کنم . يك آدم عجیب و غریب را در میان صدها نفر پیدا می‌کنم .

بقیافه، وقتیکه نگاهش می‌کردی، درست ممکن بود او را يك آدم معمولی « يك یهودی پیش پا افتاده ، بدانی ، و یا همانطور که طرفهای ما میگویند - یکی از آنهائی که هشتشان گرونه‌شان است. اما لباسش تا اندازه ای عجیب بود . نمیتوانستی بگوئی جبه بود که پوشیده بود یا پالتو بلند ، کلاه بود که سرش بود یا شب کلاه ، چتر بود که در دستش بود یا جاروی باغبانی . لباسی بسیار عجیب و غریب! اما این خود مرد بود که توجه را جلب می‌کرد نه لباسش. آرام نمیتوانست بنشینند ، مدام بیقراری می‌کرد و از سوئی بسوئی بیرون را مینگریست ، حال آنکه چهره‌اش از خوشحالی و نشاط پرتو می‌افکند. نمیتوانستی قسم بخوری که یا بلیط بزرگی را برده بود ، یا خوشبختی باو روی آورده و دخترش را شوهر داده ، و یا پسرش را در آموزشگاه عالی گذاشته بود. مدام ، هر دقیقه از جا می‌جهید، از پنجره

بیرون را نگاه میکرد و بخود میگفت « ایستگاه؟ نه؟ » سپس دوباره می‌نشست، و هر بار نزدیکتر و نزدیکتر بمن، و سرپا نشاط و شادی و پرتو افکنی.

ایرادی نمی‌بینم در اینکه بشما بگویم که من از آن اشخاصی نیستم که خودشان را نخود هر آشی میکنند و اعماق روح مردم را میکاوند و به لطائف الحیل میخواهند جواب « چراها، و برای چهها » را از مردم بیرون بکشند. راه خودم را میگیرم و میروم. و اگر کسی چیزی داشته باشد که بر خاطرش سنگینی کند خودش آنرا بشما خواهد گفت.

و همینطور هم بود. هنوز دو ایستگاه را پشت سر نگذاشته بودیم که چهره اش پرتو افکنی میکرد درست بغل دستم نشسته بود؛ در واقع، بقدری نزدیک که دهانش تقریباً به بینی ام میخورد.

پرسید « دوست یهودیمان بکجا مسافرت میکند؟ »

از نحوه سؤال و شیوه ای که سرش را خاراند، و هر چیز دیگری که در حرکات و سکناتش تجلی میکرد، می‌توانستم به بینیم که آنقدر که مشتاق است بگوید که خودش بکجا می‌رود علاقمند نیست بداند که من بکجا میروم. و بنا بر این با جواب ندادن به سؤالش و در عوض با سؤال « شما بکجا تشریف می‌برید؟ » رهین منتش ساختم. و شروع کرد:

« کجا میروم؟ به کودنو. درباره کودنو چیزی شنیده‌اید؟ من کودنوئی هستم. از اینجا زیاد دور نیست. ایستگاه سوم. یعنی اینکه،

سه ایستگاه دیگر از اینجا ، بله! و از آنجا راه يك ساعت و نیم دیگر ، با اسب و گاری . اما این فقط زبانی است - يك ساعت و نیم . حقیقت امر این است که دو ساعت خوش خوش وقت میگیرد و حتی چیزی هم اضافی - اینهم تازه وقتی است که راه خوب باشد و با درشکه مسافرت کنی . من پیشاپیش تلگرافی یکی را سفارش داده‌ام ، تلگراف کرده‌ام که درشکه‌ای را به ایستگاه بفرستند . فکر میکنی ، برای خودم ؟ ناراحت نباش ، خیالت راحت باشه ، من اگر پایش بیفتد ، شش مقابل این راهم میتوانم بایکی از همین گاریهای معمولی طی کنم . این هم نباشد ، چترم را در دست میگیرم ، بچه‌ام را در دست دیگر ، و پیاده راه می‌رفتم . میدانی ، ما استطاعت نداریم پول درشکه بدهیم . کارو کسبمان طوری است که برایمان فرق نمیکند و میتوانیم همه مدت روز پشت سر هم يك کش توی خانه بنشینیم . ها ؟ چه گفتی ؟ »

همسفرم در اینجا مکثی میکند ، آهی میکشد ، و سپس در حالیکه صدا را پائین می‌آورد ، و درست بیخ گوشم صحبت میکند ، و پس از اینکه مقدماً نگاهی باطراف می‌اندازد که ببیند آیا کسی گوش میدهد یا نه مجدداً ادامه میدهد .

«تنها نیستم . همسفر يك پرفسورم ... چه ارتباطی بایک پرفسور

دارم ؟ این خودداستانی است . از «کاشه وارووکا» (Kashevarovka) چیزی بگوشت خورده ؟ شهر کوچکی باین نام هست - آنرا «کاشه» وارووکا مینامند . خوب ، جهودثروتمندی ، آدم تازه بدوران رسیده - ای ، در آنجا زندگی میکنند . شاید اسمش را شنیده باشی «بورودنکو Borodenko» ، ایتزیک (Itzik) بورودنکو ، باین اسم چطوری ،

خوشت می‌آید؟ يك عنوان روسی . اما مادامی که پول دارد اسم خواه روسی خواه یهودی چه اهمیت دارد، چه فرق میکند؟ و پول هم دارد، خیلی هم دارد. خلاصه، در ظرفهای ما، در کودنو، ثروت این مرد را نیم میلیون تخمین میزنند. اگر هم خیلی اصرار داشته باشی حتی میتوانم با شما موافقت بکنم و بگویم يك میلیون تمام. معذرت میخواهم، اگر از خست و لثامتش قضاوت کنم باید دو میلیون داشته باشد. بگذار بشما بگویم، گر چه پیش از این هرگز شما را ندیده‌ام، می‌بینم که خیلی بیش از من مسافرت میکنی و اینطرف و آنطرف میروی. ولی خوب، صادقانه و وجداناً بمن بگو- آیا شنیده‌ای که این «بورودنکو» خودش را يك یهودی حقیقی و نیکوکار نشان داده باشد؟ عطیه‌های بزرگ و یا چیزهایی از این قبیل داده باشد؟ ما مردم «کودنو» که تا کنون چیزی در این خصوص نشنیده‌ایم. بهر حال، من و کیل مدافع خدانیستم، و هر کس دلش میخواهد شريك جیب دیگری باشد. اما در مورد صدقات و خیرات و مبرات صحبت نمی‌کنم، در خصوص عطوفت عادی بشری صحبت میکنم. بلطف و مرحمت خدا اینقدر چیزدار شده‌ای که میتوانی و استطاعتش را داری که بدنبال يك پرفسور بفرستی، بنا بر این چرا باید ایرادی داشته باشی باینکه شخص دیگری بوسیله شما از موقعیت مناسب استفاده کند؟ کسی از شما پولی نمینخواهد، هر آنچه را که میخواهد این است که کلمه‌ای بگوئی، پس چه درده، چرا نمیکوئی؟ حالا گوش کن به بین چه میگویم: بر حسب تصادف در کودنو اطلاع پیدا کردیم (در کودنو از همه چیز خبر داریم) که دختر این ثروتمند «کاشه وارووکا» ئی یعنی،

«ایتزیک بورودنکو»ئی که راجع به او داشتیم صحبت میکردم مریض شده است. و فکر میکنی، چه اش بود؟ باها، هیچ. فقط یک مسئله عشقی. عاشق یک جوان روسی شد، و جوان روسی باو سرسنگینی کرده، و بنابراین دختر رفت و سم خورد (ما در گودنو از همه چیز خبر داریم). این جریان همین دیروز اتفاق افتاد. بلافاصله دویدند و پرفسوری بزایش آوردند، مشهورترین تمام پرفسورها. برای همچو آدم ثروتمندی چیزی نیست! بسیار خوب، فکر کردم که این پرفسور همیشه آنجا نخواهد ماند. امروز برنگردد فردا بر خواهد گشت، بهر صورت باید بر گردد. و هنگامیکه برگردد ناچار است از ایستگاه ما، یعنی گودنو، عبور کند. بنابراین چرا وقتی که قطار عوض میکند سری به خانه من نزند؟ میدانی، بچه‌ام بیمار و بستری است. جائی در درونش خراب است و نقص دارد. شکر خدا، سرفه نمی‌کند، قلبش هم نیست. پس چه عیبی دارد؟ قطره‌ای خون تو صورتش نیست، وضعیف است، وضعیف مثل یک پشه. و همه‌اش هم بعلت اینکه چیزی نمی‌خورد. حتی یک ریزه هم. مطلقاً هیچ چیز. گاهی از اوقات استکانی شیر می‌خورد، آنوقت هم باید بخودش زور بیاورد؛ ناچاری زانو بزنی و از او تمنای کنی. و دیگر هیچی. نه یک قاشق سوپ، نه یک ریزه نان، و اما گوشت، این دیگر قابل بحث نیست، در مقابل گوشت نمیتواند طاقت بیاورد، آنرا نمی‌تواند تحمل کند. از آنوقتی که خون از گلویش آمد همینطور بوده. تا بستان گذشته بود. درست است که فقط یکبار اتفاق افتاد، اما بدطوری بود. شکر خدا دیگر خون از گلویش نمی‌آید. اما بسیار وضعیف است، نمیتوانم بگویم چقدر. بزحمت میتواند روی دوپایش بایستد.

دست بگریبان بودن با تب و حرارت شدید باطن مثل کسی که مبتلا به آبله است شوخی نیست. از «شهووث»^۱ Shevuos «ببعد تبش سی و نه و نیم بشود، اما چیزی چاره کار را نمیکند. بکرات با او پیش دکتر رفته‌ام. اما این دکترهای ما چه سرشان میشود؟ میگویند، بیشتر بده بخورد و زیاد هوا خوری باو بده. اما وقتی که اصلاً چیزی نمیخورد گفتن اینکه بیشتر بده بخورد از آن حرفهاست. اما هوا، هوا از کجا بیاورم؟ هوا در کودنو؟ ها، ها، جای کوچك فشنگی است، این کودنو، يك شهر یهودی واقعی. در اینجا، شکر خدا، فقط کنیسه‌ای و مکتبی و رایبی و سایر مخلفات را داریم. خداوند فقط دو چیز را از ما دریغ داشته - وسیله تأمین معاش و هوا. در مورد معاش چه میتوانم بشما بگویم؟ خدا را شکر، یکی از دیگری تأمین معاش میکنیم. اما هوا، وقتی که احتیاج به هوا خوری داریم به باغ اربابی میرویم. ایرادی نمی‌بینم در اینکه بشما بگویم که در آنجا هوا فراوان است، قبلاً وقتی که کودنو متعلق به «پانه‌ای»^۲ لهستانی بود نمیتوانستی در باغ اربابی آفتابی بشوی. پانه‌ها نمیگذاشتند نزدیکش بشوی. اما از آنوقتی که ملك اربابی «کودنو» بدست یهودیان افتاده، سگهارفته‌اند و خود ملك اربابی هم آنطور که بود نیست. رفتن بآنجا کیفی است. الآن پانهائی آنجا هستند - زمین دار هستند. اما یهودیانی زمین دار هستند. زبان یهودی را مثل من و شما حرف میزنند. رسوم و آداب یهودی را حفظ میکنند، و بایهودیها بخوبی رفتار میکنند. خلاصه،

۱ - Shevuos عید پنجاهه یا خمسين (پنجاه روز پس از عید فصح)،

عید یاد بود نزول تورات، عید گلریزان.

۲ - Pan = آقا.

یهودی واقعی هستند. گرچه نمی‌گوییم خیلی باخدا و دیندارند. برای آمدن به کنیسه عجله‌ای ندارند، و برای آمدن به حمام عمومی هم تازه از این هم کمتر عجله دارند. در خصوص نقض مقررات مربوط به روزهای شنبه هم زیاد بدبدل راه نمیدهند. و اینکه جوجه‌ای را هم با کره سرخ کنند در نظرشان گناه بزرگی نیست. اما ریش تراشیدن و با سر لخت اینطرف و آنطرف رفتن و چیزهایی از این قبیل - لازم بتوضیح نیست که این چیزها امروز باب است. حتی «در گودنو» هم ما اشخاص خوش‌پوش داریم که کلاه‌هایشان بقدری سنگین است که سرشان قادر به تحملشان نیست. بله، «گودنو» در خصوص ملاکینش نمی‌تواند گله مند باشد. پانهای یهودیمان باشهر خوب رفتار میکنند، سعی میکنند به بهترین وجه جلوه کنند. در پائیز صد کیسه‌ای و یا مقداری در همین حدود سیب زمینی برای فقر امیفرستند. در زمستان گاه و پوشال برای سوخت تهیه میکنند، و پیش از عید فصیح پول میدهند که برای «نان فطیر» آرد بخرند. همین چندی پیش بود که مقداری آجر برای بنای کنیسه جدید هدیه کردند. یقیناً همه چیز درست و پاکی و پاکیزه است. ای کاش آن جوجه‌ای که با کره سرخ میکنند نبود! این دیگر خیلی بد است! نمی‌خواهم فکر کنی که دارم سعی میکنم رویهمرفته بی‌اعتبارشان بکنم. برعکس چیزی جز خوبی ندارم از آنها بگویم. و من هم در نظرشان پربی ارزش نیستم. بله، اگر میخواهی بدانی، «رب‌التر Reb-alter» (رب‌التر منم) در نظر آنها شخصیتی است. هر وقت به چیزی در شهر احتیاج پیدا میکنند مثلاً سالنامه‌ای برای سلانو، یا فطیر برای عید فصیح، یا شاخه بید برای عید میوه بندان، و یا چیزهایی از این قبیل که لازمه

رسوم و آداب یهود است، بلافاصله دنبال «رب الترم» میفرستند. و مقدار زیادی هم پول در مغازه زنم (زنم مغازه کوچکی اداره میکند) صرف خرید نمک و فلفل و کبریت و از این قبیل و قماش میکنند. این از خود زمین دارها. و اما بچه‌هایشان، محصلین جوان - يك عالمه در فکر پسر م هستند. و قتیکه برای گذراندن تعطیلات تابستان از سن پترزبورگ (میآیند انواع و اقسام چیزها را به پسر م یاد میدهند. روزهایك نفس با او روی کتاب کز میکنند. و پسر م، بگذار بشما بگویم، زندگیش را برای يك کتاب میدهد، پدر و مادرش را هم میدهد. اگر از من بپرسی کتاب بود که از بینش برد. همه ناراحتیها و بدبختی‌ها را کتاب پیش آورد. مادرش میخواهد بهزار و يك دلیل ثابت کند که سرباز گیری آنها را پیش آورد. اما سرباز گیری با آن چه ارتباطی دارد؟ کاری بود شد و گذشت و فراموش شد. خوب، بهر حال، هر کدام بود، کتاب یا سرباز گیری، این حقیقت باقی میماند که پسر م دارد تحلیل می‌رود، و طفلك مانند يك شمع آب میشود. فقط خداوند میتواند کمکش کند.»

چهره تابانش برای لحظه‌ای ابرناك شد، اما فقط برای لحظه‌ای، خورشید باز سرزد و ابرها را پرا کند؛ و چهره‌اش بار دیگر پرتوافکند، چشمانش درخشید و لبانش بخنده گشود. بزودی داستانش را از سر گرفت.

خوب، کجا بودیم؟ آ، بله! بنابراین پیش خودم فکر کردم - به «کاشه و ارووکا» می‌روم و آن مرد ثروتمند یعنی «ایتزیک بورودنکو» را می‌بینم. طبیعتاً، بقول معروف همینطوری دست خالی هم راه نیافتادم.

خود را با نامه‌ای مجهز کردم، متوجه هستی. نامه‌ای از رابی (میدانی، رابی کودنوی مارا همه جا می‌شناسند.) نامه‌ای عجیب! «حال که خداوند خانه ات را فراوانی نعمت داده است و در قدرت داری پرفسوری را بخانه خود بخوانی، و حال که فرزند «رب‌التر»، خدا حفظش کند، بر بستر مرگ آرمیده است، جرقه‌ای از رحم و عطوفت در قلبت برنخواهد افروخت، و آیا بزرگی نخواهی کرد و خود را بجای او نخواهی گذاشت، شاید توفیق یابی که پرفسور را مجاب کنی که در مراجعتش، و در ضمن تعویض قطارش، ولو بمدت یک ربع ساعت - چون بهر حال از کودنو خواهد گذشت - پسر بچه بیمار را معاینه کند. امید داریم خداوند بخاطر این عمل انسانی جزایت دهد ...» و غیره. نامه‌ای عجیب!

قطار ناگهان سوت کشید و متوقف شد. مصاحبم روی پا جست. «آها! ایستگاه! برای لحظه‌ای می‌روم و نگاهی به واگن درجه یک می‌اندازم. نگاهی به پرفسورم خواهم انداخت و برخواهم گشت و داستان را به پایان خواهم رساند.

بشاشتر از همیشه باز گشت. اگر بتوان گفت، نور سعادت‌ی ملکوتی بر چهره‌اش نشسته بود. خم شد و آرامی انگار می‌ترسید کسی را از خواب بیدار کند و در گوشم گفت:

پرفسورم خوابیده است. خدا کند، خواب خوبی بکند تا وقتیکه به محل مامی‌اید هوش و حواسش جمع باشد. خوب، داستان را در کجا گذاشتم - در کاشه و ارووکا؟

«بسیار خوب به «کاشه و ارووکا» می‌آیم و مستقیماً به خانه مرد نرو و بچند می‌روم، زنگ در را یکبار، دوبار، سه بار می‌زنم. بالاخره احمق

چاق و چله وتر گل و ور گل و صورت تراشیده‌ای که لب و لوجچه‌اش می‌لیسد بیرون می‌آید و بروسی می‌گوید «چه می‌خای؟» و من با زبان یهودی جواب میدهم «هرچه که می‌خواهم». اگر چیزی نمی‌خواستم این همه راه از کودنو تا اینجا رانمی‌کوبیدم و نمی‌آمدم، گوش میدهد، می‌جود، لب و لوجچه‌اش را می‌لیسد، و سر می‌جنباند. «اهل خانه کسی را نمی‌پذیرند. پرفسوری مهمان دارند...» می‌گویم «چه بهتر. بخاطر همان پرفسور آمده‌ام. واو می‌گوید «با پرفسور چه کار داری؟» حالا بیا و باو بگو؟ بنابراین نامه را بدستش میدهم. می‌گویم «خوب، برای شما چه اهمیت دارد که آنطرف در صحبت بکنی و من در اینجا بایستم و باران بخورم. خواهش میکنم لطفاً این نامه را بدست اربابت بده - بدست خودش.» و بدین ترتیب در خیابان باقی میمانم که صدایم کنند. نیمساعت منتظر می‌ایستم، یک ساعت منتظر می‌ایستم. بارانی مثل لوله آفتابه از آسمان می‌آید. کسی صدایم نمی‌کند. و ناراحت میشوم. این ناراحتی آنقدر که بخاطر رابی شهرمان است بخاطر خودم نیست، بالاخره هرچه باشد نامه، نامه یک بچه فین فینی نیست، نامه یک رابی است (رابی کودنو را همه جا میشناسند). طناب زنگ را دو باره و سه باره میکشم. همان قیافه با اوقات تلخی پیدایش میشود و فریاد میزند «پررو! چه می‌خای که اینطور زنگ میزنی!» می‌گویم «پررو آن کسی است که یکنفر را دو ساعت دم در معطل میکند» و بطرف در پیش میروم و می‌خواهم داخل شوم. امید - واریهائی. در را درست تو صورت می‌زند و با صدا می‌بندد؛ این هم از این. باین همه باید کاری کرد. ته دلم قرص نبود و زیاد امید واری

نداشتم . هیچ دلم نمیخواست دست خالی بر گردم . از خودم خجالت میکشیدم . بالاخره هرچه باشم در کودنو بزرگ خانواده‌ای هستم و آدم گمنام و بی‌اسم و رسمی هم نیستم . بعلاوه ، بخاطر طفلك بچه‌ام از قلبم خون میچکد .

اما خدائی بالای سر هست . در کمال تعجب درشکه چهاراسبه - ای دیدم که یکر است بطرف در ورودی پیش راند . از درشکه چی پرسیدم : « درشکه کیست ، اسبها مال کی هستند ؟ » گفت کالسکه مال « بورودنکو » و اسبها مال « بورودنکو » هستند . برای پرفسور . که او را بایستگاه ببرند . پیش خود فکر کردم ، خوب ، اگر جریان از اینقرار باشد ، خوب است ! بسیار عالی است . پیش از آنکه فرصت داشته باشم سر بر گردانم و دوروبر را نگاه کنم در باز میشود و خود پرفسور که پیرمردی است به قیافه بچه‌ها با چهره - بشما چه بگویم - با چهره یک فرشته ، یک فرشته آسمانی بیرون می‌آید . « ایتزیک بورودنکو » شخصاً با سر برهنه بدرقه‌اش میکند ، و درست در پشت سر آنها همان مرد که ریش تراشیده است که کیف پرفسور را می‌آورد . آن مرد ثروتمند را که تقریباً یک میلیون است میبایست میدیدی ! امیدوارم خداوند این حرفها را بحساب گناهانم ننویسد ! ژاکت ساده ارزان قیمتی مانند آنهایی که مادر « کودنو » تن میکنیم بتن داشت ، دستها را در جیب کرده بود و چشمهایش یکی مشرق را نگاه میکرد و یکی مغرب را . ایستاده بودم و فکر میکردم . « او پدر آسمانی ! و این بابا میلیون‌ها پول داشته باشد ! » اما برو و با خدا یکی بدو کن ! وقتیکه میلیونر چشمش بمن افتاد چشمهای چپش را مثل مته بجانم انداخت .

سپس پرسید «چه میخواهی؟» گفتم «حال و حرکت از اینقرار، شرح و تفصیل بدینمنوال ... نامه ای از طرف رابی خدمتتان آورده بودم.»

گفت «از طرف کدام رابی؟» گفتم «رابی کودنو. من خودم هم اهل کودنو هستم. مخصوصاً آمدم از پرفسور تقاصا کنم که ممکن است لطف بفرمایند و در مراجعتشان، همانطور که قطار عوض میکنند بمدت یک ربع ساعت بمحل ما تشریف بیاورند و بچه‌ام را به بینند.

بچه‌ام، خدا خودش رحم کند، در آستانه مرگ است.» عین واقع را گفتم. ذره‌ای هم اغراق نگفتم! تکیه و امیدم به چه بود؟ فکر کردم «بدبختی باین مردرو آورده. دخترش خودش را مسموم کرده. شاید دلش نرم شود و برپداری بیچاره رحم بیاورد...» همچو چیزی نبود!

نیم کلمه هم در جواب نگفتم. چپکی‌نگاهی بآن هرزه‌ای که چهره گلاگون داشت انداخت انگار میخواست بگوید «کاش این جهود را رد میکردی میرفت.» در این ضمن پرفسورم با کیفش سوار درشکه شده بود، و دقیقه دیگر رفته بود! چه باید کرد! چون دیدم که هر چه رشته بودم داشت پنبه میشد، ناگهان تصمیم گرفتم - هر چه بادا باد! بالاخره برای نجات بچه کاری باید کرد. بنابراین همه جرأت و شهامتم را جمع کردم، و رفتم، شلپ! و خودم را جلو سم اسبها انداختم. البته نمیگویم که زیر دست و پای اسبها کیف میکردم و خوش بودم. یادم نمیآید که چه مدت آنجا ماندم و یا اصلاً ماندم یا نماندم. شاید هم نماندم. هر آنچه میدانم این است که بیش از همین يك لحظه که گفتنش بشما وقت میگیرد وقت نگرفت؛ برای اینکه لحظة بعد پرفسور جوانمرد پیر بالای سرم ایستاده بود. گفت «جریان از

چه قرار است؟» و سپس افزود «پسر جان.» و گفت که جریان را باو بگویم، و آنچه را که در دل دارم بیرون بریزم و خاطر من را سبکبار کنم. ثروتمند چپ چشم کمی متمایل بیکسو میایستد و مادامیکه صحبت میکنم بر اندازم میکند. بی‌مناسبت نمیدانم که بشما بگویم که در روسی زیاد مهارت ندارم. اما این دفعه خدا خودش بکمکم آمد و زبان باز کردم. همه جریان و حال و حکایت را برایش تعریف کردم، دلم را تمام و کمال خالی کردم، گفتم «جناب پرفسور، حال و قضیه از این قرار، شرح و تفصیل بدین منوال. شاید شما وسیله‌ای باشید و خدا فرستاده باشد که بچه‌ام را نجات بدهید. آخرین بچه‌ای است که در طی سالیان دراز عمر از شش بچه برایم مانده است.» و گفتم «اگر خرج هم بر میدارد، آنوقت، معذرت میخواهم، یک ربعی کامل، یعنی بیست و پنج روبل دارم. پول خودم نیست، حاشا! من چطور میتوانم همچو پولی داشته باشم؟ مال زنم است. قصد داشت بشهر برود و جنس بخرد. اما مشروط بر اینکه بچه نجات پیدا کند چه کسی مقید یک ربعی و یا دکان زن است!» همانطور که صحبت میکنم گمه پالتوم را باز میکنم که بیست و پنج روبل را بیرون بیاورم. اما پیرمرد محترم دستش را روی شانهام میگذارد «این مهم نیست!» و بمن میگوید که با او سوار درشکه بشوم. امیدوارم روی سلامتی پسر من را هرگز نه بینم اگر حقیقت را بشما نگفته باشم: حالا من از شما میپرسم آیا «ایتزیک بورودنکو» به انگشت کوچک پرفسورم میارزد؟ عجب، این «بورودنکو» داشت خانه خرابم میکرد! خوب شد که کار به خوبی و خوشی بر گزار شد. اما اگر خدای نکرده نشده بود چه؟ آنوقت چه؟ ها؟

جنب و جوشی درواکن در گرفت، و مصاحبم بطرف مباشر
قطار دوید و گفت:

«کودنو؟»

«کودنو»

«خدا حافظ. سفر بخیر! لطفاً بکسی نگو که با چه کسی
مسافرت میکنم. نمیخواهم مردم کودنو بدانند که پرفسوری را با آنجا
میبرم. دسته دسته جمع میشوند و ازدحام میکنند.»

مصاحبم همراه با این تقاضای خصوصی بامن دست داد و ناپدید شد.
چند دقیقه بعد هنگامیکه قطار مجدداً برای افتاد از پنجره بیرون
را نگریدم. تارانتاس^۱ کهنه و زهوار در رفته‌ای که دو اسب قزل‌لاغر و
افسرده آنرا میکشید از ایستگاه بیرون راند. پیر مرد محترم کوتاه
بالائی که عینک بچشم و گونه‌های گلگون و سیمائی در خور جوانان و
ریش فلفل نمکی داشت در تارانتاس نشسته بود. روبروی او مصاحبم
نشسته بود، و یا بلکه انگار به انتهای نخ‌آویزان بود و لقمه میخورد،
از روی چاله‌ها و دست اندازه‌ها بالا میپرسید و پائین می‌آمد و در چشمان
پیر مرد محترم مینگریست، حال آنکه چهره‌اش پرتو می‌افکند و
چشمانش از فرط شادی میخواست از گاسه سر بیرون بپرد.

جای تأسف است که عکاس نیستم و دوربینی با خود ندارم. رفیق
را هم در آن لحظه تصویری عالی از آب در می‌آمد. بگذار مردم به بینند
یک آدم خوشبخت - خوشبختترین فرد کودنو - به چه میماند.

متوشاح



در «کاسریلوکا» (Kasrilovka)

او را متوشالچ^۱ صدا میکردند، زیرا
سالخورده بود و سواى دویاسه ریشه که
اگر چیزی گیر میآورد با آنها میجوید

حتی يك دندان هم در دهن نداشت. قد بلند، لاغر و استخوانی، مات
چشم (چشمی سفید بود و چشمی خون گرفته) سگ دست و تنگ نفس
بود. پهلوهای تورفته و دمی تنگ داشت، و لب زیرینش شل و آویخته
بود و بد و حالت کسی را میداد که چیزی نمانده است بگریه بیفتد -
تصویرش را در اینجا ملاحظه میفرمائید.

و در سنین پیری در «کاسریلوکا» زندگی میکرد، آنجا که بعنوان

يك اسب، با آبکش شهر مشغول خدمت بود.

متوشالچ طبعاً حیوان سخت کار و سربراهى بود، و يك عمر کار

سخت و پرهزحمت «حیوان زبان بسته» را فرسوده و از پا در آورده بود.

پس از اینکه یکروز تمام از میان گل و شل کوچه‌های «کاسریلوکا» جان

میکند و پیش میرفت و آب یکروزه‌هاى خانه‌های شهر کوچک را تدارك

میکرد خوشحال بود از اینکه بالاخره خاموت از گردنش بر میداشتند و

۱- یکی از پیغمبران بنی اسرائیل که بیش از نوح عمر کرد.

بغلی یونجه جلوش میانداختند وازدنبال آن طشتی پراز آب زیپو را بعنوان لقمه لذیذ خوراک برایش میآوردند . خانم « کاسریلیچکا Kasrilychka » آنرا باحالت کسی که بشقابی ماهی یاقدحی «وارنیکی» جلو مهمان بغایت محترمی بگذارد جلوش میگذاشت. متوشالغ همیشه چشم انتظار این لقمه های لذیذ بود ، زیرا تکه های نان خیسانده در آن بود و حاوی ریزه های «کاشا» وسایر خرده ریزه های خوشمزه ای بود که برای خوردنشان انسان احتیاجی بدنندان ندارد . «کاسریلیچکا» همیشه هنگامی که در آشپزخانه بود بفکر متوشالغ بود ، وهر چیزی را که دستش میرسید در تغار میانداخت تااسب بیچاره وقتی بخانه بیاید چیزی داشته باشد بخورد . ومتوشالغ پس از اینکه نیروئی میگرفت رویش را به تغار و معذرت میخواستیم - پشتش را به خانم میگرد؛ که بنظر میآمد معنی این عمل این باشد «دست و پنجهات درد نکند ، بانهارو مشروبی که درست کرده ای» لب زیرینش شلتر از همیشه فرو میآویخت ، چشم سالمش بسته میشد ، و در افکار و عوالم اسبانهاش فرو میگرفت .

۲

بهر حال نباید فکر کنید که متوشالغ همیشه مانند این تصویری بوده است که از او در اینجا بدست دادیم . سالها پیش هنگامیکه هنوز کزه ای بود و در دنبال مادرش در کنار کاری یورتمه میگرفت نوید آینده خوشی داده بود . که اسب خوب و شجاعی خواهد شد . ارزیابان گفته بودند صفات و شرایط لازم يك اسب عالی در او جمع است . پیشگوئی میکردند «صبر کنید، باعالیترین اسبهای درشکه یراق خواهد شد!»

وقتیکه کره بزرگ شد و اسب شد، بی هیچ تشریفاتی دهنه اش کردند و او را بی بازاری بردند، در حدود پنجاه بار راهش بردند، و هر دقیقه میبایست دهنش را باز کند تا دندانهایش را نگاه کنند، و پاهایش را بلند کند تا سمهایش را ببینند. عاقبت این جریان این بود که رفت و بدست دیگران افتاد. این آنموقعی بود که ناراحتی شروع شد. سرگردان، و بدون اینکه کار پایانی داشته باشد از محلی به محلی و از صاحبی به صاحبی رفت. گاریهائی باخروارها بار کشید، تا شکم در گل فرورفت و تقلا کرد و جان کند، مزه شلاق و چوب را بر پهلوها و سروساقش احساس کرد.

۳

بمدتی دراز اسب گردونه‌ای پستی بود، بازنگهائی که لاینقطع «دینگ دینگ» بالای گوشش صدا می‌کرد، و در امتداد شاهراه واحدی مانند دیوانه‌ای پیش میرفت و پس می‌آمد. سپس بدست دهقانی معمولی رسید، آنجائی که هر کار سخت و سنگینی را انجام داد، کارهائی از قبیل شخم کردن و بذر پاشیدن، کشیدن گاریهائی غول آسای پراز غلات، بشکتهای آب، چهارچرخه‌های پراز کود، و کلی کار دیگر که اصلا بدانها آموخته نبود. از دهقان به يك کولی رسید. کولی او را بانهایت خست و لثامت نگهداری کرد، و برای اینکه او را سریعتر بدواند چنان رفتاری با او کرد که تا زنده است فراموش نخواهد کرد. از کولی جدا شد و گذارش به رماه ای افتاد. پس از چندی خود را بنا صاحب يك بار کش سنگین در «مازپووکاه» یافت، بار کشی که چادری پاره پاره و عجیب بر آن آویخته بود. در اینجا، و با این بار کش چوب و

شلاق لاینقطع بر بدنش ضرب میگرفت ، انگار پوست يك اسب چرم خام بود و گوشت و خون نبود ، گوئی دنده‌های اسب بعوض استخوان از آهن ساخته شده بود . او - هو - هو ! چه اوقات بسیاری که متو - شالح سکندری خورد ، بزحمت پاهایش را میکشید ، پهلوهایش تو میرفت انگار لای گازانبر بود ، معده‌اش سنگینی میکرد گوئی سنگ در آن بود ، حال آنکه صاحبش ، آن ارابه ران بیرحم مدام داد میزد « ه - ی ! ه - ی ! » اورا بشلاق می بست و با دسته شلاق بجانش میافتاد .
من از شما میپرسم برای چه ؟

خوشبختانه ارابه ران مزبور عادت داشت که در سایه آن هفته‌ای یکروز میتوانستی آرام به ایستی - آنجا به ایستی و بجوی و کاری نکنی . این جریان متوشالح را غالباً متعجب ساخته بود . فکر اسبی او معنی این عمل را نمی توانست دریابد . دلیلش چه بود که در آن روز کسی مزاحمش نمیشد ؟ و این عادت را چرا در روزهای دیگر نمیشد رعایت کرد ؟ هنگامیکه بدینترتیب تأمل میکرد ، چشمی را می بست و با چشم دیگر دو همقطارش را که در آنجا ایستاده و بهمان بارکش بسته شده بودند نگاه میکرد .

۴

بعد از ارابه کش و ارابه اش نوبت به چرخ خرمن کوبی رسید . در اینجا با کار سخت و توانفرسا آشنا شد . هر روز در حالیکه سرش از تلغ و تلوغ چرخ گیج میرفت ، در يك دایره جان میکند ، کرد و غبار غورت میداد و پوشال بحلقش میرفت ، پوشالی که در سوراخهای بینی و گوشها و چشمهایش پر میشد . همیشه از خود

میپرسید « چرخیدن و چرخیدن مثل این ، آخر چه معنی دارد ؟ » و سعی میکرد ولو برای لحظه‌ای بایستد . « آخر این را چه کسی عمل عاقلانه‌ای میداند که‌هی روی یک نقطه بچرخد ؟ » اما وقتی برای تأمل بدو داده نمیشد . پشت سرش مردی باشلاقی ایستاده بود و مدام داد میزد « آها ، هم ! » متوشالغ همچنانکه مرد شلاق بدست را از گوشه چشم نگاه میکرد پیش خود فکر میکرد « چه آدم بی‌شعوری هستی ! دلم میخواست میدیدم اگر به یک چرخ می بستم و پشت سرت با شلاق می‌ایستادم ، چطور دور میگشتی و میگشتی . »

طبیعتاً بعلت دور گشتن در گرد و غبار همیشگی و بی پایان ، حیوان زبان بسته بزودی علیل شد . چشمی کور شد و چشمی دیگر متورم گردید ، و دستها و پاهایش سست و لرزان شد . با همچونقائص آشکاری مثل این فقط بدرد قبرستان میخورد . بنابراین باز متوشالغ را باهید اینکه کسی او را بخورد ببازار بردند . تیمارش کردند ، یالش را شانه کردند ، دمش را بستند و سمهایش را روغن زدند که تروتازه بنمایند . اما فایده‌ای نداشت ، مردم کلاه سرشان نمیرفت . هر قدر هم سیخونکش میزدند که سرش را بالا بگیرد و کمی شاد و سر حال بنماید نمیشد ، این کار شدنی نبود . با سر فرو افتاده ، زانوان خمیده و لب شل و آویخته ایستاده بود ، و حتی هنگامیکه بدینترتیب ایستاده می‌ایستاد قطره اشکی از چشمانش فرو میبارید . دیگر کسی بفکر خریداریش نبود . یک یا دو نفر آمدند ، اما حتی دندانهایش را هم نگاه نکردند ؛ بدیدن قیافه محنت زده ورنج دیده‌اش تف کردند و با حرکتی تحقیر آمیز از او گذشتند . تنها یکنفر میخواست آنرا بخورد .

آنهم نه اسب را بلکه پوستش را . اما با فروشنده معامله اش نگرفت . سودا گری پوست حساب کرد بزحمتش نمیارزد که اسب را بردارد و پیش پوست کن ببرد که آنرا بکشد و پوستش را بکند ؛ این کار برایش بیش از قیمت پوست تمام میشد .

اما متوشالح ظاهراً مقدر بسود که دوران کهولت آرام و بسی سروصدائی داشته باشد . آبکش «کاسریلووکا» سر رسید و او را با خود بخانه برد .

۵

تا آنوقت ، «کاسریل» (Kasriel) - که مردهی چهارشانه بود و صورتی پشمالو و بینی پهنی داشت - خود آبکش و یا بوی خود بود ، یعنی اینکه خود را به چرخ بشکه داری می بست و در شهر راه میافتاد و بخانهها آب میداد . و گرچه روزگار بسیار سختی از دست آن داشت به کسی غبطه نمیخورد . فقط وقتی که کسی را با سبی میدید میایستاد و مدتی بدنبالش خیره مینگریست . تنهارویای یک چیز را در زانود گیش میدید ، و آن اینکه بتوفیق خدا روزی بتواند اسبی برای خود بخرد . اما هر چه هم پس انداز میکرد هر گز نمی توانست پولی جمع کند که بخرید اسبی را تکافو نماید . معذک هر گز بازاری نشد که او در آنجا نباشد و دور و بر اسبها نپلکد و چشمی نچراند . نگاه کردن خرجی بر نمیداشت . و بعد باین یا بوبر خوره که پریشان و افسرده ، بی لگام و افسار در وسط میدان ایستاده بود . کاسریل ایستاد . بدانش برات شد که بالاخره با سبی رسیده است که توانائی خریدش را دارد .

و همینطور هم از آب درآمد . زیاد چانه نزد . دسته جلو اسب را

گرفت ، و تقریباً بال در آورد و بخانه رفت . در زد . کاسریلیچکا بیرون آمد . ماتش برد .

« این چیه . خدا پشت و پنات باشه . »

« خریدمش ؟ بجان خودم ، خریدمش ! »

کاسریل و کاسریلیچکا نمیتوانستند تصمیم بگیرند که اسبشان را کجا جا بدهند . اگر از همسایه‌هایشان خجالت نمی کشیدند اوراتوی اطاقشان میبردند . در کمتر از مدتی که گفتنش وقت میگیرد کاه و یونجه از جایی تهیه کردند ، و در آنجا زن و شوهر در جلوش ایستاده بودند و از نگاهش سیر نمیشدند .

همسایه‌ها هم آمده بودند که نگاهی به اسب عجیبی که « کاسریل » از بازار آورده بود بیاندازند ، و حسب معمول شروع به مسخره کردن و مزه انداختن کردند .

مردی گفت « این اسب نیست ؛ قاطری یا چیزی است ! »

دیگری افزود « کی گفت قاطره ؟ این گربه است ! »

وسومی بطور معترضه اظهار داشت « بهتر است دورش را چیزی

بکشید مبادا که خدای نکرده باد ببردش ! »

یکی کنجکاو بود بداند « بابا چند سالش میتونه باشه ؟ »

« شاید پیرتر از هر دوی کاسریل و کاسریلیچکا روی هم . »

« همسن متوشالحه ! »

و نام متوشالح از آنوقت رویش مانده بود .



اما پس از آن متوشالح با « کاسریل » زندگی کرد ، آنچنانکه

هرگز در طی بهترین سالهای عمرش نکرده بود. اولاً، این کار چه کاری بود؟ گربه از آن خنده‌اش می‌گرفت؛ کشیدن يك بشکه آب‌بوم در هر خانه‌ای ایستادن - این را اسمش می‌گذاروی کار؟ و اما صاحب! بله، بابا يك پارچه جواهر بود؛ حتی بلند روی سرش داد نمی‌کشید. حتی دست بهش نمی‌زد - شلاق را همین‌طور فقط محض نمایش دست می‌گرفت. و چه احمقی! درست است که جوی گیرش نمی‌آمد، اما جوچه فایده‌ای دارد وقتی که چیزی نداری با آن بجوی؟ آب زیپو و نان خیسانده‌ای را که کاسریلیچکا هر روز باو میداد بهتر میدانست. حقیقت امر این است که آنقدر که از طرز خدمت خوشش می‌آمد خود آب زیپورا دوست نداشت. می‌بایست کاسریلیچکا را وقتی که در آنجا دست بسینه می‌ایستاد میدیدی. متوشالح را همچنانکه آب زیپورا می‌خورد - تف تف چشم بد ازش بدور! - خیره نگاه میکرد. و وقتی که شب میشد، در حیاط تخته‌پهنی از گاه برایش درست میکردند، و بعد از آن کاسریل و کاسریلیچکا هر چند دقیقه بیرون می‌آمدند تا اطمینان پیدا کنند که خدای نا کرده، کسی او را ندیده است! در طلوع فجر، وقتی که خود خدا هم هنوز خواب است، آبکش دور و بر اسب است، از اینطرف بآنطرف میدود. بآرامی یراقش میکند، بالا می‌رود و سر جایش مینشیند و برای آب بطرف رودخانه میراند، در حالیکه آهنگ عجیبی را پیش خود زمزمه میکند، «خوشبخت آنکه پای پیاده نمی‌رود...» که بشیوه خود می‌خواهد بگوید چه سعادت است که انسانی پای پیاده راه نرود. معذک هنگامیکه با بشکه پر باز می‌گردد پیاده راه می‌رود؛ آنوقت دیگر پیش خود زمزمه نمی‌کند، و بلکه با متوشالح از میان گل‌وشل

بسختی پیش می‌رود ، شلاقش را در هوا بحرکت در می‌آورد و می‌گوید
« هه ، متوشالچ ! راه بیا جانمی ! »

متوشالچ مصممانه از میان گل و شل پیش می‌رود ، سر بالا
می‌اندازد ، با تنها چشم سالمش صاحبش را نگاه می‌کند و پیش خود
فکر می‌کند : « از آنوقتی که حیوان بارکش بوده‌ام هرگز برای همچو
آدم‌غریبی کار نکرده‌ام . » و سپس فکری بخاطرش خطور می‌کند ، شروع
به لنگیدن می‌کند ، و بعد منباب تفریح و خوشمزگی درست در وسط
گل و شل می‌ایستد . به بینم چی شده ! کاسریل ، هنگامی که می‌بیند
اسب ناگهان می‌ایستد دوروبر گاری شروع باینطرف و آنطرف رفتن
می‌کند ، محورهارا معاینه می‌کند ، چرخها را بازرسی می‌نماید ، خاموت
و تسمه‌ها را نگاه می‌کند ، حال آنکه متوشالچ درحالی‌که پوزخندی
به لب دارد سرش را بطرف صاحبش برمیگرداند انگار می‌خواهد
بگوید « بله ، از میان تمام آدمهای احمق ، این بابا از همه احمقتره ! »

۷

اما هیچ خوشی‌ای در جهان نمی‌پاید . اگر بعلت بچه‌های
« کاسریلووگا » نبود متوشالچ می‌توانست بگوید که زندگی رابه خوشی
و خرمی با آبکش و زرش بسر می‌آورد . بچه‌های همسایه‌ها و سایر
بچه‌های دیگر بلای جانش ، خاری درپهلوهایش ، و مایه ننگ روزگار
پیریش بودند .

از همان دقیقه اولی که وارد حیاط شد چیزیش را ، نفرتش را
که خیر ، حاشا ، برعکس محبت بسیارش را در خاطر پروردند ، محبتی
که برای متوشالچ مرگبار از آب در آمد ، و بمراتب بهتر بود اگر کمتر

دوستش میداشتند و بیشتر دل براو میسوختند .

اولین کاری که شاگرهای پا برهنه « تلمود تورا » و بچه‌های کاسریل وقتیکه کسی دوروبر نبود کردند این بود که امتحان کنند و به بینند آیا متوشالاح میتواند مثل يك موجود بشری احساس کند . با چوبی روی پشتش زدند - خیر خبری نشد ؛ پاهایش را قلقلک دادند - باز هم خبری نشد ؛ بگوشه‌هایش زدند - مشکل خبری شد ؛ فقط وقتی که ساقه‌علفی را به چشم ماتش کشیدند خود را متقاعد کردند باینکه متوشالاح میتواند مثل يك موجود بشری احساس کند زیرا حیوان مژه‌ها را پی در پی بهم زد ، سرش را بالا انداخت ، گوئی میخواست بگوید « هرچی میخواهید بکنید ، اما لطفاً این یکی را نه ؛ از این خوشم نمی‌آید . » و حال که جریان از اینقرار بود ؛ ترکه‌ای از جاروب در آوردند و آنرا در سوراخهای بینی اسب بیچاره فرو کردند . در اینجا متوشالاح یکه خورد ، از جا پرید ، و خره‌ای کشید .

کاسریل دوان دوان بیرون آمد .

« آدم کشها ؛ با این اسب چکار دارید میکنید ؛ کم‌شید برید مکتب ، بیکاره‌های بیعاره ؛

بچه‌ها با سرعت هرچه تمامتر در رفتند و راه « تلمود تورا » را در پیش گرفتند .

۸

در « تلمود تورا » پسری بود بنام « روول (Ruvele) » که نظیر همچو شیطانی که مایه درد و عذاب مردم باشد تا کنون دیده نشده است .

مادرش همیشه درباره او میگفت « همچو بچه‌ای را زیاد باید کاشت و کم دروید ». سر گرمی مطلوبش اذیت آزار مردم بود . همه کاهدانها و تمام زیر زمین‌های آن حول و حوش را گشته وزیر ورو کرده بود . دنبال کردن مرغها ، غازها ، اردک ها ؛ و زدن سگها ورم دادن بزها و اذیت و آزار گربه‌ها - بگذریم ازخو کها ؛ - در او یکنوع شهوت بود . نه پس گردنیهای مادر و نه کف دستیهای معلم و نه سیلی غریبه‌ها هیچکدام تأثیری نداشت . هر قدر که میخواستی میتوانستی سرزنش کنی - اما نتیجه این کار چون گرد کان بر گنبد بود . همین حالا شلاق درست و حسابی خورده و اشک تلخ ریخته بود ، اما سر که بر میگردد اندی و پشت میگردی - آها ! «روول» باز هم دهن کجی میکرد ، لبش را غنچه میکرد و لب‌هایش را باد میکرد ، آنقدر که میخواستند بتر کند . و چه لب‌هایی هم که داشت ؛ میتوانم بشما بگویم که به دو سیب سرخ میمانستند . همیشه خوش و سر حال بود . باو چه که مادر بیوه بیچاره‌اش جان میکند تا بتواند يك روبل هزینه تحصیلش را در «تلمودتورا» بپردازد !

«روول» وقتی که از طریق بچه‌های «کاسریل» اطلاع پیدا کرد که پدرشان با اسبی بنام متوشالاح از بازار بر گشته است . از روی نیمکت بالا جست ، ابتدا دستی و سپس دست دیگر را زیر بینی کشید و فریاد وحشیانه‌ای سر داد « بچه‌ها بالاخره آرشه‌ای گیر آوردیم ! »

بدنیست گفته شود که «روول» از زمانیکه کوچک بود علاقه شدیدی به موسیقی داشت . نوازنده‌ها را دوست داشت ، و دیوانه يك

ویلن بود .

صدای نسبتاً مطبوعی هم داشت و آهنگهای بسیاری میدانست. تنها آرزویش این بود که بزرگ شود و ویلونی برای خود بخرد و شب و روز بزند . در این ضمن باچوب و تارهای نخ ویلونی برای خود درست کرده و طبعاً بخاطر این اقدام تامیشد از مادرش نوش جان کرده بود .

«میخای ساز زن بشی ؟ الهی زنده نمونم به بینم !»

غروب پس از اینکه ملا «چیم چون» شاگردها را مرخص کرد همه جمع شدند و راه افتادند که اسب کاسریل را به بینند . روول بلا درنگ اعلام کرد .

«متوشالغ اسب معرکهای است . دمش هر مقدارسیم ویلن را تأمین خواهد کرد . همین الآن این را آزمایش میکنیم .» و آهسته از عقب به متوشالغ نزدیک شد ، و شروع بکندن مو از دمش کرد . مادامیکه موها را یکی یکی میکند متوشالغ مقید نبود و اهمیتی نداد . بنظر میآمد پیش خود میگوید «یک مو ؟ باها ، چه کسی مقید یک مو است ! یک مو کمتر - یک مو بیشتر - چه اهمیتی دارد !» اما وقتی که «روول» لای دو تا پایش رفت و دسته دسته شروع بکندن موهایش کرد ، متوشالغ عصبانی شد «بله ، که اینطور ؟ رو که بدی به لر باچارق میاد روجل !» و بی آنکه تردید کند لگدی درست حواله دهندش کرد و لبش را شکافت .

«نیتا» مادر «روول» در حالیکه کمپرس آب سرد روی لب شکافته پسرش میگذاشت بزاری میگفت «تاچشمت کور و دندهات نرم شه ! اوه ، وای برهن ! بسیار خوشوقتم ! ای کاش هر گزاز مادر نژائیده

بودم! دفعه دیگره بهتر خواهی فهمید! اوه، مایه لعنتم، مایه آزارم! «
 میگفت و می گریست و دستها را از غم بهم میمالید، بر سینه خود
 میگرفت و لاینقطع پیش «چین Chiene»، خاله زنکی که دوا و درمان
 میداد میدوید.

۹

روول خدا را شکر یکی از آن بچه هائی بود که زخمشان مثل
 زخم سگ بهبود پیدا میکند. تابجنبی لبش خوب شد، انگار چیزی
 هرگز اتفاق نیافتاده بود. وهم اکنون در کار سوار کردن حقه های
 تازه بود. تازه ترین نقشه این بود که همه شاگرد ها، همه شان باهم
 سواری ای از متوشالچ بگیرند. اما این کار را چطور میشود بدون
 اینکه کسی بفهمد انجام داد؟ «روول» مسئله را باین ترتیب حل کرد
 که کار باید روز شنبه انجام شود، آنوقتی که مردم «کاسریلوو کا»
 پس از نهار چرتی میزنند. آنوقت میتوانستی همه «کاسریلوو کا» را
 بجایی بدون اینکه کسی را از خواب بیدار کنی.

یکی از شاگردها ایرادی مذهبی بمیان کشید «یهودی چطور
 میتونه روز شنبه سواری کنه؟» اما «روول» با این جواب اعتراض
 را رد کرد «احمق، این را اسمشو میزاری سواری؟ این فقط بازی
 است!»

شنبه آمد. هر کس نهارش را خورد و دراز کشید چرتی بزند.
 کاسریل و کاسریلیچکاهم دراز کشیدند. بلافاصله بعد از آن بچهها
 آرام و بیصدا در حیات جمع شدند. روول بلافاصله به آرایش متوشالچ
 پرداخت. اول یالش را بافت و آنرا با کاه زینت داد، سپس کلاهسی

کاغذی بر سرش گذاشت و آنرا بانج محکم بست، و بالاخره يك جاروب کهنه را بدمش بست که بلندتر و قشنگ تر بنماید. سپس بچه ها که از فرط اشتیاق رویهم میافتادند شروع به بالا رفتن و سوار شدن کردند. آنهایی که موفق شدند سوار شدند و دیگران هم ناگزیر بانتظار نوبت ایستادند. پشت سر جمع شده بودند و متوشالح را سیخونک میزدند تا او را بیورغه بیاندازند و دستجمعی میخواندند: پاداش اسب جفتکو سواری و دسته جارو!

متوشالح بهر حال تمایلی نداشت سریعتر برود، سالانه سالانه راه میرفت. اولش، باین دلیل که - چه عجله ای بود؟ دوم اینکه روز روز استراحت بود. اما «روول» لاینقطع صدا درمیآورد، زبانش را به سقف دهان فشار میداد و با صدا باز میکرد، نج نج می کرد که اسبرا برانگیزد و بجلو براند، و در ضمن سر بقیه داد میزد «به چی دارید فکر میکنید! چرا صداتون درنمیاد؟»

اما متوشالح آهسته و آرام راه میرفت، پیش خود فکر میکرد. «بچه ها دارند تفریحشان را میکنند - چه عیبی دارد!»

اما هنگامیکه مزاحمتشان بیشتر شد، به زور آوردن و داد زدن و دست تکان دادن پرداختند، نواخت گامهایش را سریع تر کرد؛ و وقتی که چنین کرد جاروب به پاهایش خورد، از جا کند و شروع بدویدن کرد. جاروب محکم تر خورد. متوشالح به چار نعل افتاد. بچه ها شاد شدند؛ ولی «روول» از شادی سر از پانمی شناخت، بالامی پرید و پائین میپرید، و مدام فریاد میزد «هوپ - هوپ - هوپ!»، رقصیدند و بالا و پائین پریدند تا اینکه همه از پشت اسب بزمین در افتادند.

ومتوشالح که احساسی از آزادی باز یافته او را بر انگیخته بود مثل دیوانه هامیدوید، و سر بسوی پهنه دشت آنسوی آسیاب بادی گذاشت. در اینجا بچه چوپانها که دیدند اسبی میآید که بخوی غریب آرایش شده است و کلاهی کاغذی بر سر دارد با فریاد و های و هوی دنبالش افتادند، چوبدستیهایشان را بسویش پرتاب کردند، سگهارا دنبالش کیش کردند. سگها احتیاجی به تشویق مجدد نداشتند. پارس کنان دنبالش کردند، گازش گرفتند و پاره پاره اش کردند؛ بعضی ها از عقب دندانهایشان را در سرینهایش فرو میبردند، دیگران جلو می دویدند و روی گلویش میپزند. متوشالح صداهای خفه سرداد. سگها آنقدر گازش گرفتند تا مرد.

۱۰

روز بعد سزای بچه ها را دادند، حقشان را کف دستشان گذاشتند. از باد کرد گیهای جای مشت ها و خراشهای بینی پرس، علاوه بر این، پدر و مادرشان و معلمشان «چیم چون» گوشمالیشان دادند. «روول» البته از همه بیشتر خورد، زیرا همه بچه ها هنگامیکه کف دستی خوردند گریه کردند، همانطور که هر بچه ای میکند، حال آنکه این یکی برعکس میخندید. و این باعث شد که سخت تر نوش جان کند. اما هر چه سخت تر میخورد بیشتر میخندید، و هر چه بیشتر میخندید سخت تر میخورد. عاقبت کار این بود که معلم خودش هم خنده اش گرفت و شاگردها هم با او. آنقدر خندیدند که همه همسایه ها دوان دوان آمدند، و عابرین در خیابانها و کوچه ها ایستادند - زن و مرد، پسر و دختر. چه خبره؟ این خنده برای چیه؟ برای چی

میخندن؟» اما کسی نمیتوانست بآنها جواب بدهد - هر کس داشت میخندید. وهمسایه ها وعابرین هم شروع به خندیدن کردند. شاگردها ومعلمشان بدیدن این منظره خنده شان بازهم شدت کرد؛ وهمسایه ها وعابرین هم وقتی که آنها را بدانحال دیدند دست روی دلشان گذاشتند خلاصه همه داشتند ازخنده روده بر میشدند؛ همه غش غش میخندیدند وازچشم همه اشك میآمد.

فقط دو نفر نمیخندیدند - آبکش وزنش. وقتی که خدای نکرده بچه ای درخانه ای بمیرد، نمیدانم آیا کس وکارش باندازه نصف آنچه که «کاسریل» وکاسریلیچکا بر مرگ اسب بی نوایشان، متوشالغ پیر، ماتم گرفتند ماتم میگیرند وغصه میخورند.

پایان

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com